بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میرمنشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
وچیف کمشنر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق زبانش بیند	نارسائی زره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود و که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگر چه کاسه خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای کتابان بجز شکن باده مهتاب در جو

نیایش حمدیت حضرت کبریائی از ناطقه چکیده باد اگر آید که لآلی سخن بعقده بندی انداز ثنایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ لبست طرز حمدیش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانه وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد طفیلی جاده فرسشی سر و حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق شمع ره بادست شعله شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز برو سیاه ماتم مرگ خود نه نشیند و بریدخرد در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد خضر ذوق گو همه تن بر هنمائیش پرواز دسوای پای از کار رفته گل مرادی در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش در بهار سوی یا هیچ میرزی اسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه لغل وارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزه بیگانه چمن خار بمقداری در دیده تماشائی شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح بیمای این باده برق خرمن سوز هوش داند نظم الکاتبه

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار بیان	باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چه گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعا را که در ته شیشه دل جوش میزند بحضور ساغر کشان چمنستان حقیقت آگاهی نشه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای کشور معانی نکته دانی خار شکست در جگر شکن الوری و خاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند رشک در ثمین چندین معانی تمام شده و اندو آثار سحر بیان زبان چون معنی
باظهار آرد در رنگینی الفاظ انسب گلهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نثر شد سواد حروف شام چراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحه
که بهار تحریرش بخوبیٔ نقش سطر جبین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون بشانهٔ زلف شگرف حوران عدن به نثار سر
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش قندیله و سمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آبی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند حزین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا از نگاه خود در دام نظاره
رخ گل نسازد که ازین هان پرداختن بهاریه خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از آن نازک تر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانه
سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بیران انداختن
زنگار بآئینه خریدن ست و شعله حسد سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور ستم در روانی عبارت آرایش
دریا را از شرم تن همه آب کرده بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غرائش کان یاقوت را
از خجالت جگر تشنی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ حور و رنگ از نکهت گل سازد و هنوز خون امتیاز
بر گردن وارد و محرر تحریر او صاف باریک اندیشیش اگر سطر از موج صبا
و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی انصاف
داغ بدامن باشد مداد عنبر نیش با استخوان بندی حروف جوهر نمای اثر
سوسیائی و کلک نگارنیش اندازهای بلند را زدبان عروج فلک چاپ آئینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کشند تلاشهای بجایش جبین ریز شکار عنقای
معانی امکان طیر کلمات دل پسندیش مناجاتیان حرم را بعد از تکرار اوراد مشغول
سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از
نتائج طبع ارجمندش هندیان را برابر ایرانیان سرمایهٔ صد جان نازیدن و ایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی لمحه که ندامت باختن با صفای تقریرش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب آوردن است و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را اطراف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن غزل الکاتبه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند
موج زور رنگ کلامش آب حیوان ساختند

تا زبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد
قدسیان قفل رایلی در یوزه داماِن ساختند

بلبلش از بس جوش ها زاین گلفشانیها نداشت
از تراش خامه اش عالم گلستان ساختند

تا دل آن و بزاو تا شک بیز صفحه شد
طره اش بردند و زلف ماهرویان ساختند

از رنگ بست و همهٔ عالم فریبها چراست
کز نه بیت انتظام او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نوا افزای اوست
در ضمیر مهر گرش چندین درخشان ساختند

از حریر خامهٔ رنگین تغزلاتش یکدم لحن
دام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بوجود آمد کمالش را زبان از چشم زخم		دیده های حاسدان را نرگستان ساختند
	بهر تسخیر فلک تا زورق اندیشه نمود کلک سحر مایه اش را ابر نیسان ساختند	

با همه کهن مشقی که از شعر ها وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون نگاه گیسوی پریشان
مویان به آهل اشفته نناظران زنجیر پاست و از مدلی شبنم دود آتش از آرام
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظاره دامن آن را
تا این زمان ابد امیزه جوشی مشرب استغنا سر همتش لغزشی بدین نتایج افکار تکیه
بر زانو نزده بود و طبیعت عمان مایه اش از ورد کلام هر چه بهر که داده هوای باز گرفتنش
چون موج چین بجبین نفکنده گره نگرد و اگر سرمایه انصاف بدیده بود سواد خون گنه
این معنی توان گردید اگر چشم ادراک لسان ناقد ترازو از جنس نو خیالی نباشد
متاع حقیقت این امر میزان تحقیق توان سنجید که امیه استغنا که بر روی کار می آرد
رجحان حق بجانب خود دارد چه هر حرف شعر به دولت هنر بالیدنش نقش گرم بازار می
دلربائی سر بچرخ زده بلکه مدار بیح طرازی تبان بخشی اعجاز العیسوی سپرده مگر به تامل
خرامی وقت نظر بدیگر کمال اشر شاعری باین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایه
اوست سبحان الله نقش پرواز ازل را گزین نقشی که چون صفحه امکان را بآن لوح
زیبائی بخشید لوای ناز قلمی بسطح عرش پرچم کشود و ماوره دهر را بهین خلقی
که تا بشعوری آثار فضل گران سنگی عجم بلکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند
پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری درست
نمود بغیر حجاب عدم مغفرت قالوا بلی و الا امروز بیش خرد وقت آفرینش جز زانو

بشاگردی نه کردن یا چون ذره در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
سگ رفت نهانخانه به خاک غنیمت ایستاده ورنه در حضور طرح حکمت گزینش سوای
ورق سبق کشادن یا مانند بان مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می‌نشست از سر رہ ہمسنگی وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی به مقابلهٔ تمکینش متانت فلک حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی دانشش اگر دست لطف بر سر نگذاشت درین روز
باران چو سیل اشک بیکسی از دیدهٔ علوم لطیفه که پاک می‌ساخت طبعش اگر
همت به تیمار نگماشت درین شور افزای طوفان بی‌تیزی هیمان
گشته فنون شعر او را به تشریف قبول که می‌نواخت شجاعت را
مساهمت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با طینتش معاملت نقد ضیا و پیچه
نیر درخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوهٔ پری و پردهٔ آبگینه فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس رخ یار و دیدهٔ آئینه عنوان دفتر این همه کمال کمالی
دیگر که عشق مشوق تتق لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط و قد بر صفحهٔ
پیشانی و حب محبوب انزوی بهیال را با خاطر ضیا گسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عادتش جبین
نیاز بسجدهٔ شکر رهین دو نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
دور فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت با لمن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور و بر کردن و دل طالبان را
از نگاه کرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن شمه سجایش

بباده منزل وصال و گرد و دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکاتبه

چمن پیرای ساز عقل و فرهنگ … گل اقبال را سرمایهٔ رنگ

بهار فضل از وی جوش سامان … خرد از فطرت او گل بدامان

چو لوز از رای حکمت زای انگیخت … فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

جنون اندیشه عقل گل ز فکرش … ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش

محیط علم او از موج خیزی … بصحن عرش دارد آب ریزی

دلش آئینه دار شاهد غیب … نگه ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش … دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش سکه نور آگین نمودش … زمین خورشید جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند … که نطق اینجا گل حیرت دماند

چو او باید که مدحم اداستاید … ستایشهای وی از ما نیاید

زبان آئین خاموشی فروشد … بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش تلاش نشتر حسرت و ظرف فالی آب تیغ حیرت به اقتضای مزاج رحم شیوه خیال محرومی لب آسیدگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از بسر مردم دیده گذرانیده و بتصور پابوسی تهیدستان کشور نمود از این جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گدارا سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر تختن نجامکاری خود بجیدن رنگ جلوه دادن ستم و با صد جهان ندامت دوش پیشگی که شبه نادیده را دمن حرص پر سلسله آرائی گهر سیاکردن خشک مغزی خود از انجم انفعال تری

انداز

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار وسته آرائی گل نظارهٔ
جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار عرق ریزی تردد
بر رو آمد و بچه غایت ریشهٔ دوانی سراغ بکار رفت تا از ان گنج رایگان رفت
واز ان جواهر بیغما برده اینقدر رخنای مایه رنگینی بپنجهٔ آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که تا به میثاق تالیف
گردیده و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی جوهر سید که خط شکنیش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود دنیا مدن مست و بیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعاینه دلفریبی
سواد نقاط عنبر منیش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار و بمشاهدهٔ جانشینی دوائر حروف
دل گزینش حلقهٔ چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار از نزاکت
خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش چهرهٔ
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را
از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفهٔ ماه نهادن و مصاریع برجسته اش از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل گشتش
ماتش اثر زیر جذب نالهٔ بلبل یوسفستانی ست که تا تماشائی نقاب از عارض گشاید
اگر زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم بیازار اوراق دیوانه
وار دویده است و لیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از جمالش بردارد اگر مجنون

دل را از سویدا قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور رهزار بار
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشه بیخودی لپسند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف افیون در شراب آمیخته و بهند پیمانه ایست که برای داغ جان از چشم زخم
برعایت غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهن طلسمی است که براے دید قوالفاف
چنین صنعا ان جواهر سه فروش و جهت چشم حسد به بیت صد صحرا غبار
جوش شد سحری ست که از اثرش تا عقد تحسین آفرین تا قیامت از افوانه خموش شد
و زبان سخن چین در بساط کام بهم ضمی پای خوابیده گوش شد شنیدنش برنگ پیام
وصل دل دار سامعه امید را مژده نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را نور لیه حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنوی لطافت بنت نصیب نازک و ناغان باد
گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محمد وحی ازان بنیاد نظم الکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست | سعیش بچه حد بود که جادو به ادا بست
شاطه شوقم چه قدر خون دل آورد | تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ناسس نه همین بود
گل کرد تحید که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که به دیدار قدش در کشش سودا — از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم — خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل — بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما

پیچیده‌ام از گردش حسن پرستی — تار نظر من رگ خواب زلیخا

هوشم بطلبگاری از خویش گذشتن — میگشت بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش — با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دوانید بگلشن — داغ دل من لاله دمانید بصحرا

آتش زده‌ام در رگ و پی از نفس گرم — خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن — چون شیشه برنگی که نگه گشت سراپا

از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل — از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش بنشینم چو سپندی — برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد دهاوند — نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده است بدیدن پس محمل — نجنم تحملم گرد ز پای سگ لیلی

زلفش که ز زنجیر خودم بست چو ریحان — سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد — پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

در دیدهٔ بینا بود از عکس جمالش — پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز از و آئینه وار است
وین طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا

هر ذره نوری که بدین خاک سپردند
جزویست از آن کل که بود لا یتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم
در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجده مقبول بود ناصیه افروز
هر جاست بسا یده چه مسجد چه کلیسا

ما حسن پرستان حرم و دیر ندانیم
هر جا که بت ماست عبث نید ناقوس سجده نا

در سبکده سینه در آئیم و بریزیم
در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الا

اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست
الا اگرت نفی کند مصقلهٔ لا

در ساغر یا جزئی تو چون نگنجد
مستانه از ین قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نغمهٔ منصور سرائیم
می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعین زده ام ورنه بمعنے
راهم بحقیقت ز مجاز است همانا

این نکتهٔ سر بسته ز من گر تو نفهمی
بکشائیم از ین مطلع بر جسته معما

مطلع ثانی

پیوسته ذاتم چو خط موج بدریا
هر رنگ صفاتم صفت رنگ بگلها

نیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد
یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده و هم جلوه و بیدار
چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب نه پا افتم و از پا ننشینم
چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا

رختی کشم از خویش و خود هم منتظر خویش
خود همچو جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون نیم خم دل خمان شده خندانم و گریان
چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچهٔ دل بوی برافشاندم و رفتیم
در خلوت خویشیم همه جا انجمن آرا

از باده بی جام و صراحی همه مستم / از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شوم از جا
نقلی نتوان خواند بغیر از خط ساغر / حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا
زین می تو حبابی نپسندد / این آتش تر شد به پنبهٔ مینا
این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند / در خشک و تر آب و گل آدم و حوّا
این آتش بی دود که پیمانه گداز است / شد موج زن و دود برانگیخت ز دلها
زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت / پیمانه کشیدیم هنیئاً و مریا
از یک الف وحدتش آرائش هم یافت / ظلمت کدهٔ لا و تجلّی که الّا
زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد / بی پرده ببینی که نه لا است و نه الّا
آئی بمقامی که در آن جای تحیت / بی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا
سنجیده بنه گام درین راه که خورشید / آمد صفت ذره و گم کرد ره اینجا
از پی غلط قافله دل خون شد آری / ره بر دم تیغ ست و قدم آبله فرسا
اندیشه بد آتش نه بروی که درین راه / پستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا
نان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن / بی عشق نگردید کسی بادیه پیما
عشق ست که بی همت پا لغز کند طی / از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها
عشق ست که چون در قدم بادیه آشام / عشق ست که خواهد جگر تشنهٔ سودا
عشق ست که گل چاک زند جیب ز دستش / عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا
عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت / داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا
عشق ست که پیچیده بیک رشتهٔ الفت / بیداری یعقوب رگ خواب زلیخا
عشق ست که در راه طلبگاری دیدار / یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسیٰ

از بهر طلبکاری داغ غم عشقش هر لاله برآورده سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر باکشش شوق به صحرای مدینه طرفی ز رگ ناصیه برداشته طرنا
در نخل مغیلان بهوادارے لطفش سر بر زده از رهگذر یثرب و بطحا
آن رم ز گران مایگی سدره زند فاش وین لاف بهمسائگی خوبی طوبی
تا تانه غرور شجر ناحیه اینست در طیبه خدا یا چه بود طیب خرما
عمر ابد آویخته بادامن نازش تا سرو چبالش بجهان شد چمن آرا
هم اد بهاری شده سرگشته بویش هم ناصیه بر خویش ببالید دو بالا
هر دشت شده از جلوهٔ او وادی ایمن هر برگ شده از دیدن او دیدهٔ موسیٰ
آنجا بسوال ارنی ترخ نه نمودند با آتش ندادند کف آب ز دریا
یک پرتو از نور که بر طور فگندند لغزید نگه را قدم عجز ز صحجا
این جنس گران بود خود از خویش خریدند در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا
اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب وان بود حق شفعه که دادند بموسیٰ
اینجا همه ناخواسته دادند که بو دوست از هر دو طرف مادهٔ وصل مهیا
ز انسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها
وین نیز بآن جاه و تجمل که نگنجد در لوح گزارش بخامهٔ قدرت کند انشا
آن شب که سوادش بسویدای دل خود شد سرمهٔ مازاغ در آن نرگس شهلا
آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند بر ناف زمین لخلخهٔ مسک مطرا
آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم آن شب که بود روکش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر ... در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا
انکهت جان پروریاو عود برآتش ... پروردهٔ دبش و براو عنبر سارا
با کارکنان قدر از پردهٔ تقدیر ... تا زیب آرائش کونین شد ایما
بر اوج سما خیمه زدند از شرف شوق ... تا بید طنابش ز ثری تا به ثریا
چیدند بهر سطحهٔ افلاک بساطے ... لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
آرائش نو یافته از غایت تزئین ... دیوار و در عرش بزرلفت تجلے
رضوان بجنا بان جنان فرش شب افروز ... می چید ز نور مه و خورشید بهر جا
هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئے ... نخلش همه باسر بچراغان شده مانا
از نور رگ و ریشهٔ هر سبزهٔ منقش ... چون طرهٔ دستار شهان میمنت افزا
طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب ... جیب سمن از پرتو خورشید مطلا
ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو ... پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا
افواج ملک جمله بر آن سر که ترا دو ... بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما
هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد ... با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا
روح القدس آورده براقی که ادایش ... بردی بهاری نزد از ناز سراپا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا ... در قطره زدن گرد برآورد ز دریا
بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع ... نقش سُمش از جلوهٔ مهتاب سمن را
در گرد روی گرم تر از برق بگردون ... در نرم روی نرم تر از موج بدریا
از شوخی او نکهت گل سر بگریبان ... از تندی او نشهٔ مل سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت ۔ بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا
برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش ۔ آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا
از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار ۔ از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا
ز ایمهٔ می نکهت گل برده تماشے ۔ از همرهی باد صبا کرده تبرا
از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر ۔ بر روی زمین از عرق آورده ثریا
آن شعلهٔ جواله که آتشگری او ۔ بر آب حذر کرده نه از باد محابا
با طایر قدس آمده سرگرم به پستے ۔ با راکب اقدس چه خنک رفته ببالا
بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن ۔ اینک ز خط کاهکشان ست هویدا
در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک ۔ بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا
او همچو نظر بود سبک پا و سوارش ۔ چون نور نظر بود سبک روح سراپا
در یک مژه بر هم زدنی بود مسیر ۔ زین آمدن و رفتن و آنجمله تماشا
لعلی که دو چیم گردش آن سرو روان بود ۔ تا عرش معلے ز در مسجد اقصے
چون پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان ۔ افتاد دران مجمع حیرت زده غوغا
برخاست خروشی که همین ست ببینید ۔ غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها
اینست که از صولت یکتائی او حجبت ۔ همسایگی سایهٔ او صورت هما
اینست که امشب سراپردهٔ تنزیه ۔ از قامت او شور قیامت شده برپا
اینست که صبر و خرد و دل بنگاهے ۔ از هر ملک و جن و بشر برده به یغما
جائیکه خدا خود نه شکیبد چه کند کس ۔ انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا
پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی ۔ زان رو که از ان دیده و شنیده ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید — چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی — خرسندی مولی بود م از همه اولیٰ

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست — از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

آن دامن مقصود فرو چین که فشانیم — از ابر عطا گوهر لطفیک ثمّ دنیٰ

آن ساغر امید بکف نه که بریزیم — از شیشهٔ ازلی می ناب فتدلّیٰ

آن خلعت شاهانه بیارید که آغاز — شد قطع بزیبائی این قامت رعنا

آن تاج مرصع بسر افرازی کونین — آن تاج مرصع بگهرهاے لولاٰ

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس — وآن طره که خوانند بوصفش وضحٰها

آن پیرهن نور که آجیدهٔ خضرست — لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس — در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آما

زیبنده کمربند که خورشید ز رشکش — بر خویش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرین که در آن جلوهٔ مهتاب — آسودهٔ خواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پروردهٔ آبیست — از آب شود آتش هر خرمن اعدا

یک گلشن همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم — بی آب شناور شود اندر صف هیجا

نهریست ز سیماب ولے همدم آتش — جوئیست پر از آب مگر تشنهٔ خونها

هم چتر و علم پرده کشاید چو خورشید — هم سیف و قلم همه گر آید چه جوزا

هم نقد شفاعت برد از گنج نکوئی — کز آیت مرحومه خرد رشتهٔ کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم — تا قفل نبندد بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی — آرند طبق های پر از لولوی لالا

یک نغمه سرایند که در ضبط اصولش — لغزد قدم زهره دم کوفتن پا
رامش به ادای که بی غارت آرام — در پردهٔ دلهای گرفتار کند جا
خوانند نوای به دو سه مطلع دیگر — تا برفگنند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای نقش ز انفاس خوشت معجز احیا — وی مردهٔ اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورت‌گر معنی — وی طلعت زیبای تو آئینهٔ دلها

مطلع ششم

نازم به جبین سائی جبریل که هر جا — بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت‌زدهٔ حسن خودی آئینه آسا — خود محو تماشائی و خود عین تماشا
از جادهٔ زلف تو عرض دهد تسلسل — در جوهر وصل تو عرض عرض تمنا
مهرست گلستان ترا غنچهٔ مریم — تا دست شبستان ترا مرغ مسیحا
گرد سر گردی سفرت شهپر جبریل — جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
در پردهٔ عزم تو نهان فال مبارک — بر چهرهٔ رزم تو عیان خال فتحنا
ستان ترا خاک درت مسند شاهی — زندان ترا گر درست سندس و خارا
در مصطبهٔ نور تو خورکاسه سفالی — در میکدهٔ حسن تو مه مینهٔ مینا
این معجزهٔ جان به تن مرده دمیدن — ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رساند ز قدوم تو بشیرش — در تقاریه دادند با و خدمت احیا

دستت تو همین بس که بهر جا که خدا ست	آن را لقب هم یاد کنند ایزد والا
ای عقل لعمرک چه نگاری که چه عاشق	سوگند بجانِ تو خورد خالق یکتا
تا نقش نه بستند ز نورِ تو سپهری	حاورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایهٔ ذاتِ احد آن که تو والی	این راز نهان بود بخشید در افشا
جبرئیل بهر موقفِ ادراک کمالت	بر جا شده شرحِ تو داغش زده حاشا
لسن ستیم ورد چه شمارم که شمارم	دستیاکسی را که بر آن است ز احصا
لی علم و نه عرفانِ تو نه ادراک و نه دانش	من هم ز کم از مدح و ثنای تو چه یارا
خورد را چه سنجم که منم ذره تو خورشید	در خود ز چه سنجم که منم قطره تو دریا
گر کم به ثنای تو چه باشد چه نباشد	گلگم به مدیح تو چه خاموش چه گویا
دریا ترا از روش قطره چه خواهش	خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در معنی مصحف چه برد پی به لقب بس	آنکس که نداند مشکل ذوات زهدا
لیکن چه توان کرد که پی ساخته بر خاستها	همچون نیم این زمزمه شوق ز اعضا
صد رشک که از سادگی آمیند طبعم	از جوهر هر علم و هنر مانده معرا
از علم گر اندوختمی جمله کمالات	در مطلبی آموختمی از پئی دنیا
بر بخت من دیده دیدن که گشادی	هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا
بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی	بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا
شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد	امروز که آسان کنندم مشکل فردا
از پرتو مهر تو نه بس گشت منور	کز نظم شده با مطلع الانوار مسمی
تکرار الفاظ تو افسر خوشتم آمد	کا نظم تشابه زین تمت مکرر شکر الا

تکرار سنی فاتحی نان طرز و روش نیست
کاین سبزه گشته زحمت پامالی انبطا

این نالهٔ موزون که زنالِ قلم ریخت
در محفل اهل هنرم ساخته رسوا

دیوانه ز خندیدن هشیار نه گرید
از معترضانم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول است مرا چشم دعا لی
نی دعوی همچشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است
نیکان ز در شاه نرانند گدا را

بر حال شهیدان دل و دین بانحت رحمی
فریادرسا چاره‌گرا بنده نوازا

از داغ غم هجر تو در سینهٔ تاریک
خون گشت دل غمزده در باب خدا را

دور از در جاه تو به ظلمت کدهٔ هند
من دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روزست چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب برود در شب یلدا

اسیکه گاهی بنگاه بنواز ی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست ز هستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعت صلی الله علیه وسلم

بازگل ساکند از طرف بهار آتش و آب
میزند شبنم و گل جوش حنا آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و نوگوئے
که بیک جام گرفته است قرار آتش و آب

گل و نسرین بچمن دست و بغل فلطیده
گوئیا مست شد از بوس کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان است گل
قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آب جو در بغل از پرتو گلها دارد
همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ابغوان ست جهان شعله فشان در گلزار — گرچه خاک بر آورد بخار آتش و آب

بادهٔ رنگ شقایق بکف سنبل تر — بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب

عارض گل بود این بر لب جو سایه فگن — یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت — در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور بر خاست ز هر سو که درین باغ امشب — جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک — جمع کرد است بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطرفروشان بهار — بستانند و دآرند بکار آتش و آب

لبکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک — لعل و در داشته و جیب و کنار آتش و آب

تا کند عطر بخاک در سلطان پیش — باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

بادشاهی که بود رابطه پذیر از حکمش — همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

بادشاهی که بیکجا بهوا دار می او — با کف خاک هوا گشته و چار آتش و آب

بادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر — در جهان داشته باهم سروکار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل — که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود — لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حدوث است و قدم — صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات — برده انداز در آن صدر کبار آتش و آب

ثالث بحلوه گر قالب آدم نورش — داشت از خاک و هوا الفت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید — از زمین خاک و هوا از لیسار آتش و آب

از پی پختن نان خضر و آتش مسیح — رود و از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

دست ناوک غمزش شد بهر کباب   فیض وارد بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

ای که از فیض تو باهم شده یار آتش و آب   نیست زین خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

ره کش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا   غضب و لطف ترا آینه‌دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت   در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب

در زبان تو فتد بر قدم خاک هوا   پرورد بیشه و دشت و گر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن هر دشمن کشت هر دوست   می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند   چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک   گرد خاک مده و بست حصار آتش و آب

آب از آیین آتش گشت از سنگ گهر   جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد   جای خونابه برآرد زد بار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین   صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش   بچه تسخیر گرفتست قرار آتش و آب

با رگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند   که جدا گه شود از موج و شرار آتش و آب

خصم گر بیند این صاعقه در پی او   صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس   که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو نگردد همدم   نخورد گرچه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین   از عرق ریزی او شست غبار آتش و آب

صفت شعله دوان بر خس چون آتش ان   بر هوا است تو گویی که سوار آتش و آب

گر زمین گرم رو دریاست دم قطره زدن | وقت آنست که جوشد ز غبار آتش و آب

لعل خورشید در آتش ز شرر بیزی او | بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب

بر ادای که ز خشک و تر گردون بگذشت | نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب

بر سر سینهٔ فلک کهنه از آن رو ننشست | که به زیر بال نماند به قرار آتش و آب

مدد فکر نظر از شیشهٔ افلاک گذشت | بکف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب

از تش آئینه وش شمع تر و ساق چو شمع | همکنارست مگر با شب تار آتش و آب

عرق آلوده جبین روکش ماه و پروین | بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب

گردن او بصفا غیرت شمع کافور | خون شد از خلعت آن لاله عذار آتش و آب

برق و باران ز رشک خیزی آن شهسوار | در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب

آفتاب از جگر افشاند کواکب از چشم | زاب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب

از طبق های فلک چیست برون جست چنان | که ز قرطاس کند سیل گذار آتش و آب

باشد از نور تجلی و صفای حسنش | عکس افکن برخ آئینه وار آتش و آب

گردی از راه برخیش نرسیده که گهی | دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب

باد چون خاک بپایش فتد و از حیرت | ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب

آب می برد ز آتش گری خویش ولی | با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب

گهری و لطف روانی همه پیداشت گهر | در تجلی که ره آید بچکار آتش و آب

نرسد از گرم روی های فراوان کانجا | نه صبا یافته و خلعه و نه بار آتش و آب

ایستادی که رسیدن نتوانست رسید | همه جسم تو رسید آخر کار آتش و آب

نه گذاری نه هوا و نه غباری از خاک | نه سری برزده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت سوم و نمک
یکی جلوه گداز د ز هزار آتش و آب

این تو بودی که در آن بزم قدم می زدند
شمع و آئینه ز نور رخت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو همه کارگزار آتش و آب
عهد بستند پی دفع معنار آتش و آب

آب از آتش و آتش گشت از آب اگر
تو بیاقوت بگو پی که بیار آتش و آب

از سفال در تو مهر برد لون که جبار
بی تکلف برد از خانهٔ جبار آتش و آب

لطف و قهر تو بود شمر تبدیل مزاج
که شود از اثرش بار دو چار آتش و آب

نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل
که همیکرد بفرمان تو کار آتش و آب

کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد معدوم
زانکه باهم نتوان گشت دوچار آتش و آب

تشنه را شعلهٔ جانکردهٔ عشق تو بس است
که جز این هیچ نکند دفع خمار آتش و آب

از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد
که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب

سوی داغ دل سوزان و نم اشک اویس
کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب

دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل
رو کش زر بود از بهر عیار آتش و آب

وه چه افسانهٔ گرم ست که چون رشتهٔ شمع
خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب

بسکه بگداختم از داغ غمت زیر زمین
گل کند بهر شمیم از شمع مزار آتش و آب

آتش و آب دو بود دست بعالم لیکن
گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب

نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا
زان سبب می طلبم نیل و نهار آتش و آب

از افسردگی و سوز دلم دریا بد
آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب

اشک گرم من و دل خستهٔ مژگان ترم
گرد کار یکه کند با خس و خار آتش و آب

تاکی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع — چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب
چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز — چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب
چند مژگان تر از گرمی اشکم سوزد — کشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب
یارب این اشک کباب ست بخون گرمی دل — یا چکیدست ز چشم من زار آتش و آب
غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی — خامه ام کرد ز بس خوشگوار آتش و آب
آب و آتش ز پی قافیه آمد بردیف — ورنه در لغت نبی داشت چه کار آتش و آب
آنقدر صرف شد آخر که بسیر فتو و — از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب
نظم اول بهمین بحر نهان شد چو حباب — کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب
بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع — القلم از قلم سحر نگار آتش و آب
آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان — کز دم خواسته هر صاحب والا آتش و آب
آتش افروختم از آب که یک لخت چو لعل — همکنار است بلخت دل زار آتش و آب
شعله بستم برگ موج چو گلدسته بهم — کس نه بسته است بدینگونه تبار آتش و آب
چون شمارم نبود فکر لغت در اشعار — زان نشد در بر این نظم دثار آتش و آب
خامه بر یکصد و یک بیت قناعت ورزید — ورنه دشوار نبودست هزار آتش و آب
این چه لاف ست شهیدا بحضور پر نور — از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب
این سراپردهٔ نورست دریچا ادب — هرزه از بوالهوسی ها مگذار آتش و آب
در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب — پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب
کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز — بشگفد همچو گل تازه بهار آتش و آب
تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان — تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب

سر با خاک رهت باد که چشمه ابر آن
ز هوا بر فکند سایه نه بارد آتش و آب

دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت
دشمن و دوست خورد لیل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیه وسلموا تسلیما

زآتش نفسان آفرینش
گرم است بیان آفرینش

کین راز نهفته شد هویدا
از بد و زیان آفرینش

روزیکه نبود بود و نابود
بی نام و نشان آفرینش

روزیکه ازل نبود آگاه
از سود و زیان آفرینش

روزیکه نبوده اند موجود
نیکان و بدان آفرینش

دانای حقایقی که داند
پنهان و عیان آفرینش

از نور خود آفرید نوری
چون گنج نهان آفرینش

در خلوت کنز مخفیش داشت
پوشیده چو جان آفرینش

چون خواست که گردد آشکارا
اسرار نهان آفرینش

زان نور بکن فکان کونین
چیدند دکان آفرینش

زان نور خم رحیق جوشید
در دیر مغان آفرینش

زان نور قدم گرفت معنی
رنگ حدثان آفرینش

زان نور بهار تازه گل کرد
در عین خزان آفرینش

کردند چو عرض این امانت
بر خلوتیان آفرینش

از حیرت وی که جلوه اش بود
مهتاب کتان آفرینش

از گرمی وی که آتش انگیخت
در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش که می‌ریخت — بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه می‌کرد — رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق — از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سرشت — در لالستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد — با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئی — از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را — آدم همه دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد — تا نعت خوان آفرینش
بر پایش سجده سر نهادند — والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند — صاحب نظران آفرینش
حیرت زدهٔ جمال گشتند — نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش — کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب — روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول — جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی — آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی — شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش — نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد — در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شهر رویش — روشن سرطان آفرینش

آن سورهٔ اولین تعین — آن مظهر شان آفرینش
آن عقده‌گشای هر دو عالم — آن فیض رسان آفرینش
شاهی که نظیر او نیامد — تا رسیدم از آن آفرینش
ماهی که کند وحدت اوست — از کاهکشان آفرینش
مهری که بذرهٔ نور بخشید — در ریگ روان آفرینش
شمعی که کنند آرزویش — پروانه وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش
آهنگ شناس فقر فخری — سلطان زمان آفرینش
پرشد ز خم حقیقت او — صد رطل گران آفرینش
خمیازه کش خمار عشقش — پیمانه کشان آفرینش
امکان و وجوب واتش آمد — برزخ بمیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور — در بحر کمان آفرینش
بار استی و کجی نمی ساخت — یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازه آفرینی — خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش — سرمایهٔ کان آفرینش
مثل تو نبود و هم نباشد — در وهم و گمان آفرینش
همتای تو همچو سایهٔ تو — معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته بتان آفرینش
لبهات بدست بت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیرے زکمان آفرینش
وابستهٔ حلقه‌هاے زلفت — سودازدگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور قمر زمان آفرینش
ابروے تو خود هلال عیدست — بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوے تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه‌دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتے که نازل — گردید بشان آفرینش
رفتے و براه تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده برلب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه‌ها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ ست — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونابه کان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار ‌ ‌ ‌ از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند ‌ ‌ ‌ ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه برخاست ‌ ‌ ‌ ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان ‌ ‌ ‌ برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تا چند ‌ ‌ ‌ تا چند زبان آفرینش
تا چند رسد بر اوج گردون ‌ ‌ ‌ فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نداریم ‌ ‌ ‌ ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد ‌ ‌ ‌ زین بیخبران آفرینش
وادم بدهد کجاست عرفی ‌ ‌ ‌ از بیخبران آفرینش
یک ره ره نعت تو شد طی ‌ ‌ ‌ با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در ‌ ‌ ‌ دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی ‌ ‌ ‌ ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر به بند تیر ادا نا ریخته ‌ ‌ ‌ مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از رهم شد پرتو افگن بر سرم ‌ ‌ ‌ گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم میکشان ‌ ‌ ‌ بر فرق بازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده ‌ ‌ ‌ تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش ای رب شکر هم باده دارد هم گهر ‌ ‌ ‌ حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل بردہ ہم تاب و توان گوئی گزان آرام جان
بہر شکار آمد نہان صیاد آشکارا ریختہ

زلفی بدوش آویختہ با مشک و عنبر بیختہ
از شام دود انگیختہ سود و السود ا ریختہ

زان عارض رشک قمر در جیب دامان نظر
باغ و بہار خوبتر وقت تماشا ریختہ

نور نظر اجمالش خوشتر ز روح آب گلش
در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریختہ

از شرم رخسارش قمر در جیب افگندہ سر
خود را بداماں سحر خورشید رسوا ریختہ

ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری
از حسن رعنا لشکری بر عشق تنہا ریختہ

بر چہرہ خال عنبرین چون دود زآتش شعلہ چین
بر ہر دل سوداگزین داغ سویدا ریختہ

قند مکلم زان دہان کام و دل روحانیان
نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریختہ

افتادہ چشم نرگسین اندر چمنہا یاسمین
صد نافہ بر ناف زمین زلف چلیپا ریختہ

تا گشت روی او طرف شد خلد را سامان صرف
رضوان بگل جنت ز کف بر خاک غبرا ریختہ

پیش حنای او شفق خون گردید از داغ قلق
از شرم حسنش او عرق رخسار حورا ریختہ

زلفش کہ دارد مبتلا ہر عاشق و معشوق را
زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلے ریختہ

طرز نگاہش دلربا در عین عرض مدعا
صد رہ جواب جانفزا با رمز و ایما ریختہ

زان شمع خلوتخانہ ام پر نور شد کاشانہ ام
خاکستر پروانہ ام بر جست و بر جا ریختہ

گفتم کہ ای شیرین ادا لعل لبت جانفزا
صد چشمۂ آب بقا در کام جانہا ریختہ

مطلع ثانی

ای شعلہ آسا سرکشش طوفان بدلہا ریختہ
دریا درون آتش و آتش بدریا ریختہ

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانہا ریختہ
تا گذاشتی اندر جہان خون دلی نا ریختہ

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا نه
شمع گدا این چه نشانهٔ آتش بدلها ریخته

عکس تو در آئینه ام شد مونس دیرینه ام
داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر
مژگان نگاهم در جگر چون تیر صد جا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو
از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ و بری با سرخوشی دارد سری
تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین دعا چون جان القا کرده جا
گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب دانا تر دانی لقب
از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الطاف و کرم
در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین
بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر مرد و زن بالیده بر خود صد چمن
آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین ادا گل کرده بر ارض و سما
از رنگ خود نیرنگ ها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد به ره
در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در معرض شق القمر گردیده نیمش گرد سر
در جیب او نیم دگر مهتاب خود را ریخته

هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا
هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته

شد با حدوث او قدم چون رنگ و بوی او بهم
تشبیه و تمکین کیف و کم و آتش بیکجا ریخته

طرز ستاد در جهان از سین یاسینش عیان
طرح طومار در جهان از طای طاها ریخته

در دیدهٔ اهل آدین خار شکست از بغض و کین
در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر تب لرزهٔ هیبش نگر
کز هیبتش دیوار و در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری شهید او — تا سرو بالی همتای او بر توبه بالا ریخته

هر طایر فرزانه شد ز آستان بیگانه — دام هوایش دانه در راه عنقا ریخته

داغش به هر گرد خفا بهر گداز دل صلا — چون موم گردد بر ملا فولاد و خارا ریخته

خورشید از چرخ برین بر خاک می ساید جبین — تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از شکر فیضش روز و شب طیب اللسان تا شد رطب — از بسکه شکر زان لب در مغز خرما ریخته

فیض هوای او نگر کز اعتدال همدگر — در عرصهٔ جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس و جان در قالب نفی عیان — با سایهٔ او توامان همتای او را ریخته

یکتا نبش کز سایه هم مانند آهو کرده رم — یک لخت طوفان عدم بر جان همتا ریخته

از تیغ او بر خشک و تر از بسکه شد زیر و زبر — دشمن بجای سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام تشنگان در دهان صد عندلیبان — عشقش بدامان زبان سودا آشکارا ریخته

هر چار سو ناگه دو دم همپای اشک خود شوم — اینک بگوئی او در دم پا شسته ام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه‌ات می در گلوی جام و مینا ریخته — آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته — زلف تو در جیب صبا مشک عطرا ریخته

مطلع ششم

برق غضب بر عدو گر آتش لا ریخته — برگی نیابد جستجو از گلشن الا ریخته

ای تاج وحدت بر سرت کان حقیقت جوهرت — از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

از خاک آب انگیخته آتش بباد آمیخته — در پرده جا بخشیده کین شمع زیبا ریخته

حکمِ مواهبت بهم تا صانعِ لوح و قلم — رنگِ حدوث با قدم توام چو جوزا ریخته

تا صنعت از جان و تن شد مائل صورت شکن — ایزد بنورِ خویشتن طرحِ هیولا ریخته

ای ابرِ نیسانِ کرم وی بحرِ احسان اتم — دستت بدامانِ امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوجِ سما از بهرِ دیدارِ خدا — جوشِ مسرت اشکها از چشمِ موسی ریخته

فیضِ تو کرد ارزانی با کعبه آباد ای — آبادیش ویرانی برلات و عزی ریخته

ای صیدت آهوی حرم تا تیرِ نازت شد علم — نخجیر بر نخجیر هم گرمِ تقاضا ریخته

تا تافت بخشیت آشنا افسونِ عیسی جابجا — از معجزت افسانها در گوشِ احیا ریخته

لطفِ تو از آبِ بقا پر کرده جامِ اتقیا — چشمِ تو طوفانِ بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر امم گلزارها — قهر و عتابت خارها در راهِ اعدا ریخته

چشم و دلِ یعقوب را از دیدِ یوسف مصری جلا — تا از قمیصِ تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوقِ تو هر ساده‌ای رنگین کند سجاده‌ای — کز شیشهٔ لا بادهٔ در جامِ الا ریخته

چشمِ تو گاهی از غضب با وصف پیوند نسب — در کامِ جانِ بولهب زهرِ سیلی ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر — از بهرِ عرفان صد گهر پیشِ بحیرا ریخته

در امرِ مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا — صد ناخنِ تدبیرها منعِ تو آنجا ریخته

در دامنِ هر نیک خوبی زیست ولی جستجو — باغِ مراد و آرزو حکمِ تو آنجا ریخته

سر جوشِ اوصافِ ترا پرو ندستان صفا — تا خالقِ ارض و سما زان صافِ عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین — بوالحکم و زعو ته نشین زان دردِ دنیا ریخته

صهبای دیدار تکو بی شیشه و جام و سبو — ساقی بکامِ آرزو بهرِ تو تنها ریخته

یکسر شبیه از اقبالِ تو بر بعضی از امثالِ تو — گوئی زکوٰةِ مالِ تو در طورِ سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن
خاکسترش بر باد لیکن آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصف تو می‌کردم رقم
وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بگداخت اعضایم ز بیم داغ گداز این رقم
تا خشک من در قالبم این ریخته را ریخته

آتش نفس دم در سخن جان کین نال آتش فشان
از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خونابه خون جگر
کین نکته از جان خوبتر و [illegible] زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پردهٔ جان نغمه‌ام
این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من
از خامهٔ من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم
حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی ست این گفتنم اینجا نمی‌گنجد منم
در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده رسوا ریخته

بیخواست آمد بر لبم در مستی و آگه نیم
کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی یا ریخته

شب داشتم در انجمن خویش خلوتی با خویشتن
طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشم پر شرر بر دامن داغ جگر
صد دانهٔ الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوق از غم درد درون صد آرزو را کرده خون
عشق از سرا دل برون خون تمنا ریخته

هر دم بی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود
از نالهٔ شبگیر خود جوهر برآوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن بخون جیبش تر
چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر راه سحر از خون ناب چشم تر
جا کی بدامان جگر از جوش غم غارا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران
از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

و سجدهٔ شکرش همین کز عاجزی سودم جبین
از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من گریه کردم در خفا او خنده نازد بر ملا
من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر   او خنده رشک گهر از لعل زیبا ریخته

یک رنگی با تنگ کان غمزهٔ سرکش اگر   بر دیگری ز نیشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر در هوس آتش بر انگیزم چنین   باد جوانی هر نفس نشتر به برگ ما ریخته

هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد   باد بیابان گرد شد چون گرد کیمیا ریخته

اندام من تا سر تا شد زرد از سر تا به پا   زین کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته

حیف آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس   چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام   از نم دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود   بر بستر خود بار خود چون مرغ دیبا ریخته

از مو سیاهی دور شد دستم همه کافور شد   جان و تنم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته

از آتش من اخگری مانده است و خاکستری   با تنم بوده بستری خود بی سروپا ریخته

سخن ست و جان بانگ جرس ماتم روان با نوحه کس   اشکم ز تیغ نفس چون موج دریا ریخته

باریده برف از موی سر دندان فرو شد در جگر   پیری ز دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز پیمانه ام صرفی از میخانه ام   در شیشه پیمانه ام آتش سراپا ریخته

از تنگنای این قفس بربستم اسباب نفس   بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا امید از رو بقا نقشی ست بر آب فنا   گرداب هر عیش و غنا از موجه غمها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو   می کرده است اندر سبو امروز فردا ریخته

وین آتش مینای من چند انکه شد آتش کهن   در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها   رنگ اثرهای دعا بر مدعا ها ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهید بی نوا   جز رهگذارت هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گلدسته در نعت صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل ‌‌ ‌‌ صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل

نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب ‌‌ ‌‌ بر بر و دوش هوا از غنچهٔ منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی ‌‌ ‌‌ بر بساط بیخودی از خندهٔ بسیار گل

نوبهار آمد که کمتر گنجد از بالیدگی ‌‌ ‌‌ در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل

زین شگفتن ها شگفتی نیست هرگز گر شود ‌‌ ‌‌ غنچهٔ ناشگفتهٔ تصویر بر دیوار گل

مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار ‌‌ ‌‌ ساغر دارد ز می در دست چون خمار گل

جلوهٔ باد بهاری باده جوشاند ز خاک ‌‌ ‌‌ همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

میکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار ‌‌ ‌‌ شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن ‌‌ ‌‌ برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل

شعلهٔ گلها را بموج هوا بالد ز خاک ‌‌ ‌‌ رنگ آب آورده از آتش برو گلکار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار ‌‌ ‌‌ گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا حریف او شود گر ادعای همسری ست ‌‌ ‌‌ عرصهٔ بستان فرستد در جهان صد بار گل

سبزه را از آب و تاب خود زمرد ساخته ‌‌ ‌‌ گو بیا آب طلا حل کرده در زنگار گل

خرمی یک غنچه را ناشگفته نگذارد بدهر ‌‌ ‌‌ نقطه هم گردد ز موج گردش پرکار گل

هر سحر عاشق پرانی با شوخی میکند ‌‌ ‌‌ تا بجان بلبلی نو نشکند ناهار گل

میکند با سبزهٔ بیگانه از بس اختلاط ‌‌ ‌‌ گشت رشک ساغر یاقوت مینا کار گل

کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار ‌‌ ‌‌ رشتهٔ گلدسته کرد از سبحه و زنار گل

در شگفتن گو هوای آتش و روغن چسان ‌‌ ‌‌ هر چراغ لاله تر کرده در کهسار گل

ما ز پرورد چمن راحت نکرد آب سفر
بلبلان را در قفس بردند صیادان ز رحم
بلبل ما ماهر از افسوس در کنج قفس
دامن نظاره ام رنگین به دیداری نشد
صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل
بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر
از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد
شاخ گل را شاخ بشکن از قد رعنای تو
بهر گلگشت چمن غنچه دهن چو سرو ناز تو
خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن عشق
گل کند از غنچهٔ گل وین تازگی دارد که کرد
از شکاف سینهٔ سوزان دل پرخون من
همچو گل چاک گریبان تا بدامان ریختیم
بلبلی بر شهد رنگین من شهید
گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم
گفت معشوق حقیقی در حقیقت واحد است
اندرین گلشن بهار رنگ و بویش زنده ام
گفتش آخر چه پیش آمد ترا کاورده

بر لب باد گلفروش افتاد چون بیمار گل
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل
بشکنید از بال و پر سد حسرت دیدار گل
زانکه بی رحم ست صیاد من و بیزار گل
ریخت خونابه دل و دیدهٔ خونبار گل
خود سراپا گل کر گل جامه گل دستار گل
سر کشد زان رو برنگ داغ دل انگار گل
بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل
چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل
عشوه در جیب نگه ریزد دم رفتار گل
بر گنج من قطرهٔ خون و بر روی یار گل
غنچهٔ پیکان تیرش از گل سوفار گل
می نماند آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل
وه چه خوش باغ و بهاری کرده اظهار گل
بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل
بار منت ها منه از خاک من بردار گل
از مجاز است اینکه میماند بروی یار گل
در خیال روی او خوش کرده ام اچار گل
اندرین سو هم ببالین من بسیار گل

گفت کین ماه ربیع الاول ست ای بیخبر
زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل

آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان
بسکه پیدا میشود با موجهٔ انهار گل

ای عجب از شوق گرم ناز و عاشق بی نیاز
در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل

کاروان در کاروان آید بهار شد روان
کرد عالم عالم از گل عالم افزار گل

شهر میلاد پیمبر هست کز باغ نعیم
میکشد باد بهاری هر طرف اشجار گل

احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد
نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل

سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او
سینه دارد چون دل عشاق نشتر زار گل

تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او
کرد گلزار وجوب از پردهٔ اسرار گل

گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان
نه بگردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل

تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت
طعنه زد بر آسمان و انجم سیار گل

بلبل بستان ما زاغ البصر کرد بدنش
صبح چین ریزد بدامان اولی الابصار گل

گر نه چیند شوق او رنگین بساطی در چمن
بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل

صبح یاد آرایش یکرویی و یکرنگی خوش اند
تا شود گلشن طراز از شوق جیب این چار گل

زان ترقی تا باصل خود زدریا هست از رنگ و بو
خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل

دیدنش خود را اگر شبها وقت داغش میکشد
از حیا گردد سحر خوابیده چون بیدار گل

زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد
خنده می ریزد بوصفش از لب گفتار گل

تا بر افشانش قطره زن گشته است بر اوج سما
ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل

بیکش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب
گر نگشتی از نم فیضش برطوبت دار گل

با و لطفش گر وزد یکسر پی دفع گزند
روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

هم رگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیز — هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل
شب ز رنج خوابانده در خون گر دماند داغ عشق — صبحدم با دیده پرخون شو و بیدار گل
گر بصورت تر زبانم که بسیرت تازه جان — میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دارد حسرت دیدار گل — خویش را بر آب و آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل — کآفتاب چرخ را شد طره دستار گل
مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر — مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل
حیدر و زهرا و سبطین ترا نازم که روح — در دو عالم پنج نوبت میزند زین چار گل
تا بدلها داغ عشق تو سپید از رشک آن — میخورد آتش برنگ مرغ آتش خوار گل
جان خود در جام باد صبحگاهی میکند — تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل
گرم و سرد و خشک و تر رنگ دو رنگی گشت — تا بجیب مشت خاک افشانده یکبار گل
بردماند رشحه جود تو بر یک خار خشک — تازه و تر ز آب و خاک و باد و آتش چار گل
سوره نور از حدیث بلبل از بر کرده است — گشته از آهنگ او سرچشمه انوار گل
جامه پرخون خود را بر سر چوبی کشد — بسکه از داغ تو شد سر تا بپا افگار گل
گر بسر روی با هوای کوی تو منصور جان — میدمید از قطره خونش بنخل دار گل
بسکه جوشد در حریم روضه ات نشو و نما — بی بهاران بر دماند سایه دیوار گل
تا زمین شد از بهارین جلوه ات رشک فلک — طرفه چشمک میزند بر ثابت و سیار گل
در چمن گلبانگ وصفت عندلیبان میکنند — تا تنازد بر جمال خویش از پندار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو ‌‌ ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار گل
در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود ‌‌ شبنم آبی زد بروئش تا شود هشیار گل
آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده ‌‌ از آستین مغفرت در جیب استغفار گل
برگ برگ نخل من باد خزان معصیت ‌‌ آنقدر ریزد که خون ریزد بصد زنهار گل
رشحه ای ابر رحمت بر سر خاکم گذار ‌‌ بردمد از خار خشکم زود و تر مقدار گل
گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر ‌‌ در نگاه خلق بیکارست عینک وار گل
گر همان خوشتر که نذر پالک بستان شود ‌‌ ورنه بیقدرست گر آید سوی بازار گل
عرفی و آملی ببزم شاه و من از باغ طبع ‌‌ برده ام در بارگاه احمد مختار گل
دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب ‌‌ نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل
همصفیر طائر قدس ست یارب خامه ام ‌‌ کز صریرش گردد از خواب عدم بیدار گل
بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید ‌‌ از بن هر موی مژگان کرده ام طیار گل
نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر ‌‌ ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل
آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده ‌‌ در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل
گل گلشن برده گستاخ می نازی شهید ‌‌ لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل
آن بآهنگ دعا برکش ز دل یک زمزمه ‌‌ کز نوای مرغ آمین بشکفد صد بار گل
تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود ‌‌ تا بگلزار وجوب آرد ز هستی بار گل

تخت رب العالمین باد انتقام جلوه ات
هست بر رنگی که زیب مسند گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل ‌ ‌ ‌ از شوق تو رطب اللسان گل و بلبل
بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان ‌ ‌ ‌ لال است به وصف تو زبان گل و بلبل
راز تو نهادند به بازار گلستان ‌ ‌ ‌ در سینه نگنجید بیان گل و بلبل
کاهیدن و نالیدن از آن من بود از غم ‌ ‌ ‌ خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل
صد ناز و نیاز کهن از حسن تو نو گشت ‌ ‌ ‌ گل گرد بهاری ز خزان گل و بلبل
هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد ‌ ‌ ‌ نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل
هنگام وصال من و تو باد مبارک ‌ ‌ ‌ بر خلق تماشای قران گل و بلبل
آن شعله بدل ریزد و این پر زده خیزد ‌ ‌ ‌ داغ است دلم از خفقان گل و بلبل
زان رو زده‌ام خسته و داغت که نبوده است ‌ ‌ ‌ در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل
رسمی که به عهد من و تو رنگ برآورد ‌ ‌ ‌ هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل
زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا ‌ ‌ ‌ آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل
سلطان رسل احمد مرسل که به باغش ‌ ‌ ‌ شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل
گلدسته هر نعت الوان که بهارش ‌ ‌ ‌ مهمان شده در باغ جوان گل و بلبل
سرو چمنستان حقیقت که به شوقش ‌ ‌ ‌ بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل
صورتگر معنی که ز تر دستی فیضش ‌ ‌ ‌ افزوده گر عزت و شان گل و بلبل
آن رنگ ز رخ باخته وین بال و پر افشاند ‌ ‌ ‌ این بود برایش طیران گل و بلبل
تا گرم نتابند بهم دست و گریبان ‌ ‌ ‌ بو پیش به صبا داد عنان گل و بلبل
با داغ غضبش در عوض رنگ و ترنم ‌ ‌ ‌ ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن زار محبت — آتش زده از لب بجان گل و بلبل
گردید رگ شعله سر انگشت نظر ما — از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز تماشش چو کند میل گلستان — عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری — آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر بخشد بهوا نکهت کویش — بوی ند بد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن — انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل — نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو بتنگ آمده خاموشی و گفتار — نام تو بگنجد بدهان گل و بلبل
شوق تو اگر ره ننمودی که خریدی — جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل — فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از رحم برین خانه بدوشان نظری کن — ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل — در گلشن علم تو لبان گل و بلبل
شوق تو بود در نظر وقت تماشا — در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان به بغل بوسه تمنای تو دارد — هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خواندند حدیثی — پروانه نفهمید زبان گل و بلبل
بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس — دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیدنش آتش بر دار چشم — برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان دگری دل — حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

این جرم که گستاخ بحسرت نظری کرد | دادند به نرگس برقیبان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه شب گرد سر شمع | روزانه خموشی و فغان گل و بلبل
جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد | دود از نفس شعله فشان گل و بلبل
هر روزه زهر خوردن هم عید فراغ ست | گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل
گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست | روز است انیس دل و جان گل و بلبل
فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم | گرم تب و تاب اند بسان گل و بلبل
شام و دم صبح غم پروانه و شمع است | هم محرم شام خفقان گل و بلبل
آن نخل خزان دیده هجرم که صبا هم | سیگویدم از نامیان گل و بلبل
دانند مرا موی گره بسته سنبل | خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل
دور از در آن روضه پسندیده من و شوقم | افتاده نه تبسم نه فغان گل و بلبل
هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدف دل | تیر ست تو گویی ز کمان گل و بلبل
بربت بتسکین خود از لطف نگاهی | ای چاره گر درد نهان گل و بلبل
آواره کوی تو دل لیلی و مجنون | سرگشته بوی تو روان گل و بلبل
از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ | از رحمت تو امن و امان گل و بلبل
حسن تو و روح القدس آئینه و طوطی | عشقت تو و من شوق عیان گل و بلبل
هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید | گلکم بود از چاره گران گل و بلبل
این نقطه یقین ست که هرگز ننشیند | در دائره وهم و گمان گل و بلبل
این نظم شهید گلستان تماشا | در دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول شد ز چمن کوی تو با ما
گلدستهٔ معنی به بیابان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست ‌ ‌ ‌ ‌ در دیده جای خواب خیال محمدست

طول زمانهٔ ازل و مدت ابد ‌ ‌ ‌ ‌ صبحی و شامی از مه و سال محمدست

گردید از اشارهٔ ابروی او دو نیم ‌ ‌ ‌ ‌ یک بدر بنده دو هلال محمدست

صافی که جوش میزند از جام آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ته جرعه ز کهنه سفال محمدست

حسنی که مصر بکنعان نثار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ برگ گل ز شاخ نهال محمدست

رویش ز بسکه آئینهٔ حق نما بود ‌ ‌ ‌ ‌ وصل خدای پاک وصال محمدست

جائیکه انبیا نتوانند دم زدن ‌ ‌ ‌ ‌ بودن شفیع خلق مجال محمدست

بیدار بخت آنکه روشن را بهر نفس ‌ ‌ ‌ ‌ در خواب هم همیشه خیال محمدست

قوال مطلق ست هر دیلمای مرید ‌ ‌ ‌ ‌ ایزد و شریک در همه حال محمدست

باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم ‌ ‌ ‌ ‌ معدوم همچو سایه مثال محمدست

پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست ‌ ‌ ‌ ‌ هر امر و نهی تابع قال محمدست

تا بحی که بر دوام دل و دولتست دال ‌ ‌ ‌ ‌ دنیا و دین گواه که دال محمدست

مستقبلی نماند که نامد بکار او ‌ ‌ ‌ ‌ خیر زمانه ماضی و حال محمدست

جز لن ترانی از ارنی چاره نبود ‌ ‌ ‌ ‌ زان روکه وعده بهر وصال محمدست

آنجا بالتماس نیازی جواب ناز ‌ ‌ ‌ ‌ اینجا نه التجا نه سوال محمدست

پیغام بر پیام و طلب بر طلب رسید ‌ ‌ ‌ ‌ این آیت کمال کمال محمدست

موسی سوال کرد که دیدار بهر کیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه ز چیست — گفتند پرتوی ز جمال محمد است
گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل — گفتند خوشه‌چین کمال محمد است
گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمد است
جانهای خسته بسمل الله اکبرش — هر سو صدای جل جلال محمد است
نه چرخ و هر دو قطب و چهل هشت پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمد است
کوثر که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمد است
نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمد است
دردود والکند تفاخر که سایه — بر فرق شان ز دامن دال محمد است
معراج شان رسید با بین که آسمان — خم در هوای صف نعال محمد است
تنزیل را عروج ز شان نزول اوست — تکمیل ناقصان ز کمال محمد است
مرگ و اجل بصلح گرایند بهر گر — با دشمنی که جنگ و جدال محمد است
لطف خداست آینه دار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمد است
رفتن بعرش و باز فرود آمدن بعرض — یک جزر و مد بحر کمال محمد است
هر پای اوست دیده و دل را سر نیاز — زان ابتدای هر دو مآل محمد است
هر خصلتی نبی که پسندید کس بیا — شرح متین ز متن خصال محمد است
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه — هست آنچه از خدا همه مال محمد است
هر جا یقین جلوهٔ او کن گمان مبر — در هیچ جا که مثل جمال محمد است
در عالم مثال که مرآت حکمت است — عکسی بود از و نه مثال محمد است
تنها نه جبرئیل به بالا همی پرد — پرواز هر فرشته به بال محمد است

ابق صفات خالق یکتا وذات او — آل محمدست و بآل محمدست

تنگ ست آنکه عرصهٔ کون و مکان براو — برتر ز عرش جاه و جلال محمدست

بالای دستها که ید الله گفته اند — دستی و در آستین کمال محمدست

جان شهید خاک رهش باد گر بصدق — اهلی سگ محمد و آل محمدست

ز ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة — هر لحظه بر محمد و آل محمدست

دل شکار تو یا رسول الله — جان نثار تو یا رسول الله

باغ کونین تازگی دارد — از بهار تو یا رسول الله

هر گل و غنچه را بود جگر — فگار خار تو یا رسول الله

مژه هر فرشته جاروبی ست — بر مزار تو یا رسول الله

دل فراموش کرد یاد وطن — در دیار تو یا رسول الله

عطر ساید بجیب باد صبا — رهگذار تو یا رسول الله

رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچار تو یا رسول الله

مصحف و اهل بیت را دانیم — یادگار تو یا رسول الله

زینت چاربالش دین اند — چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق را نزد که بود — یار غار تو یا رسول الله

عمر عادل ست در همه حال — غمگسار تو یا رسول الله

جود عثمان و دولتش نازد — بر نثار تو یا رسول الله

شان حیدر همی دهد خبرے — از وقار تو یا رسول الله

داغم از رضای شان راضی است   کردگارِ تو یا رسول الله
تربیت یافته چون سبطین   در کنارِ تو یا رسول الله
شان شان سید بد نشان جهان   از شعارِ تو یا رسول الله
شد ز زهر حسن حسین شاد نب   کشت زارِ تو یا رسول الله
هیچکس نیست جز جنابِ علیم   رازدارِ تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ   هست کارِ تو یا رسول الله
کفر را کرد و بیم و برسیم   گیرودارِ تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود   در حصارِ تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید   افتخارِ تو یا رسول الله
هست در کائنات بر همه چیز   اختیارِ تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد   روزگارِ تو یا رسول الله
روز و شب دو سکین گردون   بردارِ تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد   جویبارِ تو یا رسول الله
رفتی و گلشن است وقف خزان   بی بهارِ تو یا رسول الله
گشته دلها بداغ ماتم حسین   لاله زارِ تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه   سوگوارِ تو یا رسول الله
جان در کشتگان رسید بلب   از خمارِ تو یا رسول الله
دور آخر شد و ز حد بگذشت   انتظارِ تو یا رسول الله
پرده بردار تا گلی بینیم   از عذارِ تو یا رسول الله

سرمه از خاکپای تو جوید
خاکسار تو یا رسول الله

بی تو هرگز قرار نتواند
بیقرار تو یا رسول الله

سید هر جان بدر دهجر شهید
جان نثار تو یا رسول الله

حسرت جان سپرد نی دارد
بجوار تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بکشاید
بدیار تو یا رسول الله

قصیدهٔ مسمّی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیدهٔ عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیدهٔ شیخ اوحدی در جمع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار فتنه سرگرم آشوب زمین از رنگ گلهای چمن در خاره و خس آتش فگن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین لب النسرین بدن از پرتو خود برق زن در خرمن صد جان و تن

آمد بهار بیخزان همراز حسن دلبران دمساز عشق بیدلان با بلبل و گل ترجمان
چین بر جبین و سرگران با خرمی دامن کشان خندان و گل افشان کنان با سبز پوشان چمن

آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل هر زمان با دود و آتش همعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن نوجوان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهار دلکش مخمور می سر تا بپا و جیب و دامان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزهای غمزده با عشوهای بدلربا از شاهدان مهلقا چالاک تر در مکر و فن

نسرین کلهٔ گلگون قبا جادو نگه رنگین ادا پا بر زمین سر در هوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه خود زدو آشنا آئینه بین حیرت نما ساغر کفیست اما مستی فزا توبه شکن

سرو چمن از خود سری جوید بلطف همسری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره و از مشتری گردید جان را مشتری گل همچو رخسار پری سنبل چو زلف پرشکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا بهر حصول مدعا پروانه سازد خویش را

زان رنگ در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل موزون گوئیا شمع ست روشن در لگن

تا از پری رخسارها با مژده دیدارها آمد بلب گفتارها گل با شگفتن کارها

دارد که در گلزارها سر میکشد از خارها بالیدگی بارها از خرمی بر خویشتن

گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر هر در و دیوار گل بر هر سر دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا مینا جدا است اندوه شاد و چرخ زن

وقت ست اگر هر خشک و تر باهم شود شیر و شکر وقت ست اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرهن

از مقدم نور هدا شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نجم الهدیٰ خیر الوریٰ بحر عطا ابر سخا

کان حیا کوه وفا جان ولا شان علا شمس لقا مهر ضیا ماه صفا شاه زمن

محبوب رب فخر امم مهر عرب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا همم

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم نور طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوه گر هرگز نیامد در عیان خبر جان از تن و روح از بدن

برکردن آن نازنین ختم گشتن دلنشین بین شام ست یا آن چنین با صبح خندان همنشین

با سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن

بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا

لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل سوالی لشکرش فوج ملایک چاکرش

تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن

در محفل میلاد او پیمانه رقصید با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو

بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد در کجا این کز عشق او گردد حزین

گر ناقهٔ آن نازنین بیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین باید بجز مجنون شدن

غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف

ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن

اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف

چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اندر طرف چمن

سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان غزالان یکطرف

قمری بافغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل بیحوین

خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسیٰ یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف

جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرور زمانی خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی کنز نہان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی جان خوش آمدی ای بت شکن
ای دلبر با خوش آمدی ای خوش ادا خوش آمدی ای رہنما خوش آمدی دین پرورا خوش آمدی
ای مہ لقا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی فرخنده زین آمدن
ای جان با خوش آمدی جانان ما خوش آمدی درمان ما خوش آمدی برهان ما خوش آمدی
سلطان ما خوش آمدی مہمان ما خوش آمدی یار ما خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعه

این چہرۂ زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شہلای تو این زلف عنبرسای تو
مژگان صف آرای تو ابروی جان فرسای تو لعل لب شکر خای تو دندان تو زیب دہن
اول زمہ گیرد نشان ثانی ز فتنه امتحان ثالث شکیب از مردمان چارم دم از زنجیریان
پنجم دل از دست بتان سادس دل تاب و توان ہفتم قرار از جان ہشتم مدار جان و تن

قطعه

سیدارد اندر شب سحر می آرد از سودا خبر می بارد از خود مشک تر بردارد از محشر اثر
آویزد از تار نظر می خیزد از دل تا بسر خون ریزد از داغ جگر انگیزد آسیب زمن
اول ز زلف روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قد دلجوی تو
پنجم بہار کوی تو سادس ہوا کوی تو ہفتم خم ابروی تو ہشتم غم سیب ذقن

قطعه

با عارض تابان تو با طرۂ پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو
با قامت ذی شان تو ہم با در دندان تو ہم با لب خندان تو ہرگز نیارد دم زدن
نکہت ز گل صبح از صفا ظلمت ز شب مشک از ختا ساغر ز می سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون بع... ست این آن دل ببر و دانه دست مان

ای دستگیر بیکسان شو کز بتاب و توان بدست و پا و خسته جان افتاده ام اندر دکن

تن مضمحل ست و دل حزین از درد نالم هر نفس هرچند بنیم پیش و پس فریاد و غمخوار ست و بس

ای پادشاه داد رس ایند بفریاد م برس تا کی شهید اند قفس نالد چو بلبل از محن -

در بزم میلاد این زبان رنگ اجابت شد عیان باید که در ختم بیان باشند دعا و مرزبان

هم بانی بزم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند و الهم شادمان با سبحق پنجتن

سنجیده گفتم داستان باد صبا این ارمغان از من رسان با دوستان در کشور هندوستان

آهنگ این سحر البیان بوید مذاق نکته دان حاسد نسید اند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم — ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم

برای رقص عروسان محبله معنے — ز روی نغمه شود زخمه رباب قلم

ز بسکه قطره هر شعر در ضمیم پیچ ست — چو خورد لبان خم زلف پیچ و تاب قلم

بهر یک نار شعاعی لب فرو غم قسم — همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ نرگس که از بار میوه خم گردد — کمان شده است ز بار جو هو شاب قلم

ازین که نامه منظم هم از خطا نزند — چه غوطه ها زده در بحر مشکناب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نکشید — سر از دریچه خلوت سرای خواب قلم

اگر رسد بزبان حرف عشق تو چون شمع — کشد ز دل نفس گرم و شعله ناب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد — کشد بدائره نقطه بار یاب قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من — برنگ نبض علیلان در اضطراب قلم

مداد گر نکشش حسب دم ز خجلت که رود ... ز تنگنای خطا بر ره صواب قلم
ز پشت پای مداد است سر نمی بردشت ... عرق فشان جبین بود از حجاب قلم
سیاه بختی ظلم نگر که پیش از این ... نداشت ست سر مدح بوتراب قلم
علی شیر خدا آنکه وصف چهره او ... رقم زند بسر لوح آفتاب قلم
سحاب فیض غمام کرم که روز وصفش ... حباب بحر دوات است و موج آب قلم
شفق چه سوده شنجرف آسمان کاغذ ... دوات چشمه مهر و رگ سحاب قلم
خدیو کشور ایمان که دست قدرت او ... کشید بر ورق چرخ کج حساب قلم
دمیکه منشی قدرت نوشت نامش را ... بسر بسجده فرو برد بر کتاب قلم
ثنای عارض او در قلم نمی آید ... که نقش نظم چه بندد بروی آب قلم
اگر شفاعت او پرتو افکند بجهان ... خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم
بسر نوشت جهان گر سواد فطرت دشت ... مگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم
بنفیر شمع جمالش بکرد روز ازل ... پی مسوده لوح ارتکاب قلم
شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا ... نهد بناصیه لوح مستطاب قلم
ز بعد صبح ارادت چو مهر تابان شد ... بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم
تولی که تلازم عفو تو گر بجوش آید ... کشی بنامه اعمال ناصواب قلم
بجدول ظلم کشد تیغ تو خط انصاف ... چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم
برات زندگی عمر گر رقم سازند ... بدور عدل تو گردد سیه عقاب قلم
به بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد ... اگر بتیغ کشد حرفی از عتاب قلم
چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ ... که هیچو موج در آید ته حباب قلم

چو شاخ گل که بشبنم وضوی تازه کند — بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم
چنان بیاد تو بشب گریستم که سحر — بچشم دائرهٔ حرف ریخت آب قلم
در ثنای تو چون ذره زکوة گرفت — ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم
خیال وصف براق تو گر بدل گذرد — بسان برق رود بر روش شتاب قلم
بپای بوسی تو راستی قامت را — بدل کند بنجم حلقهٔ رکاب قلم
چو از حلاوت وصفت زبان ببالاید — برد ز یاد دلم لذت شراب قلم
منم بسینه غلامی که داغ بنا گیست — کشد بخط تجلی آفتاب قلم
ز تیره بختی من سرمه در گلو شکست — که نغمهٔ تو نه بخشید چون رباب قلم
زبان بریده چرا در گلو نشکست سفیر — سرش کنند باین جرم ناصواب قلم
خمیر آب و گلم هست آتش عشقت — ازان بنام تو میدارد التهاب قلم
بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو — اگر بدست بگیرم من خراب قلم
همین بس است که وصف تو بر زبان باشد — ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم
بروز معرکه شاعری کند هردم — ز خون سوختهٔ دشمنان خضاب قلم
اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد — بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم
بلوح عرش نوشتند اجر طاعت من — چو سکه زد رقم این مایهٔ صواب قلم
بجز مذاق من آری گهی نریخته بود — بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم
کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان — که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم
شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد — پی ادای مناجات مستجاب قلم
همیشه تا که نگارد بصفحهٔ هستی — سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

چون سپند از آتش دل جا بجا خود ناکرده گرم — قیس محبت از میان وا کرد خالی جای من

از دلم در یکجا نارک تر حبابی بر نخاست — مست لم بر بنا بد جام استغنای من

میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم — فرقم از مستی فرو افتد بزیر پای من

چون سپندم جستن از خویشتن رفتن یکیست — فرق نتوان کرد در رفتار فرق و پای من

شربت وصل گر میخواهم گروی همچون مگس — گرد و امروزم بگرد شکر فردای من

بر دمد فردا ز جیبم صبح اقبالی که رشک — وی بر امروزم کند امروز بر فردای من

خواهشم گوهی که میدارم لب امشب کنم غرق — از ازو تنها سری دارد که گرد و پای من

مشق توصیف که دارم آرزو کز آرزو — چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من

نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش — خامه سان از هم نگردد جدا لبهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش — میزند پهلو به ماه آسمان سیمای من

شوق دیدار که بیدار دلم کز کسب نور — هست چشمک زن بر اختر دیدهٔ بینای من

آستان خواجه دنیا و دین است اینکه بس — تا زد از خاک درش هم دین و هم دنیای من

پادشاه کشور ایمان معین الدین که هست — مرشد من هادی من والی و مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست — باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

وجهی هم آشیانی میکند روح هم بروح — زانکه باشد هر درخت روضه اش طوبای من

از درش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش — بودمی در سنگ و سنگ بودی جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام — شیشه خواهد می ز جام و جام از مینای من

غشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش — در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست — یکسان نگه دارند هر دو دیدهٔ بینای من

بہشت و جیلان دو رہ است از منزل معنی بیت   مرشد یکتا عالیجناب از جوزاے من

خوردن یک میوہ را البتہ می باید دو لب   کام جان را میرسد یک لذت از کیہاے من

میوۂ انجیر در بغداد می آید بدست   ہم زلف او دست در انجیر نعمتہاے من

ابر نیسان شد ز وصف کلک معنی زای من   آبرو اندر گرہ بستند گوہرہاے من

روز تا تا شام را کردم سحر در یاد تو   آفتاب آمد پی پابوسی شبہاے من

تا ز نیسان و صدف نام و نشان باشد بود   گوہر عفو تو در دامان عصیانہای من

ذات یکتا را نشان دہ در صفات انبیا   سایۂ پیغمبر خود را بگو ہمتاے من

رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو   ہیچ بالاتر نباشد از سہی بالاے من

دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش   مژدۂ لا تقنطوا از مرقد مولاے من

سائل آمد بر در حاجت گداے قادری   خود بدہ از غوث الاعظم ہم دہان مولاے من

سائل آمد بر در حاجت غریبی مفلسے   رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من

سائل آمد بر در حاجت سگ کوی نبی   از استان خود مرانش سعید والاے من

در مدح نواب ذوالفقار علی بہادر نواب باندہ

الترصیع

ہوای کوی احسانش بہار روضۂ رضوان   صفای روی تابانش نگار صفحۂ قرآن

نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق   شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برہان

جلال شوکت نامش نشان ذوالفقار دین   کمال ہمت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از دو گشتن ترا خواند کنار عافیت دربان   از دو گشتن ترا خواند کنار عافیت دربان

تجنیس تام

هزاران زبان ریخ گلگون هزاران تا زنده ودند | ز حسرت زرناله چین نارش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خاق اول | ز بود ش در وجود اهل عرفان اعتبا جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروا نه میگردد او | بلا گردان روی او ست خورشید و مه تابان
ندامت از کف دریا نوالش ابر دریا بد | خجالت از رشک گوهر بارش نمیان شد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکف در بار بار آید | شد از انعام عاشش ریزه دار اختر تابان

تجنیس مطرف

شراب مهر او ریزد شرار مرگ جانها | نگاه تند دریکار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند | دهان غنچه سربسته گردد پسته خندان

مقلوب البعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آب ست | گهر ابخش رشحه جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد | که غیرت ناک میگردد بهنل همت او کان

مقلوب مستوی

مقلوب مستوی ای شاخ گلگم مصرعی داری | نثاری حسب تختم لعل مرلعل مختفی حیران

التسجيع

شجاعت چاکر جاهش شهامت چتره راهش | عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان

قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش | فلک محکوم فرمانش زبانش ابر بارنده باران

لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی | رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تحصیل کمالش پایهٔ عزت | حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دو نان مهر و مه را یافت از خوان سخای او | فلک یک ریزه چین خوان انعام است چون دونان

قسم دیگر از آن

لب خندان او در طرف هر گلشن پر افشاند | ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از آن

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او | که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از آن

بخوان نعمتش پیر فلک که همسری خواهد | دو نان دارد به دست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر از آن

خردمندان بیاموزند از روی حکمت دانش | که دانش با شما از روی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبر گیران | معاذ الله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران

گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل تو | قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدورش آلتِ ردّ دستِ ضعیفان بر قوی باشد	که روبه ناخن کین برکند از پنجهٔ شیران
زبان‌دانان فرستند از برای مدح ذاتِ او	هندوستان زبان فارسی تحفه سوی ایران

العرض مستدرک

بلی منقوط و بی منقوط فکرِ مستع تا سے	شد از نون و الف و هر دو صورت مستدرک خوانان

منقوط

ز زیب پشت زین بینش بخشش زینت	ز زین تیغش بین بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساسِ طارمِ اسلام و عدل و علم را حامل	سوارِ ادهمِ اکرام و حلم و حمله را سلطان

اللزوم

بفیض او که سنگ و سیم شد در همدگر پیمان	شرر در سنگ خاکستر میانِ سیم شد پنهان
ولیس هر سنگ را خاصیت سیم است از جود و بخشش	ازین باز از سیم و ز ریو سنگ راه شد ارزان
بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم جز از تخم	دلِ سیمین بران سنگین چرا باشد بدین عنوان
عرق از سنگ و روغن از سیم و کانِ سیم سیم شد	که سنگ و سیم اگر مهرش نفرستاند آتشِ سوزان

المتلون سه بحر

دلِ تو مایهٔ عظمت سرِ تو آیهٔ ایمان	تنِ تو مایهٔ قدرت خدِ تو سایهٔ یزدان
درِ تو قبلهٔ حاجت درِ تو کعبهٔ طاعت	لبِ تو معجزِ همت کفِ تو قلزمِ احسان
دلِ تو مرآةِ دو جهان و تنِ تو موردِ آتش	رخِ تو لمعهٔ مهر و خطِ تو روکشِ ریحان
دمِ تو منبعِ فیض و گلِ تو قابلِ شهرت	همه تو همتِ عالی همه تو صورتِ احسان
شبِ تو سعدِ کوکب همه تو مشعلِ شوکت	یدِ تو غایتِ حجت کفِ تو منبعِ برهان

خاتمہ

الہی منت کہ از مہر سکوت مدعی پوشد / نگار دعوی یکتائی من زیور برہان
مراد رزیر فرمانست اقلیم سخن سنجی / فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان
منم سحبان معنی در بیان حقیقت دان / کہ می نازد بدور فکر من خاقانی و سلمان
مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل / دو عالم گر دہندم در بہای آن بود ارزان
منم آن مایۂ فطنت در اقلیم سخندانی / کہ چندین لقمہ دانش ز خوان علم من لقمان
تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم / کہ حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان
حسودی را کہ از بیدانشی با من معارض شد / کجا یابم کہ با وی وانمایم این در غلطان
زبانم را نمی فہمد کسی پیش کہ دو آرم / کہ من از جوہر ذاتی خویشم فخر ہندستان
حکیم معنی ام فرزانۂ حکمت کہ من / بخاک ہند ریزد آبروی خطہ یونان
سروش غیب الہامیہ نامیدہ است نظم را / سزد گر تحفہ ففر سنم ز ہندوستان سوی ایران

شہیدا شبہ تو اندر جہان نبود مگر روزے / کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحۂ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفہ نقلیست کہ از دعوی یکتائی بسم / عشق با حسن معارض شدہ در حیرت دوم
آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت / کہ مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم
منم آن خانہ برانداز طریقت کہ مرا / تیغ در دیر کند سجدہ برہمن بحرم
منم آن خسرو عالی کہ گدائے گویم / بوریا را نفروشد عوض مسند جم
منم آن وادی تفسیدۂ غربت کہ ازان / زحمت آبلہ و خار کشد نقش قدم

گل رعنا گلستان عالم هجر و وصال | رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون | حسن بیدار گشتی کی از خواب عدم
وقت آنست که از صولت یکتایی من | با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
حسن زین قصهٔ جانسوز برآشفت و بگفت | که برون می نهی از جادهٔ انصاف قدم
دعوی همسری من ز کجا میسزدت | وین ندانی که تراست ز من قدر و قیم
هر زه زین سفسطهٔ بیهده بر خویش مپیچ | کین قضیه شودت منتج صد رد و الم
منم آن جلوهٔ خاتون ارادت که بود | حشمم مشاطهٔ وحدت ز جمالم که خدم
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست | فخر تقدیم و شرف بر همه ذات عالم
در شبانگاه ارادت که مرا زاد ازل | صبحدم حکم قضا و قدر آمد توأم
گوشهٔ عارض امکان وجودم ز وجوب | بخیهٔ پیرهن حنا و شه ام عهد قدم
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست | خوش دلیلی ز پی دعویم آمد محکم
شبهه نیست که خلاق خلائق با من | الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم
ملیحی که خدا هم بحیاتش شیداست | هیچ جنسی که زلیخاست کنیزکش همه دم
گر تو در خواب سیه بختی خود می بودی | گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
عشق از دیدن من خیره و آن دل و جان | حالتی هست که از بهر تو گردید علم
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون | در هوایت که گرفتار شدی از ره غم
گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین | که نیاز تو بناز من نزند دم که منم
عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور | تو و این مدح فراوان من و این تهمت ذم
بر حکیمی که بود قبض خرد در کف او | بخدای که دهد پاس دل و الفت هم

چل انگاری مجنون که حدیث لیلی — برزبانست ز تعلیق غم او تا ایندم
بجگرکاوی فرهاد که افسانهٔ او — سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشبها جگر انگار و نگاهش که مدام — کوکنشان سوی بنارس بردش جذبهٔ غم
بجگرسوزی پروانهٔ جانباز که شمع — هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنواسنجی بلبل که زنه یاد حسین — صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق — شب بیداری جان و دل و چشم پر نم
که اگر جذبهٔ من بانگذارد بمیان — زنگی و دیو نماید پری و حور نهم
دیده را ور بدهم رخصت نظارهٔ شوق — گونهٔ روی بهارست چه تیر و چه نقسم
گر تو باور نکنی از قدم مشق براو — تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق — رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت — گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم — داور پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد — فلک از باب هنر مرتبهٔ رایت جسم
سیم و زر بسکه بدورش بجوی هم نخرند — زرد باشد ز غم همت او روی درم
خنصر دوران قدرست که ز آغاز ازل — هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
وقت آن نیست ز ناصیت عدلش کامروز — ناخن عدلش خراشد بجهان چهرهٔ غم
صورت یاس هیولی بپذیرد از یاس — شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح و فنا دست ز بس عهدش — گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
زهرهٔ گاو زمین آب شود از بیمش — غضبش گر بسر کوه زند تیغ دودم

دود واز چشمهٔ خورشید بر آرد رخش — گر پی تیر فلک حمله کند چون ضیغم

چرخ چون پشه بهم زده از بیم باشد — خلهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سم

همتش را گذر افتاده واز موج حباب — دیده بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم

تند امیز دو سگفت که انکار و قبول — نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم

بخشش انست که زر باشد و پوشد ارکان — لی چو دریا بخط موج کشد مد رقم

بارک الله ازین شوکت شانی که بود — هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم

عشق تا نغمه سر گشت باین مدح و ثنا — حسن گفتا که مرا و ترا زین فهمیدم

گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است — لیک یک نغمه سراییم بجوابت من و هم

عبد اعجوبهٔ فکر رسایش کامروز — دم او جان سخن سید مدا ز نای قلم

حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن — سکه خوانند بنامش ز عرب تا بعجم

دانش آموز حکیمی که لب بابهٔ عقل — درک طرز حرکت میکند از نبض قلم

قالب لفظ از و روح معانی دریافت — دم جان بخش مسیح است لفکرش همدم

رفت و اقرار خداوندی او کرد نخست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم

هست صیقل گر آیینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم

دودهٔ مشعل مهر است مدادش زار رو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم

فکر او بکر معنی ست ز غیب آبستن — فیض روح القدس انست باو چون مریم

زادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف — نظم او آمده با معجز عیسی توام

نظم نثرش چه و هر بود عالمگیر — روشن از پرتو تابش ز عرب تا بعجم

گشت سیراب ز سنبل کدهٔ دیوانش — نکهت دیدهٔ او را که چو آهوی حرم

فوج فوج است دران معنی دلکش سرسبز — همچو حوران چمن پوشش گلزار ارم

موج در موج بود سطر لطیفش چو حلقهٔ لفظ — معنی دور و تسلسل قلمش کرده رقم

مصرعش نظم که بر یکدگر افتاده درست — بهر مصرع قبیل است تو گوئی سلم

عقل پیش خردش مبتدی لا یعقل — علم از وی متعلم صفت المعلم

گلستان جلالش نرسد باد صبا — گرد اندر چمنش پای نگاه شبنم

در غرور هوسم امنیت رسیدن آنجا — گر تو خود میروی اینک سر من بست قدم

الغرض برده دو دست و گریبان قیمت مند — از پی رفع نزاعی که بپا آمد بر قسم

بر در حضرت ممدوح رسیدند ولے — بارگاهی بنظر آمده با جاه و حشم

بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک — تا در او نرسد وهم و قیاس آدم

بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد — تاج خورشید فتد از سر چرخ سلم

بارگاهی که ز حمایت عدلش امروز — همه گر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم

بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید — آستان روبی او کرده فلک با قد خم

بارگاهی که شب و روز در وے لافند — گوسپند از سر رغبت بکی شیر اجم

هر طرف کوکب اقبال بلاگردانش — پیر گردون همه دم در صدد طوف خیم

دام کردند نگاه از دل و دیدند از دور — صورت نور مجسم بسریر محکم

مسند افروز تجمل صفت مهر منیر — تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم

هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش — همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم

اخترش نام شنیدند و در آمد بنظر — آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم

دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب — پا نه جنبید ز جا بر صفت نقش قدم

سر شوریده ز سودای تست با سامان
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل
حسن هم گرم صف آرائی مژگان گردید
مژه چون دست بدست نگه ناز سپرد
غمزه در زد لب جان حزین رخصت شد
یکطرف عشوهٔ بیباک بتاراج گرفت
یکطرف غمزهٔ سفاک بخونریزی خلق
خم ابرو چو گواهی باشارت در داد
قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شگرف
هر دو صف منتظر استاده دران مجمع عدل
حاضران محو تحیر که ز آغاز شعور
همه تن گوش بر آواز که از پردهٔ غیب
بعد ازین بهر تکلم حکم چه سبب فرماید
طلعت خضر که می بود درون شب بکیست
در میان همه آن داور بی ناز و نیاز
ساعتی سر بگریبان تفکر بنشست
پس بفرمود که صد مرتبه از روی قیاس
پلهٔ عشق گران یافتم از تمکینی
عشق صیقل گر آئینهٔ حسن است بلی

دل غمدیده بفریاد حزین سوخته دم
عشق را سلطنت ملک وجود است و قدم
که ازان مملکت دل شده درهم برهم
زار نالید مسیحا که دریغا مردم
غمزه جنبید و خوش گفت که من هم رفتم
صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
عشوه ای تازه بپا ساخته از جور و ستم
کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم
صحبت هر دو طرف جمله در آمد برهم
تا پی انصاف کند قاضی جمشید نشیم
بشنیدیم چنین حال عجب تا اینده هم
چه رسد مژدهٔ الناقم و بین امر اهم
که شود ملزم خصم و که شنید ملزم
صدق را زینت فتحی که شاید بحشم
هیچ معنی بسخن انجمن افروز کرم
که ازین هر دو بگیرا تاج فضیلت بخشم
رتبهٔ هر دو بشیران خرد سنجیدم
که دل غمزدگان داند و من می دانم
عشق مشاطهٔ معشوق جمال است نعم

رتبهٔ عشق بلندست و بلندست و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
حکم لولاک گواهست که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
بندهٔ عشق بود آنکه در آید ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی ست — منزل عشق بود همچو نگین و خاتم
حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر — گهر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن حرفست و خط و عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — قوت لفظ بمعنی ست بر اهل قلم
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
حسن جنسی ست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
جوهری میشود از جلوهٔ ذات مطلق — آنکه نیرنگی عشق ست عیان در عالم
گاه سودا شده اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شده و برخاست ز دل دود الم
گاه رنگی شده از چهرهٔ عشاق پدید — گاه اشکی شده و رفت ز چشم پرنم
گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم
گاه در تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
با طرب گشته هم آغوش و هم غم هم دوش — همنان گاه بعیش ست و گهی با ماتم
گاه یوسف شده خود را بسر بازار فروخت — گه زلیخا شده و گردید خریدار الم
شان وحدت نشد از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم
نظر عشق برخ حسن بود آب و گهر — در جهان خوب که با آب نشیند همدم

حسن را میل بجوش گرمی عشق ست ضرور ای طرفه که بود شمع ز آتش مهدم
سیکش از باده بلی کیف چه خط بر دارد حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
حسن عشق است که چو شید ز نظارهٔ عشق عشق بی حسن بود دین عطر نهان پندارم
لازم عطر بود نکهت و داند هر کس که محال ست جدا کردن این هر دو ز هم
راست اینست که گر دیدهٔ حق بین باشد فرق از هر دو جز این نیست که سر جوش کرم
حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق تا گزیرست و همان به که باو صلح کنم
خنده در زیر لب از ناز نهد باندازِ حیا کرد در دیده نگاهی که نیاید برقم
دیدهٔ عشق هم آغوش تمنا بکشاد حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
حسن همچون ستد رآمد بدل عشق نشست کین گره تا نگشاید دگر از جا نروم
عشق برجست ز جا همچو سپند از آتش که به تعظیم نگار از سر جان برخیزم
جلوهٔ حسن عیان بود و همان حضرت عشق همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
تاب جنبش به همان حیرت نظاره همان شد بیک آئینه نور و نظر هر دو بهم
اندران محکمه برخاست خروش از دلها که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم
شور تحسین شد از هر در و دیوار بلند که زهی عدل و خوی داود و خوشا رای حکم
آن یکی گفت بحیرت مگر الهام ست این که درین امر الهام شد ز خدای اعظم
وان دگر گفت که نوعی ست ز اعجاز مگر که به میراث رسیدش ز رسول اکرم
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم
از سخن تا سخنی هست بعالم باقی تخت فیروز زمان باد برای عالم
یادگار قلم تو بود نظم شهید مسکین تا به تقدیر بود رابطهٔ لوح و قلم

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او
مشهور عالم است بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش
سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را
از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم بباغ شعله نشیند بسان گل
برگ شگوفه بر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بطرف چمن چهره برفروخت
از رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش
تخم شرر بجز دُر و مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بست و این هوا
پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سنان تشش
تارِ شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب
آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد
دود از درِ سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر
دستِ ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او
عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب
لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کفِ نیسان نواز او
جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

فرخنده اختری است بگردون احتشام
رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او
گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش مسلے که بخاک دم ترک تازیش
سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان بقطره زدنهای بی عدد
برق دمان بگرم رویهای بی شمار

آهو نورد مرحله پیما هوا خصال
خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک‌عنان و آینه‌ران و سبک‌عنان | گردون وقار برق سوار و قضا شکار
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند | سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار
در التزام گرم روی خنگ شاعرست | در احترام جلوه‌گری عشوه نگار
طوفان خرام و باد تک و میل جنبش است | چالاک عنان و کوه تن و سیل اقتدار
عنقای عقل سوخته بال و پر قیاس | افتاده هرکجا که چنین رخش را گذار
تاثیر وصف سرعت او بین که خامه‌ام | یکجا نشان برق نگیرد دگر قرار
دی غائبانه مدحت ممدوح می‌نوشت | امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار | اهل زمانه را بتو می‌زیبد افتخار
پیشانی فلک بدر تست در سجود | قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار
نیسان ز درفشانی دست تو سرنگون | دریا ز جوش رشحه جود تو شرمسار
حاتم بر آستانه فیض تو جبهه سا | جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار
دست قدر به طره عزم تو شانه کش | نور ظفر ز چهره رزم تو آشکار
عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد | بیرون نمی‌جهد شرر از سینه چنار
در عهد تر دماغی فیض تو در جهان | کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار
هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت | اخگر عرق فشان شده چون دانه انار
تیغ تو هست افعی ورزنده که صبح | جز مغز جان دشمن تو نکند نهار
تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند | گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار
تیغی که همچو برق جگر سوز و جانگداز | آتش زند بخرمن اعدای نابکار

ولاد کین او اگر آتش فشان شود — از سهم بسان موم گدازد تن هزار
قاف قضاست قبضهٔ او یا که فای فتح — لام اجل بود چو خم او یا زبان نار
این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام — دست قضا ببند و باز از اجل برآر
بس انتقام خون من خسته جان بگیر — از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار
داد از جفای گردش گردون که گشته ام — بیگانه از یگانه و آواره از دیار
تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین — چون ریشه در رگ جانم شکسته خار
زین پای آنکه وادی افلاس طی کنم — نی دست آنکه دامن دل گیرم استوار
من تشنه و زمین همه لبریز آتش است — من سر برهنه و فلک شعله سنگبار
مشکل ضرورتی که فتاد است شرح آن — کلک زبان بریدهٔ ما راست عیب و عار
اکنون که اضطراب من از حد گذشته است — کارم ز دست برود و دست من نه کار
جان بر لبم رسید سر وقت من برس — ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار
طول کلام ترک ادب است ای شهید — اکنون قدم بنه به سر راه اختصار
با سوز جان و درد دل از آستین عجز — دست دعا برآر بدرگاه کردگار
تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار — تا حلهٔ گل است حلی بند شاخسار
آویزه بند رمح تو باد اول حسود — فرق عدو سنان ترا باد گوشوار
سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن — تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب — پر میکند ز بادهٔ ما ساغر آفتاب
داغم اگر نه سایه فگندی بر آفتاب — این آب و تاب نور نبودی در آفتاب

گر بر کشد رشحه‌ای داغم سر آفتاب
گنجینه سوزد آبلهٔ اختر آفتاب

آن شاعرم که از پی تعظیم نام من
برمی‌جهد به پاس سر از بستر آفتاب

بر آسمان اگر لقب آسمم گذر کند
در بحر نور غوطه خورد دیگر آفتاب

در خانه‌ای که معنی روشن رقم زدم
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

ما التماس نور کند از زمین من
ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب

گر پرتو افگند بفلک نور نظم من
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم همیشه در سکوت سخن‌شناس
چون ریگ از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو می ناب روشن است
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
مشت غبار ره ننشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست
هرگز ندیده ست گهی شبپر آفتاب

افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو
کی سرد می‌شود ز دم صرصر آفتاب

حیوان این زبان بریده نفهمد زبان من
بهرچه خاک طعنه فشاند بر آفتاب

از آب غیرتش ننشست آتش دلم
گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره‌بختی عقل خود است آنکه
دیگر زده ست طعنهٔ ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنای تنک‌ظرفی ست و بس
کور است و برده زعم سیاهی بر آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من
پیدای نور ذره کند کمتر آفتاب

ور شد قدردانی جوهرشناس من
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذوالفقار علی آنکه خامه‌اش
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

از هر حرفه تجلی فیضش خجل شود
کز جیب انفعال برآرد سر آفتاب

مدهوش چرخ گردش گردون کند شود ‍ کشتی چرخ شیفته بالنگر آفتاب

تابش چو موج حسبتن مضمون کند بچرخ ‍ مستعمل بکف گرفته شود رهسپر آفتاب

تا شد چو شوکتش سوی آسمان گذشت ‍ از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

باز است سپهر بپایه او چنان ‍ کز یک اشاره گشته عیدر آفتاب

دی صبح سکه بانگ طرب ریخت فیض او ‍ در گنبد سپید بین احمد آفتاب

گر رخ کند محاذی دریاے موتیش ‍ در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود ‍ رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رویش اگر مقابل مهر فلک شود ‍ بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب

هر بامداد پشت بدیوار حیرت است ‍ از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آنکه نقش دلش جوهر صفات ‍ افتاده همچو آئینه بے جوهر آفتاب

دعوی برفعتش کنم و ثبت مے کند ‍ خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسیم بوصف او ‍ باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب ‍ گیرد ز سیر مرتبه ات بر سر آفتاب

هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه ‍ هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر ‍ سر بخیه جلال ترا زیور آفتاب

از دامن دل تو چو خیزد غبار قهر ‍ سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب

نیسان دولت تو ز روزیکه کف گشاد ‍ پر گشته است چون صدف از گوهر آفتاب

آورده است بهره ز رافت لی ضیا ‍ از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شپره کحل البصر کشد | گرددا گر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو دردن دماغ صبح | بخشیده است لخلخهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو | ریزد بپنبه زار قمر اخگر آفتاب
خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین | ور بند بموج قهر تو آید گر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک | از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب
از نشهٔ سخاوت وجود تو برفروخت | جام طرب ز نور رخ کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود | هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیدهٔ روشن چها کند | گاهی ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
روشندلی ما شناسد کمال تو | در کسب فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین | از خامهٔ تو سکه زند بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری | زان شد ردیف قافیهٔ انور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه | بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب
بس بر بیاض صبح نوشتی این قصیده را | از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
تا بش اگر قصیدهٔ شمسیه کرده | آید بکف ز مهر قبارش زر آفتاب
بر روی چشم زخم فلک از ستاره‌ها | مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس فنا زی و بر سم که بعد ازین | از ناله و فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر شاد | دست دعا بیار گه داور آفتاب
تا در زمانه هستی پست و بلند هست | تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد — اوج سپهر بخت ترا پایه در آفتاب
تابنده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سپهر چرخ بود آفت الهب
تا دست ناله نام فنا را بقا بود — بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

شکسته خوت که گل خاستم چنان از جا — که با خود نگشتم بدوش باد صبا
چو شبنمی ست گسستم ز خود رفتن — که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را
نبوده ام مسافر خود آب دانه و خویشم — منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا
فغان من چه پسند است کوس جلت من — گره بسته گره هستی من ست فنا
بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود خیمه نیز کنم به هوا
چو موج در وطن خود همیشه در سفرم — بسالک خویش کنم قطع راه صبح و مسا
چو نخل شمع بیالم ز کاستن که راست — ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما
دماغ نازک من بر نتابد احسان را — حباب من شکند کاسه بر سر دریا
چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا
چسان ز شمع ز پهلوی خورم روزی — نصیب من پروانه نور جان خویش غذا
نه کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح — همچو شام گرفتم ز ماهتاب روا
چنان رسیده ام از خود که در نی یابم — اگرچه بر عقب سایه رسیده ام به خفا
نشان بدیده دریاب حکمتم چو نگاه — عیان ز آئینه اهل حسدتم چو صفا
منم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقه زنجیر می شوم چو صدا
منم که سود جهانست در زبان من — بنزم غیر بسوزم چو شمع سرتا پا

منم که هستی من آبروی فقر افزود   توان بگو هنر من ز دید جو هند آیا
منم که اصل من از دودمان درویشی ست   که فقر آدم من بود و فاقه ام حوّا
منم که سنگ هم درد سر ز صندل غیر   غرض بکشور من می شود فن دوا
منم که چاره گر من بود قناعت و بس   که صحتم همه دردست و علت است شفا
شریک شهرت هم بوده ایم ما و غریب   مثال خود من و در آشیان خود عنقا
یکی که بود ز بیم زمانه خانه بدوش   چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
دگر منم که در آئینه داشتم جائی   چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش   نه فکر زحمت امروز و نی غم فردا
ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم   زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
هنوز نغمه جانسوز بر زبانم بود   که ز آشیانه مرا سو کشان کشید قضا
کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم   که از کجا فلکم برده و فگنده کجا
نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست   بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
منم بخاک ره عجز همچو نقش قدم   فتاده بود که ناگه سروشش خضر لقا
چو جان تازه که آید بقالب بیجان   به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
ترا بریم بجای که قدرت افزاید   از آن که قدرشناس است حاکم آنجا
بکارخانهٔ او چاکرند اهل هنر   که هر یکی بفنون خود است مستثنا
ز نرم موم برآرند جوهر فولاد   کشند روغن بادام از رگ خارا
ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش   زنان پخته برانند طائرے بهوا
کباب شیشه ماهی که تمیداش خام است   شناور است بدستور زنده در دریا

بتیغ سازی شان نعل برق در آتش ... بنیزه بازی شان پشت چرخ پیر دو تا
ببزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم ... که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند ا لا
مقام حیف بود اینکه اندران سرکار ... نبوده است بمثل تو شاعر یکتا
بگفتمش که بگو کیست آن یگانهٔ عصر ... که جنس کاسد ما را دهد ز لعل بها
بگفت راجه بینی سنگه والی الور ... که در زمانه بجود و سخا بود یکتا
ز فخر رفعت ایوان او ز روی زمین ... حضیض خاک زند طعنه ها براوج سما
بشرح همت او خامه بریده زبان ... سپر فگند و بزانو ز روی شرم و حیا
سوای او نبود عادلی که انصافش ... بنای ظلم و ستم برکند ز خلق خدا
گیاه خشک شود سبز از نم جودش ... که هست آئینه دار بهار در همه جا
ز بسکه چشمهٔ اخلاق او بود شیرین ... سزد که ابر شود مبتلای استسقا
دمی بهمت اولاد همسری زده بود ... خطوط موج کشیده ازه بر سر دریا
ز تیرگی کف جودش برد سحاب نمی ... ز ذره ذرهٔ او خواهد آفتاب ضیا
عجب تر آنکه بدندان موج هر شب و روز ... ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا
خیال ضعیف قوی هست بر قوی امروز ... که کوه را پر کاهی بود چو کاه ربا
نسیم او سوی بستان تا وزید بلطف ... شگفت بر صفت غنچه پنبه مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا ... خدا سپرد مراد در آن کار گاه قضا
قضا الفکر فرو رفته کین رشته لنزد ... سزد که از ره حکمت سپارش بگدا
گدا رسیده بحاجت بر آستانهٔ تو ... بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از هیبت تو مالامال — که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا

ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم — که حصهٔ تو بود سروری بفضل خدا

ز دولت تو به هر کشور است قصهٔ جود — که از تو زینت هر دفتری بود پیدا

ز طالع تو که چون اختری ست تابنده — زمانه باد همه تابع طریق رضا

در تو دولت پاینده با بود مخزن — نگردد از تو روا جمله حاجت دنیا

بذات تست تعلق پذیر جود و سخا — چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا

بدان تو بود دست دولت دنیا — بهر کجا که روی سایه سان رود بقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم — اگرچه صرف کنی بی تامل از دو جا

گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین — زر از خزانهٔ تو همچو آب از دریا

سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت — چمن ز سبزه و گل از رنگ و بو گل ز صبا

بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز — مه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا

بود به بزم تو سه چیز متصل سه چیز — ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا

برای نذر حضور تو در جهان نبود — چهار چیز بهی از چهار چیز اعلا

صدف ز گوهر و از فلک سینهٔ شاعر — سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا

بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی — چهار چیز نماند ز چار چیز جدا

ز باغ باد بهار و ز نخل میوهٔ تر — ز روح جسم و حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای تراست دست نگر — یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا سه چیز مے خواهد — یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا گشته به پاه — یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
حریر و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز — یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار غنچه و گل دائما کیف دارد — یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد — یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند — یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق — یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج طینت و اعضای دشمنان باشد — یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا
حدید و هیزم و خارا شکست در رخ خصم — یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدا تو تمام شوند — یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوای عالمے بادا — همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود و آرزوی ولی — کدام چیز که بالتو عطا نکرد خدا
خلاصهٔ همه فرزند ارجمند بود — که عین نور عیان ست و نور عین ورا
بلند مرتبه شیو دان سنگه عالیجاه — چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا
فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر — بهر دو سینه و سر نور دیدهٔ بینا
بقای نام سلف فخر دودمان شرف — بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت پسر بود زینت
کلاه عزت عزت ضیای چشم نسب

بهار باغ طرب انتخاب علم و ادب
خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا

به پیچ شمله او طره ز فیروزی
عیان ز ناصیه‌اش غره ز فهم و ذکا

جز این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسی مهر و ماه را یک جا

پدر اگر شجر گلشن جهان دارست
پسر بود ثمر نخل بخت بار رسا

پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد
پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا

پدر دلست بتن همچو غنچه در گلشن
پسر بود همه جان همچو نکهت گلها

الهی این گل نورسته باد لیل و نهار
بگلستان پدر دائما بهار افزا

مدام تا بجهان سنت روبروی نگاه
بهار خوشه پروین بزیر سقف سما

بزیر سایه تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

ببوستان جهان همچو ابر و باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان بقلعه کوه بلند یافته جا
که از غرور گرفته قلعهٔ تو بسما

برای دیدن نقشش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد
ز خاک تا بدر او ولیکن فتد صد جا

چو آسمان فکند سایه بر زمین و زمان
بر آستانهٔ او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلندست ز آسمان بلند
چنانکه رتبهٔ کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا — نهند باغ ترا نام جنة المأوا
ز بسکه ناسیه بالد همین چمن بر خود — ز انبساط نگنجد بخویش نشو و نما
بگه چو رشتهٔ گلدسته می شود رنگین — دم نظارهٔ رخسار لالهٔ حمرا
ز آبیاری فیض تو هر شجر بچمن — بسر کشد صفت خضر جامهٔ خضرا
شنید شبنم غلطان چو نام موتی باغ — برشته برگ گل صفت لولوی لالا
بنی لباس بود نام آن باین معنی — که عیشگاه تو باشد مدام صبح و مسا
ز شاخسار چکید همچو باده گوشهٔ گل — چو باده موج زند رنگ گل بساغرها
رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد — چو سبزه سبز کند خار رفته را دریا
صدای خندهٔ گلهای این چمن بلبل — شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
بخنده لب نگشاید سحر ز روی ادب — بباغ تا گره غنچه وانگردد وا
ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان — عصای موسوی و خوبی ید بیضا
درون مجمر لاله داغ او باشد — بجیب آتش خاموش عنبر سارا
بهار بخشی خوبان گلشن است مگر — که تاج ناز به گل بخشد و به غنچه قبا
بزیر سایهٔ سرو بلند او طوبی — فتاد و گفت که طوبی لمن اراد کذا
بر آبشار که دستانه آب می غلطد — نظاره را صفت آب دیده لغزد پا
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان — نظر چو قطرهٔ شبنم نه خیزد از گلها
ز بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن — تمام محو تماشاست نرگس شهلا
صنوبر از سر فوارهٔ گلفشان خیزد — بهار گل کند از نخل آب وا عجبا
چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو — گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

تمام از صفت رطب تنگ شکر گردد | دهان زغوره حلاوت پذیر چو حلوا
پر است هر شجر از میوه های گوناگون | که نام آن نشنیدست گوش هوش ورا
ز شهد شیر شده انگور هم کباب طیور | مثال رکیب فو المن من والسلوی
دران ز چشمه کوه آمد اندران نهری | که آب او همه افزاید آبروی صفا
بپای هر شجری حلقه بست چون خلخال | بکوچه رگ هر گل دویده آب صبا
تبسم لب هر غنچه بی سبب نبود | بگلبن گلشن همی سازد استهزا
جهان ازین چمنستان بهار کشمیرست | ازین صفت خبری سید هر گل رعنا
تماشای گلشن نی سیر همچو این باغ است | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

نشسته اند پری چهره در خیابانش | چو حور خلد خرومست گرم ناز و ادا
چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش | بغمزه آفت جان و بشیوه هوش ربا
نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف | ز سر گذشت سیه مست نرگس رعنا
گلوی صاف بصفا تر از بلور بود | که عکس نغمه رنگین ازان شود پیدا
قدی که سرو الف بر زمین کشیده ازان | رخی که گل ز غمش در چمن دریده قبا
ز شرم گوهر دندان گهر نشسته در آب | سحر ز رشک تبسم فگنده سر بر پا
در رنگ سایان وسمی شام باشفق هم دوش | عقیق خون شده از رشک لعل شکر خا
سری بجنبش ایستا فگنده چون خنجر شید | قیامت از قد و بالای هر سهی بالا
اسیر حلقه گیسوی شان نگاه و نیاز | شهید خنجر ابروی شان دل شیدا
برقص و نغمه این لعبتان شهانه و | زمین چو معدن سیماب پر جهید ازجا

یکی چو شعله پی رقص از زمین خیزد — که زهره آب شود زهره را ابراج سما

یکی بسوی میان زنگیز عقده تافت — یکی ز تاب کمر برده تاب از دلها

یکی چو برق ندارد قرار در محفل — که زیر پا بودش آتشی ز رنگ حنا

یکی بقالب افسرده جان دمد بنگاه — یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها

یکی رود قدمی چند پیشتر که باد — هزار روح روان سایه سان دود بقفا

یکی نشسته به بستر لبان خویش گزد — یکی ستاده به محفل چو شمع بی پروا

بهم بصحبت خود نقل حسن و عشق کنند — بدان صفت که یکی هیر شد یکی رانجها

یکی مماثل شیرین شود یکی فرهاد — دهند داد ره و رسم وامق و عذرا

یکی نیاز گزیند لباس های عشق — یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا

دل ستمزده را حیف است که این خوبان — مر الصورت مجنون نمی کشند چرا

بخاک ره فتد از فرق زاهدان دستار — چو بشنوند بیک تار از ستار صدا

ز پوست کاسهٔ طنبور از در نغمه — گدا بچشم زدن می شود غنی ز غنا

ز بسکه خورده ز مرغوله پیچ و تاب نفس — فتاده است هوا در گره گره بهوا

ز نغمه زهرهٔ سنگ آب شد مگر مضراب — شکسته نشتر فولاد و رگ خارا

ز بس بتاز نگه رخنه میزند مژگان — صدا که زمزمه خیزد ز موج دیدها

شکیب و طاقت و صبر و حواس و هوش برد — خیال دهرپت و ٹهمری ترانه و ٹپا

رباب و چنگ و دف و بربط و نی و قانون — چو مطربان بنوازند دست و نغمه سرا

سرور باغ و دل و روح و جان و تن باید — نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

اگر بفیل شبیهی بخیاق شود رافت‌ید — که آفتاب سوارست بر شب یلدا

چه فیل کوه روانی چه کوه کز بارش — هنوز گاو زمین سے زود تحت ثری

همیشه مروحه جنبان ز هر دو گوش بود — که هست سوسم سر تا برای او گرما

مداد بحر بخیر ملاءم حنا سه گم گردد — اگر ز رفعت آن شمه کنم انشا

اگر ز خوبی دندان او کنم شرحے — دو دانه یک چین شب دو شاخ صبح صفا

در سوج آب بقا مرشید از ظلمات — دو نهر شیر ز یک رود نیل شد پیدا

اگر دو شمع شفید ورختے باید اندر شمس — شدی ز سایهٔ او تیره تر ز عنصر غبرا

بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم — که نیشکر خورد از کهکشان بر اوج سما

رونده کوه شکوهی که از مهابت او — ز روی ابر سیه رنگ می برد به هوا

بمی بری شنود گر ز فیلبان سیمرغ — ز قاف بر فگند هند دوانه در صحرا

در صفت اسپ

بوصف اسپ تو چون ابلق کلک زبان قلم — که هست غاشیه بردار او نسیم صبا

شرر به پیرهن برق بے قرار افتد — قلم چو گرم رو بهای اوکند انشا

به جمله گوی سبق مے برد ز تیر اجل — رسد به فرق عدو پیشتر ز پیک قضا

هوا اگر به رکابش دود ولغزش محال — هزار مرحله ماند چو گرد ذره لقفا

شماره ریزی او از عرق بقطره زدن — طریق را کند از انجم انجمن آرا

سمش ز نعل کشد بر زمین چهار هلال — وشش نوام دهد با شعاع مهر ضیا

ز فرقت زینت زینش چو نور در خورشید — ظفر لباسیه او نوام سپ چون جوزا

کند بچشم زدن سیر مشرق و مغرب — بخاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر خس — شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا
خیال تسمهٔ تصویر او محال بود — که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا
قلم ز دست شود بر برون جهد چون برق — که فکر او نتواند گره زدن به هوا
چو گرد باد بگردد بگرد او گردون — بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکید ز آب دم تیغ آتش جان سوز — شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا
رود بر آتش حاسد چو آب شعله فشان — فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را
اگر کلالهٔ کوهش زند به یک ساعت — ز تیغ آب خورد ماهی زمین بثری
چو برگ بید بود سبز از برون لیکن — درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا
ز بیم قهر تواند از و آفتاب سپر — گر از نیام برونش کشی بروز وغا
شود میگذرد چون دم هوا ز حباب — چو آب موج زره را کند ته و بالا
رونده نیست چو آب روان ترا تیغت — جهنده نیست چو برق و جهد چو برق زجا
چو موج در حرکت نیست و همی دارد — ز موج خیزی چو هست تلاطم دریا
اجل بدو متوقف چو مبتدا و خبر — قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا — بترکش اجل آماده بود تیر قضا
فلک ز قوس قزح چله را فرود آورد — که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا
شهاب ثاقب اگر همسری کند با تیر — فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا
ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند — ترا بود صفت مهر نیز گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق ز چلّه گر لب سوفار تیر گشت جدا
خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد بهدف ز پیش چو دلی آورد نشان نسیم صبا
بدوزد از کمر کوه تا بناف زمین نگاه خدا ز دل فولاد تا رگ خارا
چه به هوا نزدی قطره قطرهٔ پیکان در آشیانه نبود آب و دانه عنقا
چو موج رخنه کند در حباب خود عدو برون ز زره خصم می رود چو هوا
ز رشک جان گذرد چنین نگاه نازبتان بلب رسید صفت جان عاشق شیدا
بعالمی که نشان وجود عنقا نیست اگر غلط نکنم شهید تو نکرد خطا

در وصف خطاطی روح

خجالت کشد قلم نسخ بر جبین دیده نور ز دل چو سینه ما این سخن بود پیدا
ز بسکه خامه تو زور مشقی دارد اثر درو رگ کلک عطارد و سر خفا
بوصف دائرهٔ حرف آفتاب تو شعاع مهر منیر ست کلک نادره زا
شکست بیضه درون کلاه ماه منیر ز حسن دامن بیضا دیت ید بیضا
چنین بهار فروش ست که خط گلزار یقین که بلبل تصویر هم شود گویا
اگر سودهٔ کلک قدرتش خوانند گرهست رو کش گیسوی گلرخان طغرا
بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش به ز غنچه که رشته خانه دات بها افزا
برای جدول آن آمد از شفق شنجرف ز هیچ سیدهٔ زنگار و ز آفتاب طلا
بیاض او همه رشک بیاض دیدهٔ صبح سواد مردمک دیده را بود مانا
دوات نافهٔ مشک و شعاع مهر قلم ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد که قوام ست دران نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ست این — فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا

خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم — بود لیاقت ثاقب دلیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

بگلشن کرم و جود هست منبع و سما — سحاب همت دستور تو چنین پیدا

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او — ز دست رستم و دستان شنیده است لوا

بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار — بحلق ناخن تدبیر اوست عقده کشا

زخوان همت او لقمه خور و لقمان — ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما

عیان ز ناصیه اش فهم و عقل افلاطون — نهان بسینهٔ او علم بو علی سینا

نظام ملک و مدار المهام و کهف انام — که نظم و نسق جهانی باو بود زیبا

امید ابن امید و کریم ابن کریم — بهار باغ سخا شمع دودمان علا

بانتظام جهان را گرفت زیر نگین — باهتمام زمان را کشیده زیر لوا

زرشحهٔ کف جودش زمانه خالی نیست — از آنکه نزد حکیمان محال هست خلا

همای همت او سایه گستر عالم — اسیر حلقهٔ گیسوی خلق او عنقا

بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان — بفیض و جود بود بی نظیر و بی همتا

ودین زمانه بنائش گرفت استحکام — بنای فضل و کمال طهارت و تقوی

بنازد از روش او امانت و ایمان — بگرد دیانت و دین و شریعت و غرا

زخوش بیانی او معنی و بیان نازد — چه نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست — که موج را نبود مرجعی بجز دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت / قلم وگرنه مرا این قدر دماغ کجا

رسد نوشت خدا آگه نبوده ام که چنین / زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر / نه شاعری بودم پیشه از پی دینا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم / ز مدح اهل دول بوده است کی پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن / برای قدرشناسان جوهر یکتا

کنون چو شمع زبان من و فسانه گشت / تو لی و بهت و نظم و شهید بی سر و پا

جبین کلک من ست و سجود پی در پی / سن و خدای من و ختم مدعا بدعا

بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست / بود برای تو و ملک تو دوام و بقا

سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد / بخلق تا بود اسباب نیستی و فنا

بشرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر / روان سکهٔ نام تو باد و سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان فکر بگردانم از پی تسخیر / رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آئینهٔ حسد تخم بسا موزون / ادای نغمهٔ منقار طوطیی تصویر

فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد / که بیضه می شکند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است / عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد / دماغ نازک من می شود نشانهٔ تیر

گهی بجنبد فشانم برنگ قطرهٔ خون / گر آفتاب شود تکمهٔ لباس حریر

غبار آز و تمنا و خار حرص و هوس / بر آرم از دل پر خون خود چو موز خمیر

قلم اگر نوشته بنامم استغنا / ز لوح عرش برین شستمی خط تقدیر

برای شیر نگردیده ام سگی گریان — بکودکی که مرا بوده است همت پیر
نمی شود که چو طفلان بوالهوس گریم — کنون که موی سر من سفید شد چون شیر
ز بسکه بوده ام آسوده در دم طفلی — بهر کجا که نوشتند شیر خوارم سیر
نشسته ام ز پی برخاستن به بستر خاک — ز خشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر
وگر به توسن عمر روان سوار شدم — نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای مجلس تیره دلان — چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم نفیر
مرا به گریه سنگ سوختن خوش است ازان — که دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقه شهر دشمن — زبان طعنه گشایند بهر محض تقصیر
یکی به سبتی و نیم روبه که سنی نیست — یکی به تهمت رفضم همی کند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد هر دم — یکی بدار ملامت کشد پی تحذیر
یکی ز رشک بگوید که به سودا کرد — خیال حفظ کلام مجید از تزویر
دگر ز غصه بگوید که مرد کذاب است — تفکر شعر و سخن گشت ناتوان و حقیر
یکی به معنی نظمم گمان سرقه برد — که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر
وگر تو هم دزدی کند به نثر من — که از نتایج فکر ظهوری است خبیر
غرض که این همه دون همتان کنند بهم — حکایتی که نیاید به حیز تحریر
ولی ز طعنه اینها مرا ملالی نیست — که گرد ره نه نشیند به طرف مهر منیر
دریغ یار که قدرم کسی نمی داند — برنگ آینه افتاده ام به دست ضریر
بهیچ باب حسودان خسته کی ترسم — که پای آب نه بسته ست حلقه زنجیر
ز دستم به مغز خورده کاوکاو زاغ اینجا — چو عندلیب فراموش کرده ایم صفیر

نشان ز دایره گردباد این صحرا   که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
فروغ من نپسندد عدو که گه نشود   صداع شیره زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم   ولی چو منشت اژدهای عالم گیر
منم که معجزه نظم من ید بیضاست   برای آنکه بود دست کش چنین تقدیر
منم که پیش فروغ بیان من خورشید   ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر
منم نواخته کوس انا و لا غیری   بچرخ غلغله افگنده ام دگر بنفیر
منم که صور سرافیل را بکف دارم   کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر
زبان نغمه گشایم اگر درون چمن   زند صفیر بآهنگ بلبل تصویر
کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا   ز روی سحر پری را کند بشیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی   به نثر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
مرا سزد که فرازم لوای یکتائی   به نثر روح فریب و بنظم عالمگیر
برای تعبیه گر دعویم بود محتاج   بس است مدحت ممدوح واجب التوقیر
غمام فیض سحاب سخا معین الدین   که گرد خاک درش جذب همتش اکسیر
بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب   مدار دامن دین محور دانش و تدبیر
همان که صورت پاکش نتیجه معنیست   همان که سیرت ذاتش خلاصه تقدیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش   شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان   نم عطوفت او آبروی ابر مطیر
تموج کرمش کلک نوشت سخا   ترشح قلمش سر خط محیط کبیر
نثار مطلب او لؤلؤ جریده اعجاز   نهاد کوکب او محمل ودیعه تاثیر

عیان ز چهرهٔ بینش فروغ فتح و ظفر
نهان به پردهٔ عزمش مشیت تقدیر

تمنا کند چو بتقدیم حکم او تاخیر
شود ملول شتاب از درنگ او و از دیر

نسیم بوئه وزد گر به لطف دم نزند
چمن ز سبزه گل از رنگ و گلبن از تنویر

بعهد بحر فیض او بهستی نازد
ز جان مسیح و ز ره خضر و یوسف از تعبیر

تهیدستی که ز جودش نجات می یابد
جگر ز داغ و دل از ناله جان ز درد گزیر

ز بیم شوکتش از عجز در گلو شکند
جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر

ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد
مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر

ز عکس وسعت اخلاق او بعالم آب
شود بحلقهٔ گرداب خویش گوهر اسیر

بطبع کرش صبح و شام را بخشند
ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسهٔ شیر

زهی حلاوت مدحش که در دم تحریر
دوات می مکد از لب زبان کلک دبیر

چه دولتیست که در بزم عدل او فرشش
بزلف شمع کشد شانه پنجهٔ گلگیر

چه عادلیست که در عهد فضل و الکاش
شود ز بهر قلم لوح سنگ نقش پذیر

جهان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر

بوصف حکمت او شاید آرزو دارد
که خامه ام حرکت می کند چو نبض قصیر

زهی طبیب که از بشرهٔ سخن دریافت
مزاج لفظ و معانی خواص فکر منیر

بقرص مهر جنان شفقت دهد که شود
ازالهٔ دوران سده از سپهر پیر

سموم وهم بصورت زد است نقش خیال
که جان دمید لب او به پیکر تصویر

نسیم معدلتش گر باعتدال وزد
بجسم شعلهٔ عریان کشد لباس حریر

فلک بساغر خورشید منجمد سازد
نم گداخته برف را بسان پنیر

سپهر از پی دفع صداع شپره کنیت
ز صبح سود که صندل بجام مهر منیر

چو آتش غضبش از هوا شد ر بار د
لباس شعلهٔ سوزان بپوشد ابر مطیر

طهارت است چنان جوهر تن پاکش
که در کلام مجید است آیهٔ تطهیر

اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد
ابو حنیفه بگوید که حبذا التحریر

زهی بیان که نگنجد ز معنیش جز وی
بذهن عقل کل از فرط وسعت تقریر

دو مطلع از قلم من چکید بس رنگین
که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر

ترا ز راز ارادت نبوده است تفسیر
اگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر

بعهد عدل تو شبنم شبیه مهر منیر
چنان بود که بآغوش دایه طفل صغیر

چو عکس آئینه بی حرف و صوت میماند
هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر

در تو قبلهٔ حاجات پادشاه و گدا
ره تو کعبهٔ مقصود هر صغیر و کبیر

شفا ز دست تو محتاج آمده است چنان
که سوی مرجع خود میشود رجوع ضمیر

چه نازک است کلامم که فیض حاتم طے
نظیر تست بفیضت ز جام مست نظیر

کسے چگونه ترا با کسے دهد نسبت
که مثل تو نه برآمد ز پردهٔ تقدیر

ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک
که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر

بهر کجا که فتد شحنهٔ کف جود تست
گهر ز خاک سری بر کشد بجای شعیر

بسوی بحر گر از خشم تیز تر نگرے
بدست موج دهد جنبش هوا شمشیر

چنان بنشهٔ مدح تو مست شد ز اهل
که تو بقطرهٔ می گشت بر لب تشویر

ز شعله خیزی قهر و عتاب تو گردد
بگرگ اخگر سوزان و زمهریر سعیر

سپرده اند بتو ماهران غیب سه چیز
یکی مسند و دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان
یکی صبا و دوم معنی و سوم نخچیر

صبا و معنی و نخچیر می شود هر روز
یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر

اسیر و خسته و دلگیر تا ز آن هر سه
یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر

فسون و فتنه و تشهیر را بود چو چاکر
یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر

ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق
یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر

دعا و معجز و تسخیر می کنند برپا
یکی قضا و دوم جادو و سوم تاثیر

قضا و جادو و تاثیر را بباد دهد
همین سمند و همین خامه و همین شمشیر

جمال تست بعالم وصال تست بخلق
کمال تست بگیتی جلال تست خبیر

یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر
سوم خلاصه حکمت چهارم از توقیر

لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا
قدت بگلشن عالم یدت بجود کثیر

یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقه فیض
سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر

دو بار روح روان قصر زبدهٔ مردم
سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر

یکی ست منزل نورت دوم مقام جلال
سوم حدیقه سیرت چهارم ست سریر

ز بهر فیض تو گر هست ماهتاب و ماه
دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر

یکی ست چشمه آب حیات دوم قند
سوم شراب چهارم کباب نخچیر

دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم
سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر منیر

یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر
سوم سریر چهارم کمان نجم تیر

یدِ تو لیک بود غیرت ید بیضا
شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر

سر از سودهٔ کلک تو می تابد
قضای غاشیه بردار منشی تقدیر

شنیده عشق تو ابیاره می‌شود بیدار | الموتش لقا برسد گر خامه تو صریر

بزار سنگ نام تو در زمانه گذاشت | طلای بخش خورشید و سیم ماه منیر

جهان بوجود تو آن بردی کار آورد | که آب در بر آتش بود لباس حریر

بریم انکه بعهد تو سرکشی نکند | فتاده بر قدم شعله دود چون نخجیر

عیان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین | نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر

ز دوده نیر مهر تو تیره روز من | ندیده در عقب سایه آفتاب منیر

مرا بهای ندیمان تست عقد نیاز | همه برتبه اصحاب کهف و من قطمیر

مرا کشید بسوی خویش جذبه شفقت | چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر

تویی علاج من بی زبان ز یوسف مصر | بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر

کسان عشق تو ام آنقدر اسیر کنند | که موج اشک بپای نگه شود زنجیر

سنم بوصف جمال تو فی منی بیتا | قصیده مصحف و وصف ترا بود تفسیر

شهنشها خسته ثنایت نمیتوان گفت | که مدح وصف برون از احاطه تقدیر

شها ز مدح تو گویی بلاغت و معنی | برم ز سعدی و سلمان و انوری تطهیر

بوقت سخن نفس من رسد امروز | کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر

دو پاس شب بسر آمد که بانیز تلاش | قصیده هندوی بیت کرده ام تحریر

نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد | بهر یکی ست ز هر هفت کشور من توقیر

اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب | که قبل مدح کنم مدح حاسدان شریر

ولی بمن ناسزی هست از حزین که رود | ز هجو هندوی هیچ نیست چاره تا تشهیر

کجا روم که ز هیجا بخانه در راه گریز | چه باکنم که ندیدم دگر طریق گریز

اگر بگرد سمندش بوهم بسم نبرد ‌ ‌ ‌ ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ ست
نگوی مهر بگوی سبقت رفتار ‌ ‌ ‌ بر آستان نرسد تا که صولجان تنگ ست
شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید ‌ ‌ ‌ رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ ست
بیک فراخی آئینه خانه اش نرسد ‌ ‌ ‌ نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگ ست
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش ‌ ‌ ‌ زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ ست

مطلع دیگر

تو در دلی و علم بر تو آنچنان تنگ ست ‌ ‌ ‌ که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ ست
بدرک فضل و کمال تو قاصرست قیاس ‌ ‌ ‌ که مایه خرد و فهم نکته دان تنگ ست
ستایش تو نه حد زبان خامه بود ‌ ‌ ‌ کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ ست
بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ ‌ ‌ ‌ ز دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ ست
در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق ‌ ‌ ‌ برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ ست
ز جیم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد ‌ ‌ ‌ ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ ست
عروج شان ترا فکر نارسا نرسد ‌ ‌ ‌ ببام برشتوان شد که نردبان تنگ ست
ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی ‌ ‌ ‌ ز بسکه حوصله و ظرف بحر و کان تنگ ست
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید ‌ ‌ ‌ سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ ست
گل نظاره بحسن تو کی تواند چید ‌ ‌ ‌ نظاره بر آئینه بچشم مردمان تنگ ست
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ ست
چنان نزردی جفا رخ و گریست عدو ‌ ‌ ‌ که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ ست
فروغ مهر ترا پردهٔ دل آمد تنگ ‌ ‌ ‌ چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ ساست

نسیم خلق تو راحت فزای روح من ست — دماغ نازکم از بوی ضیمران تنگ ست
ثنای تو که به تحریر در نمی گنجد — لباس بود و نبود جهان به تنگ ست
ضمیر روشن تو حال درد دل داند — برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ ست
دکن ز جود و سخای تو وسعت آباد ست — عجب که بر من از عزلت گران مکان تنگ ست
مکان بخش که در رهگذار این کشور — بناله جرس کاروان تنگ ست
مکان بخش که از ابتلای تنگی جا — بسینه ام نفس زار ناتوان تنگ ست
مکان بخش که چون خال نقطه زنج — دلم بظلمت این تیره خاکدان تنگ ست
مکان بخش جهان دلگشا و پهناور — که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ ست
مکان بخش خدا را مکان بخش مکان — دل شهید تو از تنگی مکان تنگ ست
ز تنگی قافیه کرده است شاعر تنگ — روایت نظم من تنگدل همان تنگ ست
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد — اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ ست
بخلق تا که بود ره رو زمرهٔ گفتار — که این مقام فراخ آمده ست و آن تنگ ست
فراخ باد در رزق عالمی از تو — که چشم حاسد بدبین بر نیکان تنگ ست
دوام عمر و اقبال تو درخشان باد — که بر شکوه جلالش آسمان تنگ ست

قصیده در شروح انجح مشتمل بر دعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد دام عمره و دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد — زر جیب کم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو بجهان — تاج فخر سمر فریدون باد

گر نشینی بعرشه بر سر تو | ظل عرش مجید مقرون باد
گر بملکم شوی مقابل رو | قصد احرام بر تو میمون باد
تا قدم صبح عید را محسود | در بر تست چادر همایون باد
شست شوی ردای زیبا را | از منای زنگه صابون باد
با قران و تمتع و افراد | فیض و رهبر قرینه مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد | نوش جان هر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکه رسی | فال و حال تو جمله میمون باد
بر زبان معاشران حرم | مرحبا از درون و بیرون باد
در دم گرد کعبه گردیدن | گرد گرداند تو گردون باد
تشنهٔ ذوق و شوق را شرعاً | بوسهٔ سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی از چپ و راست | با دو دستت ز بوسه مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت | با صدای لذتیک ممنون باد
داخلی نور باش خلوت تو | خاص در کعبه همایون باد
ساغر آرزوی تو هر دم | از می هر مراد مشحون باد
مدعا باد عای تو همدم | همدم همچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراهیم | قدر و جاه تو از خدا افزون باد
از دو رکعت بروی سنگ سبز | بخت سبز و چهره گلگون باد
تا بسعی صفا و مروه روی | سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر روی بہر عید آوردن — بر لبش این کلام موزون باد

مرحبا مرحبا تعال تعال — عمرت از عمر خضر افزون باد

مدعا باد جابہ مسند و نفس — مختلط ہیچو لفظ و مضمون باد

من چہ گویم محامدِ عرفات — خود تو دانی کہ معرفت چون باد

قطعه

در منیٰ منت و تسبیح الله — خاص در بارگاہ بیچون باد

کہ خدا حج تو قبول کند — پایۂ تو بقدر مقرون باد

وقت رمی جمار بر شیطان — اختر آن رجیم واژون باد

ای دل و جان من تصدقت — از تو قربانی تو میمون باد

بر تن ہر ذبیحہ ہر سرِ مو — با صواب ثواب مرہون باد

سوی روضت بہ جنت المعلا — چشمِ لطف خدیجہ خاتون باد

آمنہ مادر رسول الله — دوست لختی تربت کہ محزون باد

کوہ شق القمر فروغ ترا — استواری دہد کہ افزون باد

موضع اولین اذان بلال — بہر مہمانئ تو مأذون باد

پس بہ تخت روان روانہ شوی — حق نگہبان مکوہ و ہامون باد

ناقہ و محمل ترا شب و روز — لیلئ ہر مراد مجنون باد

تا مع الخیر در مدینہ رسی — خضر راہِ تو فضل بیچون باد

در مدینہ چو رخت بکشائی — نگہدارش تن تو مامون باد

از فضائل بگوش اہل عرب — ہر دم افسانۂ تو افسون باد

الغرض ماکنی ادا سے دیون — وارین شرع نیز دیون باد
صبح باشد برائے تو دیبا — شام وقت لباس اکسون باد
دل تقاضا کند کہ پیش نظر — ہر زمان روضۂ ہمایون باد
دفع امراض ور ہوا مضر — نفع گلی بخاک مضمون باد
رطب آن دیار فیض آثار — خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوی — در رہ تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن — پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفی را بگو سلام علیک — کہ بحسن قبول مقرون باد
وعلیک السلام از ان درگاہ — در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خدا نما دیدن — گر نگردیدہ باشد اکنون باد
خلعت از بارگاہ مصطفوی — زینت افزائے قد موزون باد
آنچہ من یافتم تو ہم یابی — بلکہ صد درجہ زان ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی و ذی النورین — دیدہ پر نور و روے گلگون باد
باب جبریل بینی و از روح — راحت خاطر ہمایون باد
تا بمسجد چہل نماز کنی — ہر یکی با ثواب مقرون باد
روبرو ہائے تو منبر و محراب — گو بہ ایدون شود ہمیدون باد
بعد سوے جنت البقیع کنی — دل ازان بقعہ شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمۂ زہرا — سایۂ اش بر سر ہمایون باد

جام بلورینش نگر شفاف تر ز آب گهر
با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن ملیحش بی نمک هم باده وار و هم گزک
می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانان است می پرورده جان است مے
تیمار مستان است می داروی بیمار آمده

این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین
این آتش پرورده بین پرورده نار آمده

از تلخکامی باری با شهد جوید همسری
صهبا برنگ شکری تلخ و شکربار آمده

حسن ضیاگستر نگر صبح همایون فر نگر
شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آمده

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهد بند گران
بی رنگ سار و عاشقان پرواز دشوار آمده

نشو و نما در پیرهن بالیده بر خود در چمن
هر گل بشادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پرنور شد
هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد
خوابیده گر بیدار شد بیهوش هشیار آمده

سیمین بران جادونگه گلگون قبا زرین کله
عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
بالو عروسان چمن سوسن بگفتار آمده

سوسن لعین مدعا در صحن این بستان سرا
نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده

حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از بسکه حل
سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده

از رونق این انجمن تا بشنود زانجم سخن
خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

از پرده های ساز ما آید صدا اسے دلکشا
کی دردمندان در دوا درمان خریدار آمده

بشنو این نوید جانفزا او [illegible] عالم را صلا
گل خنده ها زد بر ملا بلبل بگفتار آمده

کی تو عروسان چمن تا چند پنهان در کفن
شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

ای مبتلایان عنا اے بیکسان بینوا
ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد همچنین تا کی بود واه کین جانها بآزار آمده

زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده

در کنج زندان زیستن با شکوه‌ها بگریستن جان را بدینسان زیستن از زیستن عار آمده

هان ای ز کف دل دادگان ای بیکس و بی بارگان هان ای ز پا افتادگان دستی نمودار آمده

هان ای مریضان الم وقت شما با زور غم هان ای گرفتاران غم حیلتے که غمخوار آمده

هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس کز داور فریادرس فرمان ز سرکار آمده

شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان در رام او دوران امن و امان بسیار آمده

یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده

با دولت اسکندری با حشمت بالاتری تا بر سریر سروری فرمان ده کار آمده

هر کو چه شد دارالشفا خود در وی آرد دوا بیمار بر خود نازها دارد که تیمار آمده

آری ز فیض آن نظر می شد دوا زحمت اثر چشم پری رویان اگر امروز بیمار آمده

گر زین چنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم از خود فرود آرد قدم منصور بردار آمده

مدلست دو بازار جالی ان شوخ جنس گران عشاق شیدا را بتان از جان خریدار آمده

گر عشق از خود میر و حسن از پی او می دوید اینجا زلیخا می‌شود یوسف ببازار آمده

شاهان دارد جستجو سر شانه جوید مو بمو در زلف خوبان بحو گر دل گرفتار آمده

عزمش فصیحا گزین رزمش بتیر و زین بزمش راحت نشینان گل بدستار آمده

گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته عزمش چو برق انداخته سرگرم پیکار آمده

زان ناوک پیکان فشان ناجسته از رنگ کمان کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده

آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم آن زینت تاج و حشم لعل در شهوار آمده

عفوش کم از کم بیشتر از بیشتر بیشتر   این اندک اندک گر بسیار بسیار آمده
محروم ز فیضش نه یکی ره نگر از ذره ذره   گر معذرت خواه گنه سویش گنهگار آمده
در وسعت آباد جهان زد خیمه چون آسمان   کانرا طناب کهکشان خورشید مسمار آمده
رایت فشان سروری بالیده از بالاتری   کانرا به طوبی همسری ننگ آمده عار آمده
فیضش ببازار سخا دار و بکف نقد عطا   کالای جرم خلق را عفوش خریدار آمده
بهرام خو چین جبین ش گز خنجر اندر موکبش   مهر درخشان چترکش ماهش جلودار آمده
معنی رس شیرین بیان طرز سخن را ترجمان   طبعش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اعجاز کلکش بجان بخشد حیات جاودان   در شوق منشورش جهان انشای انشار آمده
آنکس از شرع بیست شاد رش گز مصطفی آباد شد   کافر ز کفر آزاد شد و دین دمیدار آمده
گردد از فیوض معنوی دین محمد را قوی   اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده
تنها نه گنج شایگان دارد ز جودش بخشگان   هم مشت گلها هر زمان پر زر بگلزار آمده
در عهد هر ذات بشر سرمایه علم و هنر   هیچ به قیاس نظر طبعش کم بسیار آمده
بی آنکه نقش مدعا شد و خبر با مبتدا   از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده
درمان ز درد خستگان امیدگاه بیکسان   آنکه بخشش جاودان یار و مددگار آمده
بحر کرم ابر همم والا حشم عالی شیم   اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
بگریزد از نام نکو گردد مسلم با آرزو   همواره با گردون او مانند پرگار آمده
باشند خوش صبح و مسا حامی زر و ار گدا   از بسکه خلقش خلق را هر دم طلبگار آمده
سر دفتر نام آوران سرحلقهٔ دانشوران   سرخیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
از جیم مدحش خوش فرو بندد رسول نذر گلها   تا هر دمی دیر عدا و گر حرم آزار آمده

تیغش ز جوهر جابجا گستر همه دام بلا | خصم از اجل خنجر را اینجا گرفتار آمده
الماسش از روی صفا آمیز ندوم از جلا | آئینۂ خالق خدا این زنگار آمده
فرزند او فرخنده خود در سایۂ اقبال او | با جلوۂ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزاده که زیبا لقب والانسب عالی حسب | رشک نگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایۂ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا | آفاق را صبح و مسا با او سروکار آمده
جاهش بتوقیر آمده قدرش ز القدر آمده | حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانۂ نیکو کنش | بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایۂ علم و هنر | در انتظام خشک و تر مختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شده از سرکار او | هم کامگار کام هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو ریخ کرده در بزم نکو | از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان جشنش بسعی مردمان | با زیش زرق و برق آن و نقش باشیار آمده
در جشن شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر | از پرتو او بیشتر تزئین دربار آمده
سویش بجاه مردمان گردش هجوم از جهان | آن ابر کف چو بحر و کان زر پاش و زربار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم بسته صف | زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
توپان کاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف | چابک سواران یکطرف بر اسب رهوار آمده
روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف | خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف | چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
خیل امیران یکطرف جاگیرگیران یکطرف | جمع فقیران یکطرف همچون من زار آمده
صاحب جمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف | نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

آری بساط صحبتی چید از بیان / سایه چین صحن بخاک در آفتاب
نایاب وزیر ممالک باحتشام / گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح / نامش نوشته است بآب زر آفتاب
غنا بلک ملکت آرا که هر سحر / مهر بر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
فرمان روای ملک دکن کز فروغ او / هر ذره ذره است درین کشور آفتاب
لشکر کشی کزو طلبد بهر تاج فخر / با صد نیاز گرد ره لشکر آفتاب
دریا دلی که آب زحل را ابر آورد / پنهان اگر بکان نهد گوهر آفتاب
تا خطبه خوان مدح و ثنائش فلک شود / محراب ماه نو شده و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف درش چرخ میزند / پیچد بهوای دو تسلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است / آئینه را گرفته ببین در زر آفتاب
از قهر او نشست بخون شفق سپهر / از مهر او شگفت چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر درش ز گهر بیشتر نجوم / استاده در برش ز شها کمتر آفتاب
هر قطره دارد از کرمش بحر در کنار / هر ذره دارد از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست / گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ رخش ز بزم / آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
صبحی که میرود سخن از شمع محفلش / پروانه سان زند بهوایش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ / سر تا بپا ز بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرم رویهای اسپ او / افگنده است نعل بآتش بر آفتاب
آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت / با خاک پای او نشود همسر آفتاب

[illegible]

بامبت اخیر و بعد از شمات سپهر — این هم بلا و داشت بهست زمین بار آفتاب
هم در رکاب برزنی از غم ابر و باد — هم در رکاب خورشید از او متحمر آفتاب
گرد و خجل به دعوی خشمی رکاب — کان ابر در چشم یافتند او اعور آفتاب
با شکل مرصع او گر تلگیه کند — از گردن افکند بزمین زیور آفتاب

قطعه

همپایش محال ذره می سک سرے — دیوانه سان دود و بر کالبش گر آفتاب
سیل دو ویدنش نه دهد فرصت آن قدر — گز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او یکبار روز هفت در آسمان چو لوبر — انگشت سعی در دم ز قفاشت شد ار آفتاب
در خواب هم سراغ قیا بد ز گرد او — از شرق تا بغرب شتابد گر آفتاب
گرشش دهد چو ر الطبه اتحاد هم — صد را بروز گیرد و شب را در آفتاب
در عهد او لباب و نور ست ارتبا دا — مهر صداقت ست برین محضر آفتاب
خفاش گر ز گر سنگی شکوه کند — گلگشن چراست رزق او نسبد بر آفتاب
شب مبتلی چکید ز کلکم که صبحدم — از شرم آن کشید برخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو زده آتش در آفتاب — از آسمان نشست بخاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود — شکل چراغ روز پشیمان آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شیدای نام تست ازان رو که سر نهفت — از حکم تا ابد ز عرب حیدر آفتاب
شمشاد رایت تو که مانند شمع طور — تا هست بود شکوه ز او برگ و بر آفتاب

تیغ ظفر طراز تو یک نیزه در شود / گردد چنان بلند که درخشد آفتاب

از نکته چشم بداس شوی بد مهر / زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

زرین تو جمال تو کرد اقتباس نور / رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب

نیل تو آسمان شکوه است و در نگار / گر نقش یابد زرین سکه آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را زجا برد / بر پای او اگرچه شود لشکر آفتاب

لرزیده از مهابت او مرغ آسمان / گردیده از صلابت او مضطر آفتاب

نخجیر کهکشان بودش ماه نو کجک / اندر ضمیر زنگ دیدش مضمر آفتاب

جز نور تو پیچیده زرین زرفشان / سر را که دیده است درخشان ور آفتاب

با جلوه بلندی تو نازش کند مدام / مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رنگ سپهر است زیبش / بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلندتر از تنه فلک کم ماند / بر او لین دریچه آن شد ر آفتاب

آئینه خانه خانه آئینه دل است / عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب

تا رونمای مقصد روشندلان شود / از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب

آئینه وار گشت و هر آئینه را چو من / هر هفت کرده است زنه گوهر آفتاب

از رنگ دو جا گشتن پاره در سپهر بود / در هشت مه چار برج فلک شد در آفتاب

خونش برنگ آئینه سرچشمه صفاست / گر قلزم آب او لعبت شد تر آفتاب

آراسته ز سعد الدوله یافته است / گر بارگاه او طلب زیور آفتاب

بر ذات او کمال بود منحصر چنان / کز شرق با غرب تجلی بر آفتاب

از مهر پروری زمین و زمان نیافت / بهتر برابر دشمن اندر سپهر آفتاب

هر صبح آفتاب به بلت بردرت رسد | ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان فتست نسبه باآفاق نوریاش | یک فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب
مهر تو گر بلطف نگردون نظر کند | پهلو زند بموج مے و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افگند | در سینه زار صبح شود اخگر آفتاب
جمشید چاکر تو بود جام جسم کیست | کامروز بنگر دبنا چاکر آفتاب
آبادیان ز عهد مه آباد سیاهند | از نام او نشان که شدش یاور آفتاب
نازم علو شان تو رازکو سر نیاز | بر پای پایه تو نهد افسر آفتاب
هستی و زبرتری ازشان هر وزیر | خورشید اختر ست و نه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود نظیر تو | انکار سکنند کنند باور آفتاب
زان رو که خود بانهمه روشندلی ندید | بر روی خاک سایه پیغمبر آفتاب
تشبیه سایه شو ممدوحی شبیه | روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام ار زینک بنگرند | هرگز ندید سایه پیغمبر آفتاب
بلکه سواد نظم من از نور مدح تو | در مشک ماه دارد و در عنبر آفتاب
آب از بیان روشن من می چکد مدام | گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین | تا چون نخورد قسمت همه دیگر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او خورد چکید | در حصه ام فتاد ازان بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یا ز من | انصاف جوید از نظر انور آفتاب

تیک بوده است من زیکی گردش ہزار
بر خط من نهاده لعبید جاے آفتاب

نبود شگافت از دم گرمم اگر شگفت
من آفتاب گشتم و نیلوفر آفتاب

زین مشتری قصیده شمسیه گفته ام
سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب

شمس الضحی که نام بود این قصیده را
ہر شام و صبح سایندش از بر آفتاب

زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع
از بہر این شیده گشت بسطر آفتاب

دعوی ہمسری بہ دبیر فلک رسد
کاکب سرا که غوطه زد و ستی در آفتاب

زور قلم نگر که بہ صفحه یک قلم
باشید ہیچ نقطه زیبا تا سد آفتاب

تنگ آمد و بیابان چون نقطه کرده جا
از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب

خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع
پیوسته سجود و بجیگر گشته آفتاب

زر به شد آن زدی توافی که در ردیف
گشت از و فور گرم روی لاغر آفتاب

ای منشی بیا قلم این یک بدست گیر
بینم چه بار داری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست ہر تر و خشک تو از دلم
آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب

از گرم جوشی تو در افشم ز مهر بر
از سر و مهری تو نشینم در آفتاب

آخر ز سکباری ریش ست تا گز بر
خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم
آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه بیابی نظیر من
مشعل گرفته گرچه شود رہبر آفتاب

آنم که ہر سحر پی تعظیم نام من
خیزد بپای فرق خود از بستر آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت می زند
روح القدس که سازد از ان مغفر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر ست
دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

در رزم بهر خصم شود شعله آفتاب		در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز

هر شنگ تر سبایه مهر تو شاد باد
تا پرتو افگن است بجیب جهان آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشیوه که منم نغمه خوان درین گلزار — نصیب بلبل شیدا نشد بسی زنهار

ز بسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم — همیشه می چکدش خون ز غنچه منقار

صفیر بلبل رنگین بیان خامه من — کشید غازه برخ می خزان ز رنگ بهار

فلک مشعل خورشید گشت گرد جهان — ثنا یافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار

بشاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم — همای همت عالی بگویدم زنهار

وگر بکنگره عرش آشیان بندم — عروج شان مرا کمتر است از بسیار

بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند — نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

برنگ آئینه آئین سادگی دارم — صفای سینه مرا چون شد اندرون دیوار

چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش — بسیک سیر کنم طی چه ورطه و چه کنار

خمیر آب و گلم سبکه چو جوهر نور است — ز صفحه رقمم هم پیداست معنی اسرار

بپای عمر روانم روان بمنزل شوق — برنگ بانگ جرس نی پیاده ام نه سوار

بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد — میانه من و عنقا بشهرت بسیار

فسانه اش همه باد و فسون من همه بو — نسیم را به شمیم است صحبتی درکار

اگر غلط نکنم من باین سبکروحی — بهشت بینی بوی بهار دارم عار

مرا ز دامن وی فخر آسمان و زمین ، مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار
ملاذ سیف و قلم افتخار تیغ و علم ، خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا ، جواب عین عطا الاجواب در اکثار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر ، بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم علم و کرم یوسف جمال اتم ، خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه‌گستر عالم ، لوای شوکت او عدل پرور امصار
نسیم نکهتش آرزوی باغ مراد ، نسیم حشمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت زرش معانی نصرت ، نهان به کسوت عزمش روانی اقدار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است ، که بوتراب علی یار اوست در هر کار
بگوش لفظ از آن نام خامه‌ام رمز سپهر ، شنفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات ، ز قهر او که بود همچو برق آتش‌بار
بشاخ شعله جانسوز بردمد گل تر ، چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود ، ز آبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند ، صبا بدانه اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت ، ز نور و سایه بود اختلاط لیس و کنار
خلاف رفت ز دل اضداد و یک قلم برخاست ، سپهر بر روش راستی نهاده مدار
الفرق ماه کشد دست نه نخیزد خورشید ، سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخنه چشم آسمان گردد — بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار
ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم — ز رعب او رخ مهر ست زرد چون دینار
جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود — که دارد هر دل عاشق ز دام زلف نگار
بصفحه پر پروانه عکس شعله شمع — تمام نقش بر فالبته است آئینه وار
کتان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید — گل است خلعتی با آشیان بلبل زار
بریزد از لب سرخاب بازری خون خروس — کند چو ماهی دریا شکاف به ز خمار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب — که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار
سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار
اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش — بجای فتیله فشاند شرر ز برگ چنار
بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال — که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار
شد از روانی طبع رسا وی آب — به بحر حسن روان صد سفینه اشعار
بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را — که هر سحر شود جنازه اش بجز تکرار
چنان به پیروی بزم اوست عادت ماه — که چون ردیف دود و در کتاب هر بار
ثبوت دعوی مشکل کشائی او را — همین بس است که تعقید نیست در اشعار
غزال از غزلش طرز شوخی آموزد — که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار
لقصه کهن از مثنوی نوی بخشد — ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار
قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد — که منع معنی بیگانه کرد ستر ز ار
چنان بود هدف تیر شوخیش عنقا — کز آشیانه فتد همچو کشته شکار

ونه بجا آمد و لنگش چو رخصت تضمین سواد شام شود روکش بیاض نهار
ز بسکه جوهر فروست طبع رنگینش نظیر یک نیست باو سیکیش ز روی شمار
ترو و مطلع او زینت جبین ورق چو هر دو مصرع ابروی شاهدان تتار
بذات او بود ارکان شرع مستحکم برای آن نه سبب بلکه وتد بود در کار
بوصف دست عطایش نثر ز ایطا قلم دوبار گهر بار گشت و نیسان بار
خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن چو بیت مخلص ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید شفق بکف همه شنجرف و آسمان در کار
ز خود روم بحضورش که التفات کند چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامهٔ تو چکید بسکه حرف جوهر دار وهر که دیده آئینه سر خط دیدار
خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد چو میل سرمه برو یک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتابی تو شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا نگرد بست حرف بیضاوی که بیضه در کله مه شکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توام ست مگر که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز ریحه نقش و نگاری که زرنگ صنعت ریخت کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق شکست رنگ رخسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون چند ز کفم خامهٔ مدیح نگار
مگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه تیزتندی او
صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک روی که سبک تر ز موج گام زند
حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت زدن از شراره ریزی او
عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار
ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیزگامی او میغ نهفته برق در ابر
ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز راه فوق فلک نعل واژگون بسته است
که در سراغ خودش خسته گرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گوئی بجای خویش مقیم
اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

سبک قرار نماند و گوش او که مباد
نگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرم روانی چراغ پا گردد
چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز مشک بیزی او بوی گل عنان فرسود
ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان رود با او
که میرسد قدمی چند پیش ازان شکار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا
که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

شود به تیزرگی نعل برق در آتش
دود و بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خود است آتش و سازد ز آب خود سیماب
خود است بادهٔ گلگون و خود نمی سرشار

همین بس است بتوصیف راکب و مرکب
که بی‌مثال سمندست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار
بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا
که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دلش نام کرده اند نهنگ — فشانده است ز پشت خودش شکوفه نثار
شنبک نری که زنیش ہم ایزد تر مین — بمو بهم نرسد هیچ سختی آزار
بود بقبضهٔ فیل تو صور اسرافیل — وسیله اندر خرطوم و هم درین گفتار
ز بیم جهین فلک با جبین خود فرسود — شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار
بخلق دمدمه انداخته است پیل دمان — گر آسمان نه زمین است پایل رفتار
خوشا لطافت دندان او که دو گویی — دو نهر شیر برون آمده است از کهسار
نه نهر شیر نگهسار بلکه از دو طرف — به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار
نه زرد نیل دو ماهی دو شاخ نسرین است — سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار
نه سنبل است نه نسرین نگر در ابر سیاه — دو ماه وسط دگر نهان گرفته اند قرار
شبیه نه ابر سیاه است گوییا از نور — دو مشعل است بشب روشن از میان بهار
نه مشعل است نه شب شیره الیست از کافور — دو روی به ریخته از جیبش بالتبه تا تار
نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل — دو جوی صبح روان شد بچشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بدکردار — که موج تیغ تو سد است باب آتشبار
چگونه نقش توان بست وصف برّان — که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار
ز ذو الفقار علی یافته است جوهر فتح — چنانکه نام تو از نام حیدر کرار
چو برگ بید بود سبز ورنگ توصیفش — برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار
بیان آب روان بگذرد ز موج زره — کند چو موج هوا از حباب خود گذار
بهر کسی نگاه چو آتش به پنبه زار افتد — بجای آنکه نه گردد اگر نه قهر و حیا

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید / چو کهکشان بنماید کشاکشش بشمار

ز بیم پنجه که پیوست رعشه بر بط ماه / که دست و پا چه شود و ز تلاش چاره کار

نوای دف جگر خسته را هدف سازد / بهمسان آهنگ ناوک مزمار

بروی خاک فتادی چو لاعل خورشید / اگر ز دائره گردون نمی کشید حصار

گداز نوازش شهناز را ببین که بتار / ببرد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت است مرا / که نیست برهمن و تار او بود زنار

ز معتکف بود اندر حرم دل چون شیخ / بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص و مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز / نسیم جامه دران تا بروز کوی بهار

ز شرم پرده کشایان راز موسیقی / نهان بخانه عنقا نشست موسیقار

چو دلبر اند که آهنگ دلبری ورزند / برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت / نشسته است قیامت بگوشه بیکار

ترانه است چنان زهره از ترانه شان / که زهره اش بفلک آب گشت آبدوار

طنابچی گر بهوا گره زده اند / بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه جادو اند بقانون دلبری از غیب / بهر نظاره دلی می برند از حضار

ز شیشه بازی خود با هزار گستاخی / چه شیشه ها که شکستند به سر بازار

نشسته اند چو گوئی درون نظر شیم / ز بس نهفته نشان در تراکم انظار

قیامت از قد شان ریسه خویش گرداند / سزد که رخ ننماید به مجلس سمار

زنان روستائی و زنگوله طرفه رنگ برنگ / همه کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش اند و خود آتش زیر باد ارند / ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار

بشیشه بازی آنها ز شیشه می نخاید / عجب که شیشهٔ دل بشکنند دیر رفتار

بپیچ کاکل و مرغوله سنجی اینها / ببرج سنبله افتاده است زهره نزار

جدا بنگه نغمه مغنت جان بتار بشیند / وگرنه جای قرارش بود نه پای فرار

بلند بلا شعله آواز آتشین رویان / قلم سوده و تحریر مرغ آتشخوار

لبو سعیدا نغمهٔ تر حسنه تر نحم تسلیم / کجا بود که گل تازه بشکفد از خار

قطعه

بود بجلوهٔ خیلی دو چیز و زیر مست / یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوه تو دین بزم صد چمن بالید / یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم از ذر قو رنگ مراد / یکی به چادر و دامان دوم بجیب کنار

فی صنعت الجمع و التفریق

پرست از گهر و لعل و زر زهب شمار / یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار ازسخای تو شد / یکی دکان و دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار ما به رونق / یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بیشمار بود / یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گر دارد / یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار

غرور و نخوت و پندار شد بدور تو / یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار

خراب و خسته و بیکار مانده است امروز / یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار دشمنانت بجون | یکی خدنگ و دوم ناوک سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید | یکی حسود و دوم دشمنی سوم اغیار
حسود دشمنی اغیار باشد از هستی | یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند | یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا | یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان | یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار نکهت و گلزار از تو میدارد | یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد | یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار مشکین انشا | بمدح تو قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز | به نیم ذره بود آفتاب در مقدار
نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست | حباب را بطمع آب خواستن ز بحار
نماند تار گریبان و رفت شور جنون | دگر نه داشته ام دل بیار و دست بکار
دریده ام ز غم دل جامه و ندانستم | که کار من رود از دست و دستان از کار
صفای خاطرم آلوده طبع اشعر و | سحر ز لقمه خورشید کی شکسته نهار
سخن فروش نیم گر کسی یقین دانند | کلام راست بسوگند کی کنم اظهار

تخمیسه

ببین تجلی شوخی که دیده ارنی | ز رو نتار نگه بند و آتشی بیار
بمصطفی که ثناخوان او حارث ثنا | بهر زبانی روح القدس کند تکرار

بشور حسن ملیحی که یوسف مصری — نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار
بشمع او که شب افروز گلشن مخفی بود — بنور او که در آمد بجلوهٔ اظهار
بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیده غالهٔ هستی بروی لیل و نهار
بجود ساقی کوثر که فیض مستانش — بنیم جرعه کند جام خضر را سرشار
بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام — بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار
بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان — چو سایه در قدم او فتد بوهم رفتار
به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا — بسخت جانی عاشق ز ریستن بیزار
بدلفریبی حسنی که جذبهٔ عشقش — ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار
بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور — بشام غربت مسکین بطرهٔ طرار
بغمزه که بود غمزه دان اهل نظر — بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار
بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق — بجوش ناحق منصور و سرخروئی دار
بنامرادی امروز و عیش و شادی دی — ببرد کلفت امسال و یاد راحت پار
ببادیه روی سرگشتگان دشت جنون — بآب آبله پای تشنه کامی خار
بنغمه سنجی بلبل بخندهٔ روی گل — به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار
بگرم خیزی آه و به قطره ریزی اشک — به بیقراری برق و بجوش ابر بهار
بخاکساری قمری بسرفرازی سرو — بحسن رنگ رخ گل بعشق بلبل زار
براشک گرم یتیمان از وطن مهجور — بآه سرد اسیران بیکس و بیمار
بلاله که ز داغ جگر نشست بخون — بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار
بیاس مطلق گم گشته تشنگان مراد — بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود — بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیر بیاد رفتهٔ شوق — باحتیاج غریب جدا از یار و دیار
بحلق خشک جگر تشنگان وادی عشق — ز آب خنجر خونخوار حسن شکر گزار
بناتوانی افتاده که از ره ضعف — بود پریدن رنگی ز چهره اش دشوار
بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش — که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جز اشک — آب و دانه دیگر نباشدش سر و کار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم — در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشبنم نگین گل — بشوخ چشمی نرگس بچهرهٔ گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع — که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین — براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک — بانتظام جهانگیر همچو تو مختار
به بذل او که شود بحر و کان از و خالی — بعدل تو که بود باز و صعوه باهم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی — شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم — که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
وگرنه در صلهٔ نظم من ز زر و انجم — گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطه هم نمی گیرم — هنوز نرخ نیفزوده ام اندک از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وقعتی دارد — به پیش همت مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دو سرا — کجا دماغ که برتابدش چنین افکار
مرا که نکته وران خود ستوده اند مدام — نبوده است بمداحی کسی سر و کار

بس است وصلهٔ التشهیم از تو تحسینی / بلی ز بهر گهر آبرو بود درکار

زمانه بود چو ابر گران من تا صبح / سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر می‌گداخته‌ام تنها / نبوده است بجز شمع مجلسیم غمخوار

دلش طپید بداغ تمام دلسوزی / زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید / بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا / ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی / ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

بآبیاری فیض چمن طراز ازل / گل مراد تو دائم بود و همیشه بهار

بریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ / شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در مکه هر در و دیوار / شد از تجلی پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور / برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه وادنش گردید / منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید / حطیم را شده عرش مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت / رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق و دیده ز هیبت حجاج / بسان موجهٔ دریا برون ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گردیدن / که در طواف درش نقد جان کنند نثار

بوسهٔ حجر اسود از فروغ سواد / فنا گرفت سویدای دل بجیب و کنار

نصیب تشنه لبان گشت شربت زمزم / لبشکر زمزمه خوان شد لبیک ثنا و کبار

برای بوسهٔ رکن یمانی از هر سو / هجوم خلق چنان گشت از یمین و یسار

من از نیاز گشادم دران تجلی گاه / زبان خجسته بلبیک و لب باستغفار

بعجز ناصیه سودم به سنگ سبز عظیم / که ای کریم عیوب گناه را ستار

ورین گروه تو دانی که مثل من نبود / گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار

مدام فکر اینکه سرانجام من چه خواهد بود / نجنا و قنا ربنا عذاب النار

ندا رسید که مداحی حبیب خدا / بجو وسیلهٔ غفران ز خاک سر بردار

بحکم آیهٔ لاتقنطوا ترا گوییم / که نا امید نباشی ز رحمت غفار

برو بطیبه که از طیب طرهٔ محبوب / مشام جان شود از نکهت طبلهٔ عطار

بوش بود ز بستان نقشهای سجود / قدم ز سر بکن آنجا که هست ناسپه زار

شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زدم / بپای دیده دویدم دران خجسته دیار

زهی دیار که رضوان بعطر هر جاهش / ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار

زهی دیار و زهی شهر و یار که ز فیضش / همیشه بر دمد از خاک او گل بی خار

زهی دیار که صد گنبدی خورد ایزد / بآن زمین که شد آن ماه مائل رفتار

محمد عربی آنکه سرو قامت او / سپهر شد به بهای قدم و نثار و شعار

سزاست بران قد قبای یکتائی / که از حقیقت توحید بود دارد و تار

ظهور او ز پس انبیا ازان رو بود / که واشنودند ز پیروی جاهش استظهار

جبین ز کوکب جاهش فروغ مندی داشت / که بر خلیل ازان نور نار شد گلزار

[illegible] ۱۲ مولوی حامد [illegible]

مسیح مرده باعجاز لعل جان بخشش | کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار
بشوق کوثرش آب حیات خورد خضر | بنیم جرعه فروشد زخواهش او دار
فروغ خویش چو یوسف درین بازار بدید | بمصر رفته و خود را فروخت در بازار
تبارک الله ازان مرقد سراپا نور | که مهر و ماه ازو کسب میکنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش نمی گرفت قرار | ز کوه گر نه زدندی بسینه اش مسمار
بچشم مردم بینا همیشه دارد جای | لبان مردم چشم از تراکم انظار
جز اینکه عرش برین بر زمین فرود آید | نبوده است بنائیش بقدرت معمار
بهر ذرهٔ خاک ره افتخار کند | گر آفتاب ترا او فتد بسایهٔ دیوار
بذوق آنکه ازان خاک بوسهٔ چیند | همیشه کنگرهٔ عرش است با زمین هموار
کشد بحلقهٔ آغوش خود و همین گردد | بگرد قبهٔ خضراش گنبد دوار
بسوی شمسهٔ تابان او لب حسرت | ز دور می نگرد آفتاب چشم بدار
بپاسبانی او عرشیان گروه گروه | بجانفشانی او قدسیان قطار قطار

قطعه

لب از بیان مگشا بطلب درش مطلب | که احتیاج طلب نیست اندران سرکار
دم تصور بعد و هم خود شود موجود | که تفکر اندکی بهم رسد بسیار
بجسم دیده ور آنست همچو جان مخفی | به پردهٔ دل و جا نیست همچو حسن نگار
گر آفتاب بدار مامهتابی او | نظر بلند کند افتدش ز سر دستار
ز چشم گر نفتد پیشتر نگاه چو پیدا شد | که هست محو تمنای پابوس منار

برای صنعت یکتای عمارت او — چو کرد فکرت گچ ساختن دل معمار
گرفت فقرهٔ مهتاب را زکاسهٔ ماه — تمام سوده کافور صبح برده بکار
گراز درون و برون صفه‌اش همی آیینست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد از زنگار
بسان عکس در آیینه در رخش پیداست — هر آنچه بگذرد اسال و موسم گذشته یار
ز بس صفای در و بام او که از حیرت — نگه چو آینه ماندست نشسته بر دیوار
ز ابر رحمت امر نگار آمیزش — گهرفشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا فضیلت عمارت که شفاعتی ست — ازان هزار به تعمیم عباد و من زوار

قطعه

ایا سرای که از گردن نگاه کیان — چنین حصار شبانه زند بگرد مزار
و یا ز حلقهٔ چشم جفا کشان فراق — بلی ترا که آن دار رسته اند حصار
نجیب سپید صبحم که خیزد از نارش — گهی ز فرش حریمش نشسته بلند غبار

قطعه

ببین ترادش تردستی هنرمندان — که در زوایهٔ عتبه ببابسما و دیوار
بنقش بستن اسما ربای مصطفوی — عجیب صنعت و نحیب برده اندر کار
شعاع مهر کشیده است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
ز رشک نقش نیر رسام او بر سم حروف — ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگار
هزار طعنه خطش بیابه سنبل و ریحان — هزار خنده نقط را به غنچهٔ گلنار
نگاه گردد از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا
چنین که جلوهٔ او برق را نهد لغزان

شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت
عجب مدار که ثابت اگر شود سیار

برین زمین همه زندانیان نور خور که برون
برنگ کرمک شب تاب می شود طیار

بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم
درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

اگر ازین بر بعید آنچنان که بمانند
شکیب در دل بیخود رود بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوان گفت عاشقان و دلیل
که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

ز روی حرص نمی خواستم که هر ساعت
کنم بکاسهٔ چو سپند آتش دیدار

اگرچه از همه تن دیده بوده ام لیکن
نگاه سیر ز دیدن نگشت آئینه وار

درین فشار فراوان سپید قسمت و داع
بسان پیک اجل بر سر من بیمار

سپندوار ز جرم بانگ بست قدم آخر
بخاک هند فتادم چو نیم گشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان
نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار

بدین مراد که از اغنیا رود لیتمشد
کسی ز روضهٔ شه خاک تا ندم یکبار

نفسی بسجده در آن صدق دل دعا کردم
که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار

بفضل خویش امیران هند را محروم
ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید ز الطاف که در زمان قریب
بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار

ملک کند شهی را که مثل او اینجا
نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود
جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید در خوابم / سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیده‌ام اینکه جهان سرور یگانهٔ عصر / شنیدم اینکه همان جنت خجسته شعار
بشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد / بآنکه طغرلی میر و سایه بان دار
کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد / امید مبالغه منجر است از صغار و کبار
یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند / که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار
بود حقوق تو برما نه حق ما بر تو / برین کلام گواه است ایزد دوار
همارهٔ لطف تو داده است پرورش مارا / پدر چنانکه پسر را بپرورد مکبار
نیامد از همه ما بندگان جز اینکه کنیم / دعای دولت تو با فرشتهٔ والا بکار
گریستند همه بر وداع مالک خود / ز اشک نرگس او نیز گشت گوهر بار
خوشا تناسب لفظی که در کرایهٔ ریل / ریال داد بتعداد شصت و پنج هزار
دم سحر بصد اقبال در آمد آن یاور / چو آفتاب رخش گشت فائض الانوار
قبای نور بر تاج خسروی بر سر / منور از قدمش گشت مسند زرتار
عیان ز چهرهٔ او نور روزهٔ رمضان / نهان بسبوهٔ تمنا که کی کند افطار
مصاحبان هنرمند بر زمین ادب / به پیش او همه زانو زده بی گفتار
برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش / مجال حرف زدن کو بدون استفسار
همه نفر بدست ایستاده چوبکیان / بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار
برای خاصه همه نعمت جهان موجود / ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار
هرانچه آنده و نزد یک خویشتن بنشاند / بپاسداری مداحی شه ابرار
پس از مصافحه دست بوس کردم نذر / کلام تازه که بود از نتائج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج — سواد آن همه کحل الجواهر الابصار
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود — که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم — ز خاک اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت هجران همه بهی خون شد — ز تعبیر درد دل نه اشک را بدید قرار
فغان ز دست فراق که دامنم نگذاشت — جگر ز کاوش اندوه گشته تشت نزار
ز لو بپای سلامی فتاد غلغله ها — بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار
بمفلسان همه در بمبئی صلا در داد — که بر جهاز معافی روند پنج هزار
خوروش بر آخود و همرهان تمام جهاز — گرد عوض مبلغ دو لست هزار
خبر دهند خبیران روزگار کهن — خبر دهند دبیران دفتر اخبار
که در زمانه باین فر و شوکت و اقبال — گرفته است امیری ز مصری از امصار
گرفته است بدین شان عز و جاه و جلال — بفیل و پالکی و تخت و اسپ و کهار
جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد — ز صبر تحمل و تمکین بجب لنگردار
بهر جهاز گشادند بیرق از تعظیم — پی سلام جهازش دمیکه گشت دوچار
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال — قیام سلطنتش باد تا بروز شمار
شریف مکه و پاشا کمر بهم بستند — پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
بر نزو بان ز جهازش فرو د آوردند — برای آنکه بر بندش نجم بشترین هنجار
روندند بصفت موج فوج سلطانی — دونده پیش و پس هم پیادگان هم سوار
پی سلام بغرید توپ و زنبورک — چنانکه غرید نیلگنبد دوار
به پیش پیش روان شد هزار مشعل — گرم جوشی مشعل روان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ | بطرز تو از دلش بود هر زمان سر و کار
دوان به کوکبه عز و جاه پیشاپیش | دوان مرکب او اشتران پیش قطار
بدوش چو هر بان درخیام صندل و گهر | بپشت هر شتر انبار درهم و دینار
همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر | زبار زر شده هر کوهان شتر کهسار
شریف مکه به تشریف بردنش خوش شغل | بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
همین تمنی با شاکه باشدش مهمان | که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب | که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت | ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
کرامت صمدی همعنان به یمن یمین | سعادت ابدی تو امان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه | هم از نواحی نزدیک و دور خیل جوار
معاشران عرب مرحبا زدند از دور | که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که اینست سرور امرا | یکی بگفت همین ست کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین | همه به پرده ولی پرده نیز کرد اظهار
بخیر جا از نبود هیچگاه در خیل قیاس | محاسبی نتوشتست در حساب شمار
شنیده ز زبان مهاجن هندی | که بوده اینهمه مال زر تمام عیار
کم از زیاده خود و بنا خدای او دادند | مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
مجوا که آید و زر مرا حسن فروغ | که راز خفیه مکن فاش و بعد ازین بنگار
خلوص نیت او را نگر که در گلشش | تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه گاه ولی گشت از دلی خویشش | گرفته رونق تو قیر هر در و دیوار

چو شد الحمد ماه در انجمن افروز ... الفاق دعا بود بر لب حضار
که در کنار پدر باد آنچنین فرزند ... بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام می گوید

به پیش دستی او در کشاد و بست امور ... بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه ... که هست مرجع هر کار و بار و کار گذار
رعایتش برعایا باعتقاد و رسا غر ... حمایتش به برایا چو آب چو لبغار
به آیین به نظم و نسق حکمتش کی بی حکمش ... مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک رعیت بخواب او همه شب ... چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که در میانش خلق ... بسان نقطه نشسته بحلقه پرکار
ز بسکه منقذ هر فتنه و فساد به بست ... نشسته یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردند یکشبه و تنها ... نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدکردار
گلی بخوف سزا می سزد که دزد حنا ... ز دست لاله رخان باشد از لزوم فرار
بگردشتن اکناف چون مه شب گرد ... بدور کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدهد آنقدر توانائی ... که پای مور برآرد و مار از سر مار
دعا کنیم که او را جزای این حسنات ... دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید
مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار ... بسینه گرد کدورت نشست باده بیار
بیا که بی می وصلت چو شیشه خالی ... دلم کشاکش خمیازه می کشد ز خمار

من گدا خجل از بی بضاعتی رفتم | چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و یا پیرهن خرقه در بر | نه جای بخیه بجا کرده نه در گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی نه سبحه گردانی | هزار دانه تسبیح از ریا نه شمار
در آستین همه نقد روان اشک خنک | بدامن از دل صد پاره لعلها بکنار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل | بزیر خشک ریای نزار تر از رخسار
زجوش عشق نه مستی دلائل الخیرات | ز جذب شوق نه مستی سفینهٔ اشعار
بسک چو غنچه نشستم و لب گرانی گوش | ز شرم غرق عرق کرد همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود | که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

مبارکباد است از ره لبید بهار | شهر یکگشت سراپا بجشن عید بهار
زبهر جشن بتمنای تو رسید بهار | بگلستان تو تبریک کرد و آرسید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومندست | بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت | چو بوسه‌ها که برین آستان نچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت | برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل | ز خار خار تو چون خار می‌خلید بهار
زبسکه از چمنستان جان برآمد که | بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرا سے دید | که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید | زبسکه میچکید از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و چنین فرمود | که ای بکنز تو مخفی لآلی اسرار

کلام تو همه لغت ست نیک سنجیده — که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
بگفتمی آنچه جمال تو کرده است بمن — هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب وبهار

مطلع رابع در وصف باغ بے نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار — گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار
بگفتمش که کجا یافتی چنین گل تر — که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار
جواب گفت که از باغ بی نظیرست این — که عاشق اند بر آن همچو من هزار هزار
تبارک الله ازان گلستان که هر چمنش — ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار
تعلق ز رنگ گلش گر بہ سکند تنگرف — دوام می برد از سبزه اش فلک زنگار
گرش بدانه مرجان کسے کند تشبیه — عرق فشان شود از شرم دانه های انار
خلش ز تسکه لپسندیده گلستان نیست — صبا ز پیرهن غنچه مے برآرد خار
هزار بار اگر سرو را کنند آزاد — ز جای خویش بجای نمیرود یکبار
اشاره کرد بمشاطه طره سنبل — که کاکل زلف بتان شانه کرده است بهار
نهان بمجمر لاله عود خام از داغ — عیان با آتش بے دود چهره گلنار
ز تاک خوشه پروین بغور گے دزدید — ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
بباغ بر در تیغ آفتاب نام نهاد — گرفت کیله و اسمش هلال کرد اظهار
فتاده بود به سیب آفتاب بے آو — گرفت بر سر وناش بجاه داده قرار
نهان کشیده بدامان خود گل نسرین — که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار
توان شناختن از زردی کثرت ز نخیم — که چیده است ازین باغ گردگان بسیار
شمیم او به نسیم بهار طسم پیوند — هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح جلی بند نو عروس چمن
بهار مرسله پیوند شاهد گلزار

بفرش مخملی سبزه اش همین غلطد
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار

چمن ز نخل برومند خرم و شاداب
زمین باغ گرانمایه از گل پربار

ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد
اگرچه سرو بگلزار رسته نیارد بار

باعتدال هوای بهار نیست شگفت
که بشگفد گل تصویر بر سر دیوار

نه فکر دست درازی کند کسی در دل
نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار

همین که رغبت خوردن بخاطر افتد
ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار

ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
ز گونه گونه نوا که بهر طرف انبار

خزان بخواب نیاید مگر بهشت آیین
ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار

عجب تر آنکه فراهم بباغ جا دادند
بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار

برای سیر و تماشا دران تماشاگاه
همی رسند صغیر و کبیر از امصار

بجشن باغ که در بند سایه گوینداش
نهند مال بصد سیل در دکان تجار

یکی ز سیله خرد مالا ز مروارید
بگردنش چه بود سیل زینت از اقطار

یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک
بگوش اگر بودش گوشواره در کار

ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت
بیک روش همه دم گرم مانده این بازار

ز شهریار جهاندار خانمان را
که زیرک است و خردمند و مرد تجربه کار

باقتضای سخاوت همی رسد فرمان
که هرکس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار

بحسب حکم خداوندگار بیش و کم و کاست
ز نقد و جنس ببخشند ز بهر دیانت دار

سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ
بکف گرفته خرامند دست بوس کنار

یکی لبسر و سر و برگ همسری دارد ... ولی براستی نخل قد نه در رفتار
یکی لشبورت سوسن دراز کرده زبان ... ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
یکی ز ستی می بر بساط سبزه بخواب ... یکی زند همه چشمک به نرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمی گنجد ... همین بس است ثنائش که هست این گلزار
منخر از اثر سجده صفا کیشان ... سوز از رقم پاک سید ابرار
خجسته خوی نگاری فتاده در پی من ... که شبنم ارچه آورده از آن گلزار
بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی ... برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار
لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی ... نگاه یاس ز شبنم شمایروی ز بهار
مجاز راز حقیقت کشاد و فهمیدم ... که رنگهاست ز نیرنگ جلوه دلدار
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو ... ز خاک پای محمد بهار پرده بکار
هوای عشق مرا مورکشان کشید که دل ... بنقش پای همیشه بسته چمن بگذار
رهی ملیس که در سایه ریاست او ... بعافیت بود آسایش صغار و کبار
سزد که دم ز زلیخائیش زند دوران ... که رام بود ز خوبان شده دست یوسف زار
برام بود ز بالا رام بود آمده است ... برای دیده او راحت خجسته شعار
هم آمده است مهاراجه بهاجی راو ... بصد محبت و اخلاص طالب دیدار
ز بهر امیر کبیر که در زمانه او ... گوالیار شد آباد تر ز جمله دیار
قران ازین چنین خسروی چنان باشد ... که ماه در بر خورشید دارد استقرار
یکی ز سخن سنجان برین اعتراض می کرد ... که خود نبوده آنجا چرا چنین طومار
نوشته به بیان حقیقت حرمین ... مگر مبالغه کردی بفکر این اشعار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت
بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار

اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن
زمان زمان سرم و سجدهٔ در دلدار

بچشم خواب نه بینی هرانچه می بینم
حدیث عشق نه فهمی و گر کنم اظهار

بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن
بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

برو برو بپیش من این داستان دگر مگشا
برو چرا ننشینی بخانه در پس کار

برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست
کلفظ دیز المسموع عن وراء جدار

اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر
رساله که نوشتست خواجه بیدار

کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش
چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که بتحریر ماجرای صحیح
نترسد از دم شمشیر دشمن غدار

به پیش دبدبهٔ و صولتش سکندر ریش
سکندری بخورد در رخش سنگر انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچد سر
دروغ را نبود در دلم بسهو گذار

تمام تر خبر از حال سید بدزقال
کلام من اگر اندک بود و گر بسیار

چو بر جمال و کمالش نگه کنی گویی
که مدحش انچه نوشتم یکی بود ز هزار

بروشنی طهارت بصبح ایوانش
که بی وضو نتوان رفت از ان دربار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان
که دم زند ز صفا آب صافش آئینه وار

دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر
نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار

ز عکس هر دو هویدا بود ملبر زیرن
که مهر و ماه چو ماهی در ان کنند شنار

چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن
که کس ز آئینه آبی نه خورد زنهار

ہمین دیانت فوارہ کز خزانہ حوض
بگیرد آنچہ دہد بازش بہمان مقدار

بر آسمان برد باز بر زمین آرد
ہزار خوشۂ پروین بکثرت تکرار

لبان ساق بلورین بود تجلی خیز
برنگ لگۂ ابر ترست لولو بار

ز آستین کرم باکمال تردستی
بر آسمان بزند قطرۂ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
ہمی کشد سر موج و حباب را بکنار

ز تازہ کاری او فصل نوبہار خجل
کہ نخل آب ز گوہر گہی نیارد بار

بہ شکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
کہ بحر ہمت او ہست مرجع انہار

در صفت علم ممدوح

زہی محقق ہر علم و بحر فضل و کمال
کہ جز علوم نباشد ببزم او تذکار

درین زمانہ ندیدم تو نگری جزوی
کہ باشدش بکتب خانہ صد ہزار افسار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقہ و اصول
بدیع و منطق و جفر و معانی و اخبار

نجوم و ہیئت و رمل و ریاضی و تجوید
ہم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

ہم از الٰہی و اشکال ہندسی و بیان
ہم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحر ہر علم باشدش کہ بود
از و افادہ و صد استفادہ از حضار

یکی ز آیہ و شان نزول استفسار
یکی ز مصحف و تفسیر دارد استفسار

یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکی تصور و تصدیق را کند تکرار

یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد
یکی قواعد شیخ رئیس و بہمن یار

یکی نکات الٰہی ہمیکند از بر
یکی صفات کما ہی زایزد داوار

یکی بخواند از اشکال ہندسی سبقی
یکی بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی ز فن ریاضی بود ریاضت کش
یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم تو ز اتش دارد
ز بین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند آنکه جایز است کشش
ز مد متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند
سمائیش بکنار بیان دُرِ شهوار

گر آفتاب دوان است گردد اصطرلاب
ز نور باشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد
ابو حنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خامهٔ معجز رقم بدست آرد
خبر دهد که نویسم هزار ها طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر
دوا چرا ببرد از تن مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه
ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار

مرا بگفت که می باید آب گردش تو
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد
به فیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین دهند مغز فلوس
علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش
لجلمش از همه دانی همی هنر و پندار

بویژه خلق عظیمش بهر امیر و فقید
که هست خصلت مسنون سید ابرار

بشعر او دل شعری فروخت فروغ
به نثر او نتوان گشت نور نسره دوچار

قلم اگر نهد سر بخط فرمانش تو
زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه
ز قهر او تن فربه حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم
که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکه گرو بست با خطِ دلدار
سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار

به سبزهٔ خطِ نوخیز یار گیرد حرف
که کهنگی نکند عیش از خزان اظهار

همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطف تازگیِ بهار

خبر دهد به نظر شان آفتاب بی او
که آفتاب ترا و ز حرف جوهر دار

همین تجلی بیضا ولیش که بیضهٔ ماه
شکست در کلهِ آسمان نادره کار

ز بسکه با خط تقدیر توام است خطش
به لوح آنچه نگارد قلم شود ناچار

همین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر شد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الف پُر ضیای او خورشید
الف کشد به زمین از شعاع خود صد بار

ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ بر رخسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچید
که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بهر دو کف لبیار بخشش کرد انبار
یکی درست و دوم درهم و سوم دینار

درست درهم و دینارها بقیمت زند
یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار

گدا و مفلس و نادار شد بدولت او
یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار

غنی و منعم و زردار از درش خواهد
یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار

معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز
یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس و مونس و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او — یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار برکند از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می‌برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو حقا زبان من نبود — مجال ناطقه‌ام قاصر است از گفتار
اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس — شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد — کسی رقم نتواند زدن یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا — قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد — ببین در آئینه تا راست آمد این گفتار

قطعه

خدایگانه چو مهر خطاب بخشیدی — پی فزونی توقیر و عزت من زار
نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار
خجل کنند مرا همدمان دمی خندند — که یافته‌ست چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود توام — که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی فرما — که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و مهار قستر — ز بادشاه بتحریر بنده‌ی از اشعار
من از تو می‌طلبم یک نگاه لطف و کرم — که جامع است جمیع مرا در اصد بار

مرا ازین بستان و بگرد سر گردان | که بر زبان برم نام خویش دیگر بار
کلیم با کف شاه جهان بزر سنجید | که وزن آن سبکی با الضدست ریحهزار
منش بسجد بتو با قطره سنجم | که پیش جود تو موجی بود ز دریابار
بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست | کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار
کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند | بدین خیال که سنجید کم بود دشوار
برآسمان برسد کفه زر از سبکی | که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار
فلک بکفهٔ میزان نسنجدم بجوی | اگرچه سنبله دارم بدست سنبله دار
نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس | قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار
شهی بجائزه نظم انجنید و را | بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار
فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید | درین کساد که ارزان شدست در بازار
بوزن فیل زری یافتن بجای بیان | نه فیل یافتم از کس نه تیغ سی نه رهوار
متاع معنی سنجیدهٔ مرا هرگز | نه سنجد آنکه نفهمد معانی اشعار
تو ای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا | هم از کرم دهنم پرکن از در شهوار
دوگونه جائزه می باید از تو نظم مرا | که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار
نیایشی بحضور حبیب و در تشبیب | ستایشی تو پس از نعت سید ابرار
ز هر دو دولت دنیا و دین شود حاصل | گرش تو می ندهی بخشد احمد مختار
سخن سرا کم آتش زن ست و می سوزم | ز تاب شعلهٔ آواز خویش ققنس وار
برای جائزه تقلید شاعران کردم | که اینچنین شده ام بی حجاب و عوبدار
وگرنه خود اگر انصاف میدهم پیداست | که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

اگرش قبول کنی عین قدردانی تست / همین بس است نه زور باشدم نه زر درکار

بجام حوصلهٔ من نمیتوان گنجید / می صله که دگر درد سر دهد ز خمار

سوال جائزه با اهل درد جائز نیست / ز تیغ لا و نعم دل نمی کنند فگار

نبسته حرف طلب بر لبم اگر گذرد / هزار بار گشایم زبان باستغفار

اگرچه جرأت تکرار در قوافی زشت / ولی خوش آمده چون خط و خال و زلف نگار

لطیفه که رقم زد حکیم قاآنی / ز روی لطف توان کرد داخل اشعار

قوافی سخنش هست چون ثنای امیر / که طبع را نشاید ملول از تکرار

و یا عطای امیرست کز اعادهٔ آن / ز جان سائل مسکین برون برد تیمار

شهیدا اینهمه لاف و گزاف تو تا چند / بیان مختصری باید اندرین دربار

سخن بطول کشیده است پیش رو دستی / ز ختم گر نگزاری پی دعا بگذار

همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین / هماره تا بزمین هست آسمان دوار

نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور / ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار

تن رفیق تو بادا بمهد آسایش / سر عدوی تو اندر کشاکش منشار

مدام نیر اقبال تو درخشان باد / بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول / خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را / به تسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان رنگین کند خشک و تر ما را — که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر این است آتش هنری حسن جهان سوزش — درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را

خط زنگار نیش دیدیم بر رخسار او شاید — که دود شعلهٔ نیلوفری گردد اختر ما را

چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما — نگاه گرم اینها سیگدازد گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم — نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

پنهان داریم در دل خار خار عشق قرنهاست — که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شدیم از لاغریها غیرت موی میان تو — اجل صد ره شمارد تار تار بستر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا آتش غم رشد می باید سر ما را

برهم زند از سلسلهٔ زلف دوتا را — زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

از دیده نگه می‌رود از ناز به بینید — اینست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل — آهسته گشا از تن گل بند قبا را

تا یک دو نفس در شکن زلف اسیریم — برهم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون معدن سیماب جهد لوح مزارم — روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چرا گشتی شهیدی عاشقی بیجا نالی را — چرا ای ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

ز بر بیکسیهایم مگر رحمی نمی آید — که جان آزرده مسیدازی چو من آزرده جانی را

اگر اشکم گذارد دیده با ناصح دهم تا او — بچشم من ببیند چون شود مه طلعت جانی را
مژه آتش فشان چشم دریا بار سیلابم — کنار آب بحر از شعله بستم سایبانی را
شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن — که چون مست شد بکر تر زبان سازد جهانی را

زروی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را — برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را
چنان از من رسد سودای زلف نوجوانی را — که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را
بکیش عشق جایز نیست در لب خنده دزدیدن — نمکپاشی تبسم کن لب شکرفشانے را
تنم از صدمه تا کفن چون بید می لرزد — منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را
دلم را چشم مستش قتل کرد و حشر برپا شد — که از جان کشت امشب با توانی ناتوانی را
دل من سوخت در فصل خزان بر غربت بلبل — چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را
شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح — اگر از سینه آهے برکشد سوزد جهانے را

چنان خیال خط سبز نشست در سر ما — که باده آب زمرد شود بساغر ما
وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما — مگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما
درین دیار صدای شکست شیشهٔ مے — پی رسیدن ملک فناست شهپر ما
دوای سوز دل ما صفای چهرهٔ تست — ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما
رود بسودهٔ ما سوی عدم چون دود — خیال سوی میان است تار مسطر ما
سیاه بختی ما عین زینت نور است — که خال چهرهٔ خورشید باشد اختر ما
سیاه کاری حاسد نگر شهید حزین — که صبح تیره تر از شب بود بکشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما — صدف دولخت شد از ذوق آب گوهر ما
شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما — چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما
تمام محو صفائیم همچو شبنم زار — که شکل خار کف پا نماید از سر ما
حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست — سزد که سرمه فشاند بپر کبوتر ما
حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است — که خون بجای دخان سر زند ز عنبر ما
حدیث سوختن دل زما چه می پرسی — در آب آئینه آتش زند سکندر ما
خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد — درون سنگ در ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم — شفاعت گنه ما کند پیمبر ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا — تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا
گر زنم بوسهٔ شیرین لب خندان ترا — پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا
بسکه دارند خیال رخ تابان ترا — صبح یک جا در گورست غریبان ترا
هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا — یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا
کفن از پردهٔ چشم نگران می دارند — انتظار قد تو زبس ست شهیدان ترا
فرش چشم غزالان حرم می دارد — دل پر آبله ام خار بیابان ترا

خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا — که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا
جذب شوق ست چنان خنجر بران ترا — که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا
زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا — خضر گم کرده ره چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد　　گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا
نگهم بارگ جان عقدهٔ الفت بندد　　زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا
نگذاری که خط سبز تو از بوسهٔ لب　　رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من دلگسید بر هوا　　دارد هوای صید عصافیر بر هوا
سیمرغ آسمان شد نخچیر بر هوا　　هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا
بال و پر طیور ز پرواز مانده است　　زانرو که کرد خواهش تسخیر بر هوا
دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد　　چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا
برباد رفتنی ست لیس از مرگ خاک ما　　تا کی کند بخواهش و تقصیر بر هوا
نقش زمین کهنه بر آبست چون حباب　　بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا
تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر　　تنگی نگر در حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند نا رسیم بر روح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تا خیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما　　تا یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما
از شعله های داغ دل بی قرار ما　　دارد بهار سر و چیرا غان غبار ما
قدر کلاه ما نبود در دیار ما　　خشت خم ست آنکه در زنگبار ما
نازک تر از حباب بود جسم زار ما　　دل همچو موج می طپید اندر کنار ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما　　بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را / از بسکه رسم گریه بود در دیار ما
عمریست کز هوای تو در وادی جنون / بر باد میرود همه مشت غبار ما
از بسکه دل بیاد جبینت محو حیرت است / آئینه حلب شده سنگ مزار ما
تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان / دامان باد صبح نگیرد غبار ما
آتش خمیر آب و گل ماست از ازل / چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
داریم در بغل دل نازک تر از حباب / برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما
تا کرد در استخوان رگ آتش ز برق حسن / از پنبه سر برون کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقافیه داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی ببوی تو ترشد دماغ ما / یک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما / خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما
لخت جگر چو برگ گل تازه می‌برند / سیمین بر آن روضهٔ رضوان بباغ ما
از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد / اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما
تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم / دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما
هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود / اشکست گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل شد از تنگدستیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما / داغ تو خون کند جگر لاله زار ما
خاک مرا بجا کسپردند و عشق تو / دارد هنوز باد دل غمزده کار ما

رفتی ز بلی تو در شب هجران برنگ شمع / سر بیکشد ز سینهٔ سوزان شرار ما
جانها بخون طپید از ان روی شعله گون / بر خویش پیچید از نسیم زلفش غبار ما
تا زنده ایم کینی و گشته یا زهم از جفا / صد بار ز نسیم و سبزه نیم بار ما
آئینه یک نفس قطره بر هم نزند / حیثیتش سفید شد ز غم انتظار ما

جان را ای مسیح ساحر کن ای شمع عیار
سرگشتهٔ هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما / پهلو زند بمهر منور حباب ما
از بحر شعله سبک شد در حباب ما / دارد فروغ چشم سمندر حباب ما
یکباره دل ز دیده برون شد بسیل اشک / زین بحر برنخاسته دیگر حباب ما
ما آب گشته ایم پنهان از غمت که شد / سرگشتهٔ هوای تو یکسر حباب ما
موج فنا ز پا نشاند که صنعت / خیزد مسکه از سر بستر حباب ما
روزیکه کشتی تو ز دریا گذر کند / سنگ گران شود دلی لنگر حباب ما
تا گرمی نگاه تو خوناب دیده سوخت / شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن دران نه نسبت مکرر حباب ما

رمبست گر بهجر بتان اضطراب ما / در شعله هم قرار نگیرد کباب ما
زلف دراز یار که عمرش دراز باد / میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما
در سینه همچو ماهی بی آب می طپد / فریاد از غم دل پر اضطراب ما
طالع نگر که گر همه دریا شود شراب / وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود دلے — چون ریخته در سینهٔ آتش کباب ما

ذکر غزل ز جانب مشتاق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان که دیده است رخ شعله تاب ما — آئینه را گداز دهد آفتاب ما
گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما — صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن — بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب — آئینست سنگ بر رخ بحجاب ما
دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید — تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق ز اشک گرد دل خسته کن نظر — کین می رسد بذوق شرارهٔ کباب ما

برطرز خود بخوان غزلے دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما — خیزد سپند وار ز آتش کباب ما
یاد خط تو سبز کند خون ناب ما — گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما
از باد سرد مهری ساقی روزگار — یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن تر نیست زاهدا — دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک — کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما
در وادیی که موج زند آفتاب داغ — خاکستر سحر همه باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود ز بحر — مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما
پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید — هر شعر مسید هد خبر از پیچ و تاب ما

بیاد زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا
اگر خاکم بیفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت می‌ترسم
که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا است خیال روی تو از سینه صافم
چنان کز شیشه عکس می احمر شود پیدا

اگر اینست حال قطره ریزیهای چشم من
ز خاکم در هوا گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز
محال است اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهید امروز هم طرح علی گردیده می‌ترسم
که صائب خون مگر بید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راز و ناپدید اینجا

نظر بر خاک حسن کشتگان هم تماشے دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نمیدانم نسیم صبح پیغامے که مے آرد
که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

سخن از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت
تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب آسا تسلیم بر خاست از سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت و بی‌تکلف آرمید اینجا

چرا نالان نشوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را | بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را
از رخ پر عرق کنش در چینی نقاب را | شب ز گلاب تر کند چادر ماهتاب را
سرد نشد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو | شعلهٔ فسرده تر میکند این کباب را
جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر | بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را
ضبط نفس اگر کنم دیدهٔ دل کجا برد | گریهٔ خون ناب را نالهٔ شعله تاب را
ابروی کج خط سیه چین جبین دام زلف | هر خم موج میکشد این دل چون حباب را
کاش بباغ خلد هم هیچ تو حور در رشته | طرهٔ مشک ناب را نرگس نیم خواب را
بند نقاب خود بجو واشود از جمال تو | پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهرهٔ بی حجاب را

ز سرشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما | نه زبانه رحمت آب هم بنشید آتش سنگ ما
ز خمار هستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان | که بسنگ حادثه بشکند غم عشق یار ترنگ ما
ز زمانهٔ ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم | چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما
غم عشق و داغ دل زبون تن دیده و دم سخن | سر زلف و سلسله جنون ز ازل رسید بچنگ ما
ز فروغ چهره فشانده شرر رم بنتیجه خون | مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما
نگهش چو ناخن مطربان شده زیر پردهٔ دل نهان | رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آئینه زنگ ما

زبسکه شعله بگلشن زند ترانهٔ ما | شعاع مهر بود خار آشیانهٔ ما

تمنای خلد بود کنج آشیانهٔ ما ‌ همین دو قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما ‌ برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما ‌ تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می‌آید ‌ بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور رخ تو گنج شایگان باشد ‌ خیال زلف تو مار ست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم ‌ خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که مطرح باشدی حاصل ‌ تو در نیافتهٔ طرز حباب و دانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن ‌ فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه سلسبیل قد او که گر نهد قدمی ‌ نهال برق شرری بر کشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صدف فتد ز بیان ما ‌ باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما ‌ در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر منطقی رسید ز دل تا دهان ما ‌ آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را بهم رخ زرد ریختیم ‌ گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر بحسنت می زند ‌ جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آینه در زنگبار نیست ‌ در ملک ما کسی نبود قدردان ما

سر در دل غبار رنج و کدورت نشسته است ‌ زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست ‌ چون سرمه سوده نشد بربست استخوان ما

مضمون کهنه را چو بخوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی ببستان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود
اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدر رسا ایست چون قلم
در دست دیگریست شهیدا عنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما
گویا زبان تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود و دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ
در زیر خاک خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی
خیزد نسیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

اشک از طپیدن دل نالان شد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق چو ارّه کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان
در دست گردباد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامهٔ جادو بیان شهید
کردست کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

زارم زبسکه در غمم سوی میان تو
گویا کشید نفس کمان خاک بر هوا

از آب اشکم آتش دل گرچه سر بشد
گر دست در رسد تو همان خاک بر هوا

باشد وبال روح تن خاکی شهید
انگنده است بار گران خاک بر هوا

بشمع لامکان از نور باشد آشیان ما را
صفیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را

سر تا پا چو شبنم آب گردیدم بعشق تو
کشیدن می‌توانی از مژه‌ام خار کف پا را

چنان از داغهای دل بهار تازه می‌آرم
که گور از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را

نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق
که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را

بخاک کشتگان از کشتن شهیدی ز النسب کانها
برآورد آن تواند از کفن دست تمنا را

بباغ من بود از شیشه هم صد پرده نازک تر
برو رضوان که ذوق بوی جنت می‌گزد ما را

مرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را

تو سیلابی جهنم چیست جا خوش کن بمن روزی
در آنجا با تب جال گرم یکدم کرده‌ام جا را

چو شبنم گوهر نظاره را گر بد اختر شاید
که نتوان دید از چشم خودی آن سر سیما را

بگوشش ذره دارد در تجلی خورشید تا باسے
بجوشش قطره ورزد در گریبان آن تجا یارا

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائے
که زود آرید پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا
گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا

بیاد گردۀ تصویر تو بر خویش می‌پیچد
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا

بنیم جانانه تا گوهر آویزه می‌بوسد
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیرِ دامِ زلفت گر بسیاب آمد خود را
خمم هر پیچ گردد بهر او قلاب در دریا

روان شد بسکه سیلِ خون ز چشمم در غمِ لعلش
گهر گردید رشکِ دانهٔ عناب دریا را

گر این ماهِ تابان از برای سیر می آید
که فرشِ نور می چیند شبِ مهتاب در دریا

من و قطعِ محبت ناصحِ نادان محال است این
جدا از هم نگردد با دمِ تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برقِ فغانم نیست تاثیرے
چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید از در وطن هرگز نگردد کامِ دل حاصل
که گاهے پر نشد جامِ حباب از آب در دریا

سیه از گردشِ چشمِ تو شد لیل و نهارِ ما
ازین وادی برنگِ سرمه برخیزد غبارِ ما

ز آبِ خنجرِ قاتل حیاتِ خضر می جوشد
عزیزان رسمِ مردن نیست هرگز در دیارِ ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگِ صدا گشتم
بزندانِ مصیبت لاغری آمد بکارِ ما

صبا با نکهتِ زلفِ تو می آید ز کوی تو
ز شادی دست و پا گم کرده می رقصد غبارِ ما

ز فرطِ خار خارِ عشقِ مژگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاکِ مزارِ ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه مے خواهد
صبا در دستِ خود دارد عنانِ اختیارِ ما

گمانِ سایهٔ موهوم خود جسمِ ما سازد
اگر در وادی غربت شود مجنون دوچارِ ما

چو مرغِ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشتِ خارے بود یاران یادگارِ ما

سخن فریاد سیدا رو که از محفل کجا رفتے
شهیدِ زارِ ما و لختهٔ نابقرارِ ما

شبے که بر شمعِ جمالش نظر افتاد مرا
طرفه در پیرهنِ جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخِ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریہ کہ اکنون ز رہ دیدۂ تر
عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

درد و دریغاست ز سنبل کدۂ خاطر من
تا ہوای خم زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد جہان است کہ روزی بسفر
گذری بر سر این رہگذر افتاد مرا

می نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حوران دیدم
دی کہ در روضۂ رضوان گذر افتاد مرا

ای شہید از اثر گریہ با ہیچ مپرس
لیک ازین گوہر اشک از نظر افتاد مرا

چہ کم بود از پی قتل من این دیدہ دیدنہا
کہ ترک چشم را آموختی صنعت کشیدنہا

چنان پیچیدہ در سرنامہ را شوق رسیدنہا
کہ دارد طائر رنگ از رخم بسمل پریدنہا

محبت بین کہ از نظارۂ یوسف زلیخا را
نیفزاید ترنج و تیغ بر کف بریدنہا

چنان رنگ شہادت از رگ ہر موی من جوشد
کہ پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنہا

مبادا غنچۂ دل خشک گردد از تف ہجران
زبان بست ای غفلت شعار از در چیدنہا

اگر بر خاطرش از درد دل بار گران آمد
کہ گیسوی تو دارد ہر نفس سنبل خمیدنہا

دلم را بعد مردن ہم نشد آسایشی حاصل
زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنہا

مرا از غمزہ گر کشتی تماشای طپیدن کن
ز حسرت لیک ازین سوز دل لب گزیدنہا

شہید از داستان درد دل ہرگز مگو با من
کہ می خیزد ز حیرت مو بر اندامم شنیدنہا

بسکہ بی او سر کشد بیدا سے شبہا مرا
برود از خاک تربت نرگس شہلا مرا

بر سر خاک رہش لختی نیاسودم کہ باز
دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید بجخت صورت دیبا مرا

بی میدن گشت برپا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعلبتان کوه منصوری بدارم سیک شد
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی عرش
چون قلم قالب تهی باشد ز سرتا پا مرا

بسکه سیلاب دل من جوش طوفان نبل
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

میرزا محمود غمخوار است ورنه مردمی
گر قضا برد سوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه سیلی زد چو شاخ بید مجنون می شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سرتا پا مرا
ناله چون زنجیر برمی خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله با سرکشد
آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزای شوق
سبز گردد خار صحرای جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم
کرد آه خانه برباد اینقدر رسوا مرا

نامه او چون توانم کرد رقم کز فرط شوق
نا شنیده بر زبان دل می رود از جا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود
سایه دیوست بی تو سایه طوبی مرا

چون صدای کوه پیچم بعد ازین با آسمان
گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم مے دماغ روح من غنچهٔ گل بود گویا شیشهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوز دآن شمع شب افروز اگر بستر ما گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت صفت موم گداز و صدف از گوهر ما

آب گردید دل باز غمت همچو حباب تشنه ناسی تن بار از رگ بستر ما

ز همین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت خار در پیرهن گل شکند نشتر ما

تا نوائی به قفس بے تو کشیدیم ز دل آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هردم از آتش حلکده که سیگو نیدش همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما

همچو گل گوهر دل سرشته و زر رفته به آب آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم جولان تا به تقسیده ز ناگشت زمین آسمان آبله وار و بدل از اختر ما

موجه هستی ما نقش بر آب ست شهید
رو کش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوختهٔ حسن تو پر و بال پری را آتش بدل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشک خرامم قد دلجوی تو در باغ رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که بقدر رسد موے تو بخشم از نکهت زلف تو نسیم سحری را

عکس تو اگر ساده گی آئینه خوش کرد من نیز عیان ساخته ام بی هنری را

منت کش عیسی نشوم از پی درمان درد تو ز بس وقف کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع لگن فانوس فروزد
خاری که بپا می‌شکند رهگذری را

رنگی که ز رویم پر پرواز گشاید
رخصت ز دلم می‌طلبد نامه‌بری را

دل خانهٔ یار است ز اغیار شهیدا
از دیو نگه دار درین شیشه پری را

نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را
حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور می‌کشم ساقی ترا هر دم
فروزان می‌کنم زین شمع فانوس خیالی را

نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران
که ابرویت بدل کج می‌زند بیت هلالی را

کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می‌گردد
مکن پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را

مرا بر گریه‌های خویشتن صد خنده می‌آید
که آه سرد من آتش زند هوای برشکالی را

نه در گردون نه در خورشید رنگ آبی می‌بینم
چه سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد
سیرت کردم حیا خوش کرده نازک نهالی را

شهید از جام ساحر جرعهٔ مستانه خوردی
که ظلمت آب سازد از صفا نظم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را
عرق چهره می ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را
برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک
غیرت حسن رخت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد
دود زلف تو سیه تاب کند آتش را

شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی می
رشک سرچشمهٔ گرداب کند آتش را

آب آیینه کز آن عکس رخ تو گل کرد
طرفه آبی‌ست که سیراب کند آتش را

در غمستم شمع جمالِ تو چو پروانه دلم || بالش گرم پی خواب کند آتش را
سینه پر شرره خلیل است که هوای لطفش || باغ جنت پی احباب کند آتش را
گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم || دود دل روکش محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم شب نقاب از رخِ زیبا مگشا || زلف بر دوش فگن چشم تماشا بگشا
خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان || صفت آئینه اغوش تمنا بگشا
یوسفِ طلعتِ خود را بخریداری عشق || خود در آئینه ببین چشم زلیخا بگشا
در چمن رفتی و شور از دلِ بلبل برخاست || گره می پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا
سبق نرگس و سنبل زپی افزود توهم || سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا
گردش ساغرِ چشمِ تو بمژگان گوید || که دم تیغ رگِ گردنِ مینا بگشا
آنکه دستت ز حنا پنجهٔ مرجان گردید || دلِ سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا
ناخنِ تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد || گرهی از رگ جان منِ شیدا بگشا

مدتی شد که شهیدِ تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

گیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا || پی صیدِ غزالانِ حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلکشا بگشا || نقاب از چهرهٔ تابان بکش بندِ قبا بگشا
لشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد || تو بر خیز این معما را ز شمع والضحی بگشا
بمحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران || بیا بهر خدا بر چهره زلفِ مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده — گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش محو کرشمه خونم حلال خنجر نازت — طلبیدن آرزو واز دل من حسرت و یا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینه آغوشی — در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

مرا با عقده مشکل شدم چون شبنم غلطان — تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بکشا

ز تیغش آب حیوان جوشن دای زخم رنجوری — تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

سر تا پا عرق شو لیس ز غیرت آب کن خود را — چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا

گلبیسوی شهید کربلا اور سے گا گلو لنش
گره از کارم ای شیر خدا مشکلکشا بکشا

بیتو سے کہ بسیل بستر است مرا — تار تار رشش چون نشتر است مرا

دود سر مے کشد ز سایہ من — مگر از شعله پیکر است مرا

ہست آئینه دلم یکغت — پا بگاه سکندر ست مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز — طلب آب خنجر ست مرا

در آویزه تو شد نگہم — آبروی چو گوہر ست مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت — در جگر بوی عنبر ست مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم — شور الله اکبر ست مرا

ملعنه بر بہشت خاک من چه زنے — ناصحا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چرا لبسوی تو دید — جنگ با دیده تر است مرا

ناگہان مے کشد مرا بیدار — ناله ام صور محشر است مرا

کلک مرغوله ریز درد شہید — زخمه تار بستر ست مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی‌حساب مرا
که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا
بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج سراب افگنم خود را
که جوش گریه شود باعث اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم
که اشک می‌چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من مرنج از آهم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینهٔ من بین که چون سپیدهٔ صبح
بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم
لبی است بستر آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری
چو اشک از مژه تر میچکید خواب مرا

بحرم آمده و سینه جوی خون گردید
بیاد تشنگی زین بود تراب مرا

چنان بپاس تو بردوختم نظر وی صبح
که دیده شد صفت حلقهٔ رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می‌پرسی
ز ترش روئی او سرکشد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را
بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع
پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا از رخ نمود
روی تو آفتاب کرد کوکب شب فروز را

باز فگنده مرغ زلف در ره خویشتن
کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت سیر جان بده ناوک سینه دوز را

ز بد آتش بچمن شعلهٔ زنگاره ما
بر دل لاله نهد داغ جگر پارهٔ ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما | طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز لب آتش نگلو سپارد | قطرهٔ تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال | هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودا بخوش باد که باز | گره زلف گشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا چند تو تا چند نصیحت آید بین | ترک غارتگر ما شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از پی ما | دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد | گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهم | ورنه بر باد رود سعی تو در بارهٔ ما

لائق تربیت دامن خورشید بود | طفل اشکی که نخواهید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شہیدا ز خطای آدم
وقت آن است که عفوش بکند چارهٔ ما

آفریده از نور سر تا پا ترا | چون نسازد خالق یکتا ترا

من که باشم نادم از شفقت زنم | شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک | آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو الشفاعت کن | خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار | دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو | گو نباشد از غم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد اینچنین | روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر سریر لامکان | رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا | مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدائے جمال تو خدا | پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شہید خستہ رحمے کن کہ حق
آفرید از بہر رحم ما ترا

ہواے تو مے زند پرہا | قطرہ دیدہ چون کبوترہا
روزگارے ست کز تو میخواہد | زخم لب تشنہ آب خنجرہا
دل باشد سپند خال رخت | سینہ گردید رشک مجمرہا
در دلم خار خار مژگانت | ہر نفس مے خلد چو نشترہا
ناتوانی نگر کہ ہمچو حباب | تن من شد و بال بسترہا
خواستم تا در آب غرق شوم | موج بر من کشید خنجرہا
سہ من بے تو چشم من ہمہ شب | بہ فلک مے شمارد اخترہا
از رخت آفتاب مے خواہد | گرفتہ ہمچو مے بساغرہا

ابر نیسان بود کف تو شہید
مے فشاند ز خامہ گوہرہا

چشم جادو تو غارتگر جان باشد یا | رہزن عقل و خرد و دشمن ہوش آمد تا
برہ از گفت دل سودا زدہ و سر بہ سحر | ہمہ در کارِ من خستہ بریزد کہ صدا
برخیزد ز گلویم دم قتل و خونم | ہم چکیدن ندہد تا سر دستش حنا
صفت غنچہ مرجان نکند سرخ نخاق | راز جلادی او فاش نگردد کہ چرا
طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید | خلقے از ہر طرف و خاطر او زان خوشا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش این است شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین مے کشد مرا | ترسم رقیب را کشد این مے کشد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه | حیثمت مر انگشت همین مے کشد مرا
گلچین مدآشیان فزن آتش بوقت صبح | فریاد عندلیب حزین مے کشد مرا
دل می طپید بخاک ز طرز خرام شان | نازبتان بزیر زمین مے کشد مرا
گر از روے ریختن خون من تراست | زود آی ورنه مرگ بکین مے کشد مرا
نجنجر بکف زره بجدا ز سرم بیا | هردم غم تو ای بت چین مے کشد مرا
رود تقفاد برزده دامان ولب گزان | قربان این ادا که چنین مے کشد مرا
زخمی زلعبد زخم و سنان بر سنان مزن | جانان تغافل تو دربن مے کشد مرا

فریاد او زدیده من خواب می برد
بیتابی شهید حزین مے کشد مرا

باخیالش سرو کار است مرا | نور پنهان به غبار است مرا
نخل شمعم که بسندم خوبان | سوختن عین بهار است مرا
قیست و پروا من آن شوخ نشست | گله از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که روم | عکس روے تو دو چار است مرا
ز خیال تو بر نگ فانوس | طرفه شمعے بکنار است مرا
دل فلک در غم زلف و رویش | گردش لیل و نهار است مرا

سر سوی چشم مرا نیست بهر — بی تو با دیده چه کارست مرا
سیر گلشن چه کنم ای بلبل — داغ بر سینه هزارست مرا

عشق سنگ است شهید الحکم
شیشهٔ دل بکنارست مرا

بیاد جام چشمت آرزو خون گشت در دلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کجایی ای که صد برق بلا افگنده بر جان — پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلها
پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو — ملایک را بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را غیرت صحن قیامت کن — برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو — چو بوی عطر پنهان داشت خود در محملها
مروای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو — بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد — که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظاره بر من تلخی جانکندن آسان کن — که جان ناتوان بر لب رسید اکنون بمشکلها
گرفتاران زلفت را نباشد خصلت آهی — که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من — که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا در بلا افگنده خود را چند احافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا — که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
ز بس از سرد مهری های تو افسرده شد خاطر — در آتش بسته گرد همچو یخ اشک کباب اینجا
تو آنجا غنوده در آرایش زلف دراز خود — بطول انتظارت سر بسنگ و دشراب اینجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

غم افسردگی افسرده طبعان را چه می پرسی
رخ خورشید شبنم از برودت می رسد نقاب اینجا

بکوی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال روی گلگون القدر دوارند در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شہید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که می کشدم درد انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ توام در باغ
نظر بدیده گریبان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون نشانده مرا موسم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافله رفتگان رسید بمن
شہید خسته تو نیز اندرین یار بیا

مگرد صحبت چون سایه غافل بیدلانت را
که نگذارد خدایا سایه ات سر و روانت را

چمن پیرای گلزار عرب روح القدس باشد
که رخسارش ز نور آورد نخل دستانت را

نه در دل لب شرح سوز غم چون شمع می‌سوزد — کز من فهم بیانت را و در یابم زبانت را
دل ما را برنگ سر بپا ال نگه کردی — بود خنجر بکف از سرمهٔ چشم ناتوانت را
زشور حسنت ای کان ملاحت لب بدندان هم — نمک می‌پاشد از زخم جگر دل خستگانت را
نقاب از رخ برافگن تا بجنبد وقت بیداری — نظر در دل نشد بر روی زیبا خفتگانت را
مرا سند و دارا امروز گردست خیال من — بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگردش گردد خامهٔ گوهرفشانت را

زان دهان تنگ گر گویم حکایت رازها — رنگ از روی غنچه بگشاید پر پروازها
بر سر پایش ادا ها را بود غرق نیاز — از قدش صد پیرهن بر خویش بالد نازها
ناله سر می‌کشد از پردهٔ دل هر نفس — شعلهٔ این نغمه آتش می‌زند در سازها
اینقدر دارم خبر از دل که بست بنگاه شکست — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها
گوش دل شنوا نشد اسراری و بین عبرت سرا — ورنه یک آواز می‌آید ز چندین سازها
بسکه ابرو تیغ و ناخن در رگ جان می‌زند — سینهٔ من گشت رشک سینه‌های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر شهید
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا
ز آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا — نیامد از غمت آبی بروی کار مرا
کشان کشان صفت کاه می‌برد با خویش — چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا
بیاد تیغ ز بهر زخم تشنه خون گرید — که آب رفته نیاید بجوی بار مرا

دو صبح دم ز صفای زند سدا یابم — ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد — همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب — بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد — عنان دل برد از دست اختیار مرا

ندامت نزدم دست التجا لیکن — چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا

مباد غنچه ناز تو رو نگرداند — ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید موسم بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای من گرد دست سار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را — عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کافرش دل می‌نما برد و دین ما — چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در پله دانش گران آمد — چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خریدار حقیقت با جوی ادراک مینگیرد — درین بازار عمده چون دکان چیدیم دنیا را

تماشا ظرفی او بنگر که ما از فیض استغنا — درون پیراهن موی نگنجیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دیده از شبنم حقیقت بین — بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بخیلان را مبارک باد حرص مال و درد سر — که ما از زر و بال جان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از بوی و ندارت بسکه بر خویش — بروی یکدگر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل می‌طپد اینجا
نباشد جای آسایش ما دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا — هر جا که روی تو پیش نظر مرا

بشتاب پیر کنعان که مباد یوسف تو — به نسیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را
پی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله رویی — چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را
من بیقرار بی دل تو و خواب استراحت — که گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لاله جویی همه گلشن از شهیدا
چو گل خجستن نیابی بخدا گل چمن را

بسکه بیجوشد تجلی از در و دیوار ما — رنگ و رخ باز و بدر رو مهر در کهسار ما
می کشی گو کفر باشد ما مرید شیشه ایم — موج می باشد بگردن رشته زنار ما
آتش خاموش دارد نغمه ما در بغل — بیشه و برگ گل تر شعله در منقار ما
توبه ما را هم می کرد نور مغفرت — باده گلرنگ می جوشد ز استغفار ما
ما بظلمت خانه ما گم کناز خویش را — سیر بزد ماهتاب از سایه دیوار ما
زهره الفت چکیست انکه بر مژگان رسید — ورنه هر منصور کے باشد سزای دار ما
ما نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم — سایه ما هست هر دم در پی آزار ما
زخمه تار رگ گل شد نگاه عندلیب — نو عروسان چمن رقصند در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

زبس پا سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را — پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را
جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان — سراپا میزند هر کس چو سنگ رهگذر ما را
چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران — عجب که بلا افگند بر جان این سفر ما را
زبس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو — بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

چند ز دیده خون رود بلبل بینوای را — بر رخ همچو گل کشا سنبل مشکسای را

گر بسوی چمن برم آن مه دلربای را — گل زند آتشی بدل غنچه درد قبای را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت — مرغ کباب سر دهد ناله های های را

در شب یاس جا گرفت صبح امید دل که تو — باز برخ فکنده طره حلقه زای را

پیش من حزین بیا رخصتی دلبری بده — عشوه دلکشای را غمزه غمزدای را

مایل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت — دل که همیشه می زند بر دم تیغ پای را

چند بافغان نمی شود رخصت گریه ده مرا — تا بفراغ دل کشم ناله های های را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشید — گرم گداختن کند موم صفت همای را

اینکه سیه بود چنین دیده آهوان چین — داد کرشمه سیه نرگس سرمه سای را

گشت سپیده سحر صبح داغ آفتاب — تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را

زخمی بیقرار را جلوه ماهتاب گشت — خنده زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گردن بها دل خون شده از غم لبت — کاش به بوسه ده لعل تو خون بهای را

بهر ستایش خوشش نغمه یکی بود شهید
بلبل خوش نوا بود کلک سخن سرای را

نشد گرد و نشانی از ره ملک عدم پیدا — حباب آسا شد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا — مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل — که این کافور گردد از شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از دو عالم بخشد — نشد گاهی درون دیده آئینه نم پیدا

ز کثرت دم بوحدت زد رگ هر ذره در عالم — چو نور آفتابی از عرب شد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب‌بخشای جهان و دل
نه انسان در زمین و نی حور بودی در ارم پیدا

تجلی‌های وحدت نهان بودی گر از نورت
ز نورت کرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل نگارش بر سر بستی خود نازد
کند چون گیسوی عنبرفشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتد گر بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

اجتناب از خود برد بی تو صحبت و بیداری مرا
یاد روی خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از سخت جانی می زیم
ای اجل شرمنده از احباب میداری مرا

ای رقیبا از من سایه سان مگذر پیش
آنقدر باشد قبول ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگی میزنی گاهی ز در میرانیم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

مستم چون شبنم ملطان و بال و دوش گل
بیخودی در کوی جانان هست هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
تا بحشر می‌خلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما

تا میشویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانه سپند فغان می کنیم ما

در انتهای عشق تو در یافتیم جان
پیری و کارهای جوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند
قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم ما

چون اشک عاشقان که بمژگان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان می کنیم ما

پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی
گفتا کہ شغل مدح بتان مے کنیم ما

چشم تو سرمہ گرد ز بس در گلو مرا ‌‌ ‌‌ چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا
رفتی برنگ بوی گل و چون صبا ہنوز ‌‌ ‌‌ با خاک نیست مہر سرے کو بکو مرا
خود را بدست چاک گریبان فروختم ‌‌ ‌‌ تا رشتۂ نگاہ تو سازد رفو مرا
بہر زیارت شہدای تو می روم ‌‌ ‌‌ باید بآب تیغ تو اول وضو مرا
گاہے نگاہ لطف بسویم نکرد با نا ‌‌ ‌‌ عمرے تمام شد بہمین آرزو مرا
یاد صفای طلعت خورشید طلعتان ‌‌ ‌‌ افزود ہمچو آئنہ صد آبرو مرا
در عشق آن کہ شدم ایمن ز مرگ خویش ‌‌ ‌‌ یعنی اجل نیافتہ از جستجو مرا
فصل گل آمدہ است جنون باز جوش زد ‌‌ ‌‌ افتاد باز با دل خود گفتگو مرا
من در رہش چو سایہ گریزان ز آفتاب ‌‌ ‌‌ دل سو کشان برد بسر کوے او مرا
در دیدہ شیشۂ دل خود در بغل برم ‌‌ ‌‌ طفلان زنند سنگ ز ہر چار سو مرا

فردا کہ پیش قاضی محشر بود شہید
در دست ساغر مے و بر سر سبو مرا

ز جان پوشیدہ تر دارم درون دل غم او را ‌‌ ‌‌ کنم در غنچہ در صد پردہ پنہان بوے گیسو را
وبال سینہ بستر گشتہ ام از بے قراریہا ‌‌ ‌‌ کباب آسا بر آتش می نہم ہر لحظہ پہلو را
گریبان پارہ شد رسوے عالم گشتم از عشقش ‌‌ ‌‌ کہ چاک سینہ ہا از غنچہ بیرون می کند بو را
نصیحت کم کن اے ناصح برو از چشم من [illegible] ‌‌ ‌‌ برای سجدہ گاہ آن پری وش حلقۂ مو را
عتاب آگین بہر قتل من آید با [illegible] ‌‌ ‌‌ ببوسم خنجر او را بنازم دست و بازو را

به تسخیر نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها | ز صیادان از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صریر خامهٔ او هر زمان دل می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا | کز کفت دل فتاده است مرا
سر بداغ تو سوزدم چون شمع | پای در گل فتاده است مرا
چون نه نالم گلشن تو که کار | به عنادل فتاده است مرا
در رهش کار با طپیدن دل | همچو بسمل فتاده است مرا
بر سر رهگذار او نظرے | سوی محمل فتاده است مرا
سر زلفش گسے بگردن جان | چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکان جا لفزا خالی ز اغیار است در بگشا | تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنج این قفس لختے طپیدن آرزو دارم | ز بالی گر نمی بخشی غبار را بال و پر بگشا
سپند آسا دلی یکدسته سوزان گره دارم | بفریادم برس این عقده را چون شرر بگشا
چو شبنم انچه داری در گره وقت تماشا کن | ز گلدسته حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا
حدیث ضعف دل بس نازک است ای نکته گو گل | پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا
منم مشتاق دیدارش ز جنبت نیست پروایم | برو واعظ برو این داستان جای دگر بگشا
تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز | قضا طومار اعمال من آهسته تر بگشا
بفریاد است زنجیر اسیران بلا هر دم | گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره میاید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا

خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی خبر بکشا

نپسندد کسی قرار مرا — سنگ بیرون کند شرار مرا
نور ده چشم انتظار مرا — رشک آئینه کن کنار مرا
گره داد زلف یار مرا — که زکف برد اختیار مرا
به مزارم که زد سر پائی — که بیفزود اضطرار مرا
خاکساری فزود قدر من — بر فلک می برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک — نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارد سیاه از مرگم — که خبر کرد زلف یار مرا
شبنم از آب دیده می شوید — هر سحر سبزه مزار مرا
هر رخ زلف اشک خون آلود — کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما — چون شرر پهلو به خاکستر زند ناسور ما
خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی — تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
قطره آب از تنگ ظرفی ببست اندر گره — طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما
بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما دور نیست — گر بهم سطح زمین را بر زند ناسور ما
گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع — در پی پروانه آتش در زند ناسور ما

مہر گشت آتش ز داغ دل برنگ آفتاب
شعله اندر خرمن اختر زند تا سوز ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شہید
گر بدفتر سوخته دیگر زند تا سوز ما

خود تماشا گاه و خود محو تماشا نور ما
دیدهٔ موسی دل ست و سینه ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند
صورت دارست مژگان اشک ما منصور ما

ما غریبان را ثواب آخرت درکار نیست
کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست
اشک آب و دانهٔ ما ناتوانی زور ما

هستی موهوم ما نقشیست بر آب روان
مرگ خواب راحت است و خانهٔ ما گور ما

چون حباب موج نقش وهم با خود بسته ایم
شیوهٔ ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

ای شہید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامهٔ ما صور ما

گرد و بالا گرد حسن ساقی مخمور ما
باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

آب آتش ریزان گوهر دندان دل رنجور ما
ریزهٔ الماس آرد در بغل ناسور ما

داغها گر اینچنین دارد دل رنجور ما
دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بکشاید اگر در خلوت دل نور ما
صد چو موسی را کند پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما
شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف
اینقدر هم جای نزدیکست راه دور ما

تا نمایانست داغ دل روشن بود چون آفتاب
از دم صبح منیر شد چراغ طور ما

شاعر عشقیم و منتخب هر دو ابرویش کنیم
بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانهٔ ما را که رزق آسیای چرخ نیست | گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما
با نگاه ناتوان دل می شود گرم سفر | مشعل راه سلیمان است پای مور ما
داستان ناشکیبان سر رشته هم نیافت | دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما
ناتوانان را بود آوِرسا معراج وصل | دار گیرد عصای پیر منصور ما
گریهٔ مستانهٔ ما از می گلگون خوش است | جای می خونابهٔ دل جوشد از انگور ما
جانکنی کاری که مشکل بود ما را داده اند | کوهکن در پیشهٔ خود هست یک مزدور ما
ناله بیرون می جهد از پردهٔ دل چون شرر | شعله برخیزد بجای نغمه ز طنبور ما
زان ای جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد | رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خامهٔ ما معنی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید امشب ز نفخ صور ما

خوش آن بزمی که دل از جوش راغت می طپید آنجا | نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می چکید آنجا
ستم نازان نرگس مخمور شد می پرستان را | نگاه مست ساقی جان بقالب می دمید آنجا
پیاپی جام وحدت میکشیدند از کف ساقی | طلب میزد بهر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا
اجابت داشت بر لب ساز و برگ مژدهٔ آمین | دعا را مدعا در جیب خود می پرورید آنجا
نماند آرزو در دل صاحبدلان باقی | تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا
بهر سو که روشن کرد نور شاهد معنی | سیه بختی چو ظلمت از تجلی میرمید آنجا
نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او | که رنگ از چهرهٔ مهر درخشان می پرید آنجا
به پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد | که جبریل امین می آمد و می آرمید آنجا
نشاط زندگی بر خویش می بالید هر ساعت | اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم میکشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شدی جام صفا کیشان
بجای چون رخ شراب اندر رگ می‌ها می دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران
که می فهمید آنجا آنچه از حق می شنید آنجا

دماغ شب بهشتید از سواد زلف پر سودا
سحر پیش رخ تابان گریبان می درید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می آفرید آنجا

درین ایوان ز ستر عرش شد روح الامین آگه
که آنجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد سجده گاه قدسیان آدم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که رحلت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

نگاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
ز آن روی پر عرق نگر آتش بزیر آب

از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن
گردیده است شعله در آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
ظاهر نمی کند هنر آتش بزیر آب

از عکس روی آن مه تابان در آینه
کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نسزد دعوی فروغ
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

از بس عکس رخ شعله تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آب در ته آب

کشید آن نفسی از جگر نصیب نشد
فرو شدیم برنگ حباب در تهٔ آب

زمایهٔ خم زلف نگارم از گرداب
فتاده است دگر پیچ و تاب در تهٔ آب

گهر چو موج گزد از صدف چو خاک شود
اگر کشیم نفس شعله تاب در تهٔ آب

ز عکس چهرهٔ آتش فشان دل ما بین
عجب مدار که گردد کباب در تهٔ آب

ببوی طرهٔ مشکین تو کند پیدا
صدف بجای گهر مشک ناب در تهٔ آب

برابرست شود و شهید ما بوطن
چو سنگریزه و در خوشاب در تهٔ آب

نیست سحر تو با شب وصلم چه کردی آفتاب
کاش سوی مشرق خود باز گردی آفتاب

در شب وصلم رسیدی صبح کردی آفتاب
آتش افتد در چنین گردون نوردی آفتاب

بسکه زنگار غم از خط تو بر جانش نشست
بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از سرد مهریهای تو شد زمهریر
هر سحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب

سیلی چوگان گردون میخورد مانند گوی
دم زند گر پیش ترک من بمردی آفتاب

با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست
پیش روی تو شود مائل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر و آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب
بهارے گل کند از خارم امشب

اجل یک لحظه تا خسپد که آمد
ببالینم رسد دلدارم امشب

تو می آیی ز اوج بام و دانم
که خورشید است بر دیوارم امشب

بیا بر بام خود بهر تماشا
که هر کس می کشد بر دارم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود — شرر در پیرهن مے دارم امشب
بیا و زلف او بر خویشتن پیچم — چه سوداے که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد بمشت خارم امشب

ز سر تا پای من از داغ رشک گلشن است امشب — بگل دارم عجب سر چراغان روشن است امشب
خیال آن سر تا پا در آغوش من است امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب
دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله — بفرش خوابم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب
ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم — ز نیشتر بر تن من هر سر مو سوزن است امشب
برنگ شعلهٔ فانوس خون میگریم و سوزم — شرر از یاد تو ای شمع در پیراهن است امشب
کباب شعلهٔ آواز خود گردیده ام ناصح — ز بس آه حزین هم در قفس آتش زن است امشب
بیا تا از دم تیغ تو چینم پارهٔ خود را — سرم چون شمع بی پروا و بال گردن است امشب
جگر سوزان دلم بریان ز هر دم دیده ام گریان — نگویم با تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت برخیز بدر محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گر فتد سایهٔ آن زلف گره گیر در آب — موج گرداب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید بدریای سرشک — که شناور نشود ماهی تصویر در آب
عرقی از نازکی طبع تو گفتم بحباب — آب گردید و فرو ریخت ز تشویر در آب
رشته سبز دواند به خیال خط تو — خار خار جگر ماست به تصویر در آب
بهر تعظیم خدنگ مژهٔ دلدوزش — راست هر موجهٔ دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید از صدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر دم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش به نفس امشب
هر تار نفس سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بخود از یاد تو مے بالد
تنگ ست همه عالم بر من چو قفس امشب

هر نگه روان آخر شد موجهٔ رنگ گل
خون از مژه می بارد دل میتپد از بس امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من
در گنبد مینائیش پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمے خیزد
شد سرمه غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چو چراغان ست
تو بهر تماشایش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان ست امشب
اجل از من پشیمان ست امشب

بوصلش هر گم آمد ناگهانے
قضا سر در گریبان ست امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان ست امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن
نفس بر خویش لرزان ست امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد
امید ار چه سامان ست امشب

جدا گردیدن از یارست دشوار
ولیکن مردن آسانست امشب

بگویم حال سوز دل که جانان
نهان در پردهٔ جانست امشب

برنگ گردباد اندر هوایش
دلم بر خویش پیچان ست امشب

دمم صبح ست و بر بالینم آن شوخ
برنگ شمع گریان ست امشب

نیازم راز ناز او وداعی ست
ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

هر زمان وعدهٔ دوری یار بسیار امشب
کاوش مژگان بجگر دشنه گذار ست امشب

هر نفس کز نفس بازپسین دم بزند
صفت شیشهٔ ساعت بشمار ست امشب

ای تو بودی بکنارم صفت خرمن گل
بی تو بهار ترا سینه خار ست امشب

چشم در دوری ای گریهٔ خونین که مرا
با خیال رخ جانان سر و کار ست امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم
دیده ام رو کش صد ابر بهار ست امشب

آب تیغ تو مدارای دل تشنه نکرد
لب هر زخم جگر شکوه گذار ست امشب

ای بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش
لذتش رهزن صد صبر و قرار ست امشب

شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد
جان من یاد همان بوس و کنار ست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
کز خون پنجهٔ مژگان به نگار ست امشب

تو در آرایش گیسوی پریشان همه شب
من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز
شمع با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ولی و خندهٔ ناز
همچو شبنم منم و دیدهٔ گریان همه شب

تو و آسایش خواب ای نگارنگ رقیب
من و اندیشهٔ درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم
من و خوناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پردهٔ صد شرم و حیا
چشم و گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و دف تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

بلکه چون یاد ز مهتاب شفق گون گردید
خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا بگذشت
در حنابندی آن پنجهٔ مرجان همه شب

مردم از بسکه بسودای غم زلف او
تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون می‌گریند
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

نقد محو جمال تو دلم شد که بود
بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صبا از سر بالین من خسته برو
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زدهٔ روی تو گردید دلم
دیده وا ماند چو آئینهٔ حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب   گر نیست خار موج بگیرد دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر   صد پرده نازک ست دلم از تن حباب

از آبروی خود بود هم جامهٔ که آن   محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش   بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام   رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نشود از ناخن موج   خنجر کشد ز بهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشے زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب   زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینے   تجلی گاه یزدان ست امشب

سرای او که از نورست معمور   تو گوئی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح   بگردون زهره رقصان ست امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب   شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز   خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانه جبرئیل   بلا گردان بصد جان ست امشب

بهر کوے که مے بینم بعالم   بهار باغ رضوان ست امشب

شهیدا بے نوائے همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش ته سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر تاب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همین خون شفق می چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

شود گر کدورت ز سرشکم زائل
دُرد جام است که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو صاف می ناب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صد و تنگ پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندان تو دارم
چون آتش بستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر اینست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو عزم شب خون که دارد
کامشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

بر روشنی طبع رخ تو زند کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و لال است زبانش — خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگر سخت تفاوت
در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست — خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه — بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست

چو بوی خط که پنهان بود ز دیدهٔ خلق — غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آئینه می‌شود پیدا — تصور تو مقابل نشسته و نه نشست

دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب — که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست

بسان نور که ناید بکار پوستین و کنار — بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سنگسارت
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگو میکه ذوق سخنم نیست — آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس نگره غم بلبل خوشتنم نیست — پیداست که تعقید لطیف سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست — چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست — چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

غم نیست که لخت جگر از دیده نریزم — این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز — چون آئنه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گلگل کرده بهار شفق از صبح بهاران — آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره بجز عرق آلود تو چون عکس — در شیشهٔ آئینه زند غوطه دهنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو بزم که سخنم نیست
درخانهٔ خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز رهٔ غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکید از سخن من سخنم نیست

شوخی که باد چشم حیا پیشه نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره به سر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده به هر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو به چشمم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و موکمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر فتنه گری حور لقایی — جادو نظر و کینه ور و روح جهان ست
رویش گل و چشمش [illegible] زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان قدش روح روان ست

دوشینه چو بشنید این غزل تر تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

تا بی تو کارم بجز رسیدن نیست — بنور سایه گهی رابطه آرمیدن نیست
دلی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

زبس که نکهت زلف تو گشت آب گناه
نسیم انجمن فرصت وزیدن نیست

بجوی شستن بهر سیم و گهر بستم
بدیدن حباب که کارش بجز دمیدن نیست

بگو نمود بخت صانع ازل نقشت
که شکل تو دگر امکان آفریدن نیست

چنان غم تو نقش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را نگهر جای آرمیدن نیست

اگر بجوی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع جز تیغ سر بریدن نیست

بزنگ تیر سر خود زند سنگ هدف
ز تنگیء همچو کمان تاب کشیدن نیست

عبث ز الفت داغ من شدی گردون
بدان که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائے
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب نشستن بخون سزد ای جم
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول چون شوی ای حاسد از حدیث شهید
بدانکه گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر و نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و خمر و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

خراب نیست بگو زاهدا مذهب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه من
چه بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جہان موجب آزادی ماست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گرہ گیر کسے ست
خانہ بربادی ما موجب آزادی ماست

ہر کسے درد ما را عظم طپیدن دارد
رقص گاہ ہمہ بی بال و پران وادی ماست

نالہ از نالہ ما صور سر از قتیل شہید
آسمان شکوہ گذار دل فریادی ماست

سفلہ گر نکتہ شناید لب تحسین چہ شود
کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

ہر کس از قید غم ہجر شد آزاد شہید
للہ الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آہ و فغان من ہمہ اوست
ہر چہ باشد بجان من ہمہ اوست

اشک طوفان نشان من ہمہ اوست
آہ آتش فشان من ہمہ اوست

غنچہ ام بوستان من ہمہ اوست
بلبلم آشیان من ہمہ اوست

چند پرسے ز ماجرائے من
ناصحا داستان من ہمہ اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من ہمہ اوست

فکر تغییر حال من مکنید
کہ بہار و خزان من ہمہ اوست

من ہمانم کہ بودم و ہستم
اے مسیحے جسم و جان من ہمہ اوست

گوش شنو اندرین اے ناصح
کہ بیان و فغان من ہمہ اوست

چشم بینا گرست در عالم
کہ ببیند سیان من ہمہ اوست

در دلم نیست جز خیال شہید
بسکہ آرام جان من ہمہ اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاہ کیست
در خون طپیدہ برہنہ سر داد خواہ کیست

خط سیاه و زیب رخ همچو ماه کیست — کافور مشک ریخته تا غیر او کیست
گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام — تغییر چهره تو ز تاب نگاه کیست
از بکه گر جدا است لب زخم خونچکان — عذر گنه نگر که چنین عذر خواه کیست
دل دادن و نگاه نمودن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
صبح صفا بپاکی دامان گواه تو — رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست
بر بام می برآئی و خورشید با مدد — نقدم بحیرت است که این بارگاه کیست
سیگفت قاتلم سر تر بسمم کرد دل — بی اختیار شد طلبید این قتل گاه کیست

چون سرمه خاک شد بهوای کسی دلم
یارب شهید سرمه چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست — در گور هم نماند دل بی قرار کیست
هر دم کباب شعله آواز خود شود — در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست
اشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست — یارب خیال آن بت چین در کنار کیست
چشمم چو نقش پا ره افتادگی گرفت — عقلم بحیرت است که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر نداد این شمار کیست

جان من کیست که سر گرم تمنای تو نیست — دل کدام است به پهلو که در آن جای تو نیست
چشم آئینه رخان محو تماشای خط است — یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست
یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دمد — گر خدا شیفته نرگس شهلای تو نیست
ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها — سرمه دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو نازد هر دم
معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگر افگار حذر را رحمی
آنکه ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینهٔ زنگار فرو ریخت
خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب
بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز
بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد قد گل روی چو شبنم
از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازهٔ دل را به تمنای وصالش
صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش
خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید
در پیرهن غنچه بسا خار فرو ریخت

برگشت ز من نرگس مخمورش و عمرم
چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که بدامن
لختی ز دل من دم گفتار فرو ریخت

داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت
هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش کن از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت
چشم سیه آتش خاصیت گل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و بر پای فتادن
ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه بصد سلسله نازش
زلف تو گر و دور و تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن
پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان — نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون — آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم اینست — چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگارے — دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست
خنجر بکف آمد پی کشتن و برگشت — دستے نزدم در کمرش حسرتم اینست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش — او شیفتهٔ خود شود و حیرتم اینست
چون بوے گل از خویش روم باز نیایم — خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را — حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست
خون از دم تیغ تو لب جذب محبت — یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست
در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش — جان میدهم و شکر کنم طاعتم اینست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند — از خاک سر بر نکشم ملتم اینست
فردا که بود گرمی بازار تماشا — مقتول تو خوانند مرا راحتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدے
برخاست خروشے که بیا تربتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست — لیکه هستی من در هر دو جهان ناپیداست
گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست — ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
بزبان از نگه مستی صهبا پیداست — گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ محنت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر که از تیغ کند زندهٔ جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست

همچنان بر زمین داغ غمت سیدارم
لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس حنا پیداست

کشتهٔ تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع است ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست
سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون من دل باخته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شهید پیداست

من فدای قد شوخ او و داغم بالای دگر
از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه بیگشت کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

اینکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی روی تو چون رنگ حنا پیداست

چه شراریست که جا کرد درون دل سنگ
چه غباریست کز آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهان میریخت — قامت کیست کزان اینهمه غوغا پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان — کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد — نرگس کیست کزان هیچو تمنا پیداست
کیست آن شمع گرو ماه تو شد زرو مهر — از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

برخوری کاش ز وصلش که شهید خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دیشب بچه خوردی که ز لبها پیداست — عرق از گرمی برگ گل زیبا پیداست
طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست — اثر بوسه از ان لعل شکرخا پیداست
شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا — که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست
بر دل گرم که از رسم نهادی دستی — کز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا — که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست
که گشاد از تن گلرنگ سر بند قبا — داغ و دوری تن از جامهٔ زیبا پیداست
نگه گرم که افتاد بر وجهت که چو خال — عکس آن ز آئینهٔ عارض زیبا پیداست
بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین — طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
دی ببالای تو جان که بلاگردان شد — کز سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست
حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب — نقش خلخال حنای تو بهرجا پیداست
یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید — که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که دزدیده نگاهی کردی — سر سر را قصد شبخون ز ادا پیداست
شب در آغوش کسی رنگ و نکار ریخته — رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست کہ بود آنکہ بہ نوزت بوصال شوقی از دل صفتِ بادہ زمینا پیداست

گر شہید است مرا سوختی از داغ ہوس
در سمندر رشک خودم در دل شید ابید است

دلم کہ نالہ بجان در شکستہ و برخاست سپند وار بر آتش نشستہ و برخاست

خمیر آب و گِلم بسکہ داغ عشق تو بود ز خاکِ تربتِ من لالہ رستہ و برخاست

دمی کہ قسمتِ ہر جز مے نوشت قضا دلم خیالِ تو در ظرف بستہ و برخاست

دلم براہِ تمنائے تو برنگِ حباب ہزار بار نشست و شکستہ و برخاست

شبے بیاد تو فریاد آتشین دلم برنگ برق جہانسوز جستہ و برخاست

چہ بود شمع جمال ترا ببزم ازل کہ آتشے زدہ در جان خستہ و برخاست

ز لختہائے دل آن ترک گلعذار شہید
گرفت از چمنم چند دستہ و برخاست

نرگسِ مخمورِ او مستِ شرابم کردہ است رحمتی تا بالش لب باغ آفتابم کردہ است

دعوتِ تیر نگاہش فغانِ شعلہ تابم کردہ است آتش از بال و پرم جست و کبابم کردہ است

شمع سان بر خویش از بیدلی خرابم کردہ است گردنم در زیر تیغش اضطرابم کردہ است

بسکہ جوشیدم ز تابِ رگ گلگون جوش عشق گرم جوشیہای من آخر گلابم کردہ است

عکسِ روی او کہ در آئینۂ دل جا گرفت آنقدر رنگ باخت اعضایم کہ آبم کردہ است

ہر دمم از خون گرمیِ عشقش بر آتش حکیم سوزشِ داغ جگر رشکِ کبابم کردہ است

لیلیِ محمل نشینِ نازنینے مہوشے از کفش دل بردہ و مجنون خطابم کردہ است

میروم از خویشتن با جنبشِ موجِ نفس ناتوانی ناز لبِ مجنون حبابم کردہ است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم / در جهان رسوا چو بوی مشک نامم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی ست ابجد خوان هنوز / عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در بیتابیم گره / آتش دل خدمت پا بست تابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب / من باین شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر است / ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است

اینکه نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم / ذوق بیداری عیان در عالم خوابم کرده است

آن کف پایی که شد پامال او جان شهید
چون حنا یک لخت وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است / اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب / صحبت موج نسیمی بی دماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر ختم ساخت / آفتاب افشرده و آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین دست من و دامن صحرای عشق / وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوخت / تهمت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام / ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گم همچو عنقا آشیان گم کرده ام / عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود / داغ را در پنبه از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبز پوشی عزم باغم کرده است

خون جگر چشمه بخاری شد و برخاست / در دیده رسید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من
از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آبی که گذشتیم بر خاک از دل سوزان
سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست
خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق
هر نالهٔ دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر
هر بخیهٔ تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل
بر خویش بپیچیده و ماری شد و برخاست

جستم خبر حشر و برخاستن یار
جبریل ز دامن فشرده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم
بر سبزهٔ تر شبنم بیداری شد و برخاست

در راه وفا تا بدمت تیر تو گردد
هر طائر جان طعمهٔ شکاری شد و برخاست

پیکان تو میخواست که در سینه نشیند
از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ما و من و جان هر دو یکیست
از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام بر جانم رستی
طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من رشک و بغل
نخل شمعم که مرا سوز و زبان هر دو یکیست

روزگاریست کز ان سرو گلستان ارم
بی تو با من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

ملکیت تو که آرام بر آرد دل و جان ست شهید
پیش عشاق بدین مرده زنان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست
مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگِ سمن رنگِ بدن یکسان است
قامت و فتنه و آشوبِ جهان هر یکیست

نزدِ باریک شناسانِ خیالِ نازک
کمر و تارِ نگاه و رگِ جان هر یکیست

آن لب و برگِ گل و لعلِ یمن یکرنگ است
مهر و ماه و رخِ آن آفتِ جان هر یکیست

پیشِ ما گم شدگانِ رهِ فکرِ معنی
نقطه و غنچه و دلِ تنگ و دهان هر یکیست

اندرین معرکهٔ عشق نباید گفتن
که خدنگ و مژهٔ یار و سنان هر یکیست

سید مدحِ جان بسخن کلکِ فسون سازِ شهید
معجزِ عیسوی و سحرِ بیان هر یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست
لیکن چو حبابم هوسِ نشو و نما نیست

اشکم چکد از دیده و دل گرمِ صدا نیست
امروز درین قافله آوازِ درا نیست

روی خمِ ابروی تو گو جانبِ ما نیست
سیلِ دلِ گم گشته کم از قبله‌نما نیست

از کاستنِ خویش ببالم صفتِ شمع
در مذهبِ من بهتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخِ ستمگاره بما هست و بما نیست
چون عکس که از آینه جدا هست و جدا نیست

گر زنده کند گاه کشد خسته دلان را
طرزِ نگهش حکمِ قضا هست و قضا نیست

دل را همه جا جذبِ محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

خونِ جگرم زیبِ کفِ پای تو گردید
داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دم بسته ما زنده از هستیِ جاوید
مردانِ یگانِ تو فنا هست و فنا نیست

گر باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفانِ عشق او ز سرِ من گذشته است
سیلِ بلا ز بام و درِ من گذشته است

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان ستم شهید
بی طپیدن دل تیار امد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و سو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش اتو باقیست

دلی نماند که سفت از دکان عشق بخرد
وگرنه درد تو ارزان بچار سو باقیست

شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بوصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب ششخیر نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

از آن بدامن آلوده ام بدیر مغان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سبیدستی رفتم آخر کار
مرا بشیشه شدم بیعت سبو باقیست

بزخم تازه نمک ریخت است گریهٔ دوست
بزهر بستنش از خندهٔ عدو باقیست

ز تیغش آب و ویایست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فتد بخیه بر رخ کارم
چه شمع رشتهٔ جان تا بپی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من سر به بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج می پیچیم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزادهٔ حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزلِ تازه را که قدر سخن — ز طبع نکته نوازش به لکهنؤ تا قیامت

صفای سینه مرا آب طینت است شهید
برنگ آئینه زان روی هم آبرویم تا قیامت

چیده ام در کفن و جیب دریدن تا قیامت — خاک گردیدن و شوق طپیدن تا قیامت
در دست لب که تمنای دویدن تا قیامت — جوشش زد خونم و زان تیغ چکیدن تا قیامت
زهمین چشم مرا حسرتِ دیدن تا قیامت — گوش را نیز حدیثِ تو شنیدن تا قیامت
آرمیدیم چو از خلق رمیدیم ولی — وحشت اینست که از خویش رمیدن تا قیامت
گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز — رنگ را از غم آهنگ پریدن تا قیامت
صورتِ نار منصور نتوان ست کشید — بر دلم گرچه محال است کشیدن تا قیامت
همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن تو — روی تو دیدن و بوی تو شنیدن تا قیامت
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز — گلِ نظاره ز گلزار تو چیدن تا قیامت
عرق افتاند جبین تو ز شرمم قاتلم — لب ز حسرت بگزم و غصه گزیدن تا قیامت
سبحه و خرقه و عمامه بنا ندو ز خمار — بر درِ میکده خمیازه کشیدن تا قیامت
خویشتن را بفروشم چو پسند د خمار — که هنوزم هوسِ باده خریدن تا قیامت
در شبِ وصل تسلی نشود خاطرِ من — هر زمان دغدغهٔ صبح دمیدن تا قیامت
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز — دیده را حسنِ خداداد تو دیدن تا قیامت

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است شهید
کف به حیرت کدهٔ حسن بریدن تا قیامت

میروم جانب که آنجا جسم و جان نامحرم است — دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم است

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

راز دار آن بت محمل نشین یکره نشد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تا چه تحقیقیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود نا جنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد را در سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام
سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن منشین تماشا تا گشاید آن گل پیرهن
هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی حد و صداست
عقل از ادراک چه رمز و بیان نامحرم است

کار ما را سکه مژگان ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور حسنش نشد
جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

گفتنیش با رمزی یا به خیال ما بتو
بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا
هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

ملک کام از رو هش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را
ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی‌خبر از بستن خنجر باشد — زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست
از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک — طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست
اشک را دیدم و یکسان نگهم سنجیدم — تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست
خالی از کار صبا گر نشنید چه کند — که پر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خون نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر مشهد ما نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست — جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست
کشتیِ من گشت طوفانی و سنگر ندیده بون — بید از این مقصود چشم تر نمیدانم که چیست
با پریدنهای رنگ چهرهٔ خود می‌پرم — در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست
می برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن — غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست
واعظا با آدم خوب است لیکن باده را — کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست
اندرون مغز جان خویشتن خود می‌خلم — غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست
از تغافل جوئبار آب حیوان دامنش — تشنهٔ آبم دم خنجر نمیدانم که چیست
جرعهٔ از جام سیر کوثرم سیراب کرد — تشنگی هاے دم محشر نمیدانم که چیست
من خدا را یافتم از مصطفےٰ وین نکته را — معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست
فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن — مذهب دیگر از این بهتر نمیدانم که چیست
پشت بر دیوار در آئینه دارم چو عکس — خلوتم این بس که بام و در نمیدانم که چیست
گر نیفتم گم شوم چون اشک اندر آستین — آگه از بالین نیم بستر نمیدانم که چیست
دی بمسجد واعظان کردند غوغائے بلند — هیچ نشنیدم بگوشش گر نمیدانم که چیست

سنگ آتش گشت چندین زد و سن ایمان شهید
شرک در توحید شیرین نیست ایمانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخم نبوده است
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ایم ز دل کاین جفاکار مفت
صیاد وار ناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیعانه بر چه بود
ایمان من بقیمت لب جنبش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو باده به جوشش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم بس افسرده شد شهید
این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا سرنوشت قضا خط تقدیر می نوشت
محضر بخونم از قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من
از زهر فنای جوهر شمشیر می نوشت

از بعد نامه دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر می نوشت

نامم اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت

خون مرا به معرکه گیر و دار عشق
بر آب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت

روزی تو نیز حسن خلق فهمید رضا عشقم
خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق / بر خون برات حسن جهانگیر می نوشت

چشم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت / گر ماجرای گریهٔ شبگیر می نوشت

گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب / یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

بر جا بماند کلک قضا ورنه راز عشق / بودست آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را / هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد / نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید / بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی / مفتی اگر چه حکم بتکفیر می نوشت

با اوج تو دبیر فلک آفتاب را / چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا ته شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت / داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

لعبت چشمم نقش پا دیده بودم در رهش / بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود چشمک نازشی / تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد و داغ جگر فرسوده شد / شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم / آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود / آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه دردسر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل بکین نشست و برخاست | فریاد ازین نشست و برخاست
برخاستن و نشستن او | بالا ز چنین نشست و برخاست
تیر نگهش بجلوهٔ ناز | با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من گرفت و برجست | صد ره بزمین نشست و برخاست
ننشین چو مخند بار قیبان | بیزارم ازین نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل بنقش خوبی | مانند نگین نشست و برخاست
صد فتنه بدار و گیر ایمان | زان رهزن دین نشست و برخاست
برخیزم و در برش نشینم | بس عزم همین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است | پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسید ولی در ره طلب | با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس | در آرزوی سیر گلستان رسیده است
نالان و دل شکسته و گم کرده آشیان | بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است
طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو | طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که پر زد و پروانگی گرفت | در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل وطن را صلای عشق | از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت | بسکه مشتاقم نمیدانم نمیدانم چها خواهم نوشت
بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست | آنچه باید ابتدا و انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال | حال خود را هر دو جا چون هوا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود | من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر لور دا برتر خواب کم تشید
از رشک ره او بساز آتو شعلها خواهم نوشت

معنیش را شد جدائی القال از بهر بیت
آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در قرطاس گنبد میتوان تحریر کرد
شوق بی حد را ندانم کجا خواهم نوشت

محترز باشند اهل درد از عرض غرض
مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز امین الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق
نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت

آرزو دارم که اندر سینه‌ام دارم نهان
او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

بر نبی تا بد صریر خامه طبع نازکش
لفظ را در نامه بی صوت صدا خواهم نوشت

نازک ست آن خاطر عاطر دل زارم بکار
ذات او را بوی گل بخود را صبا خواهم نوشت

او را نام شاعر انجم خواند من او را مدام
قبلهٔ ارباب نظم و رهنما خواهم نوشت

او مرا گفتار سعدی از رسل و خسرو فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بد بستش چاره بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

ای همین یکبار هیچ او در قلم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث
عقدهٔ دل نه کشودیم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال
گفتهٔ خود نه شنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره‌نما — زنگ ز آئینه زدودیم عبث

خود مرض روی به بهبود نداشت — از دوا درد فزودیم عبث

چون حزین هیچ نشد سود کم بخود — هر چه بستیم و گشودیم عبث

شعر ما جذبه دمی افزود شهید — عبث این نغمه سرودیم عبث

ما یافتیم شیشه و ساغر درین چه بحث — واعظ ترا نکشت سبو درین چه بحث

کافر رود به دیر و مسلمان سوی حرم — ما ایم و آستان پیمبر درین چه بحث

تا زنده ام حمایت حسین است بر لبم — باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث

امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی — هم دیده ایم از تو مکرر درین چه بحث

از تو عزا بماه محرم نمیسزد — از ما تمام سال بهر در درین چه بحث

از تو امام پاره شود خانهٔ خدا — از من در گدا و توانگر درین چه بحث

گوئی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم — ماه محرم است برادر درین چه بحث

الحق که تو به رتبه بالاتری و ما — در بدعقیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج — زخمم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج

آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید — شد بر بدن من چو کمان تیر قضا کج

از من گله پیر فلک راست نیاید — هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج

ابروی کجت خون دلم ریخته دیگر — بهر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج

آسان بدل آید خم زلف تو که این مار — در خانهٔ خود راست در آید همه جا کج

یاراستی خود چه توان کرد درین عهد
زنهار قدِ تیر نگردد بدو ابرو کج

در ریزی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغرِ صهبا چه احتیاج
وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حالِ غم کشتگان خویش
ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند همه تیمار دردمند
بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن است
کاورده ام بحضرتِ والا چه احتیاج

گر گوشواره نیست بگوشِ تو گو مباش
خورشید را به عقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قدِ تو سرو
خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوشِ تو بهار
دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام
گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو در درونِ دلِ مستانه زند موج
چون آب که در گوهرِ یکدانه زند موج

داغ غمِ عشقِ تو نصیبِ دلِ ما باد
این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیاد رخِ تابان تو در خاک
خورشید ز داغِ دلِ دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم
در دشت غبارم بپرِ پروانه زند موج

آرام گهِ حسن بتان ست دلِ ما
پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

مگذار که از چهره خطِ سبز بر آید
در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لبت آن ست قدح نوش — صد میکده از یک خط پیمانه زند موج
بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست — در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج
جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش — دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج
این آن غزل صائب ماست که فرمود — آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج — این می بمیان شیشه و پیمانه زند موج
در بزم گر از شمع تو لطف کشش نیست — پروانه ز خاکستر پروانه زند موج
گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین — در دیدهٔ آئینه پریخانه زند موج
ز اشکم نگذارد بجهان خانه آباد — بگذار که این سیل بویرانه زند موج
جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد — اندر شکن جام کجا دانه زند موج
در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست — یکسر قدم من صفت شانه زند موج
زنجیر بپاسی نگه اهل نظر کرد — این سلسله در نرگس مستانه زند موج
تسکین نگر ای دل که بعیش لب عاشق — صهبا نتواند که بپیمانه زند موج
غم گل کند از شادی بیگانه چون شمع — از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج
آن ماه گر از عارض خود پرده گشاید — مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الخاء

قامت آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح | طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح | طلعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح | وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا | روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد | منت دیدن نهد بر رخ تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو | گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح | تا شام ناز بود و ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز | سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذرّه‌ای | شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفا با سینه‌ام | هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش | دریاب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل کسی نشود گرم اختلاط | از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ | شد در روش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شد و از اشک لاله گون | در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود ‌‌ از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان ‌‌ بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمن ‌‌ تمد گونه شمار سفید و سیاه و سرخ

خیزد ز باد گوهر دندان و خال و لب ‌‌ از تربتم غبار سفید و سیاه و سرخ

از چشم سرشک شد این داغ خون‌فشان ‌‌ بر رنگ لاله‌زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره جگر ‌‌ دارم ز در عذار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید ‌‌ مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ ‌‌ پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک سرا شود ‌‌ چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست ‌‌ بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانهٔ تو ریزهٔ فیروزه و عقیق ‌‌ پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام ‌‌ در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زمرد من با سرشک خون ‌‌ شنجرف خوشنماست بزنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعلهٔ نیلوفری رخش ‌‌ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر رگ کاه میشود از جوش خون دل ‌‌ همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن ‌‌ چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من ‌‌ شد روی حاسدان سیه‌کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید ‌‌ سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ناشده امروز چون قبا گستاخ / کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ
نگاه گرم تصور رخ تو مے بوسد / ندانم این قدرش کرده چرا گستاخ
سرم فدای تو نازم ترا چه پیش آمد / که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ
فتاده ام بسر کوے تو از آن که گہے / چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ
خبر کنید سگ کوے تو منو فالی را / که استخوان مرا میخورد و ہما گستاخ
غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا / سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ
نباد شیفته خویشتن ترا نکند / چنین بود بحضور تو گر او گستاخ
نفس شکسته بلبل برنگ خار شکست / گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ
حدیث گوهر اشک مرا شبے برسان / بگوش یار من اے طرهٔ دوتا گستاخ
چسان فریفته حسن آن نگار شدے / بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گل رو بگرداند / صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند
سرت گردم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من / که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند
زبیم سخت جانیهای من در کشتنم لرزم / مبادا خنجر بران ز دوشم رو بگرداند
اگر آن گاه قیامت خیز برخیزد ز خاک من / زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند
در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم / مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند
صبا گر نکهت گیسوے مشکین در چمن آرد / یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش | کباب آسا دلم صد دوره از پهلو بگرداند
ببخشد شوکت جنبش چنان صنعت گیا | مژه بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و میخواهد
که بعد از قتل در سر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب میگردد | نگاه از فرط بیهوشی بچشمم خواب میگردد
چو محو دیدن آن روی عالمتاب میگردد | بسان مهر چشمم آتشین گرداب میگردد
نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب میگردد | بروی آتشینش بیرسد سیماب میگردد
صفائی سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد | دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب میگردد
سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش | چو رنگ از چهرهٔ نامی پرد سیماب میگردد
دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازکتر | اگر جا سید بچشم گرم مینا آب میگردد
تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین | ازین صهبا صراحی میگدازد آب میگردد
ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن | شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب میگردد
بخاموشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم | که از حسرت سیاهی در قلم خوناب میگردد
ملو افسانهٔ بدمستی ترک نگاهش را | که بیداری درون چشم نرگس خواب میگردد
ازان پای حنائی سبزه زار از بسکه گلگون شد | به پستان غزالان شیر خون ناب میگردد
بدوران جمالش دم ز معشوقی زند عاشق | ز نور چهره آتش فرش کتان مهتاب میگردد
بدست انقلاب دهر میباشد عنان من | هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب میگردد
ز عکس چهره خود مستی آئینه را بنگر | که گرد این حباب نور چون دولاب میگردد
عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت | بچشم گوهر نظاره یکسر آب میگردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای رهزن ایمان — قلم از غایت خم غیرت محراب می گردد

ملائم گر شوی رنج درشتی کی رسد از کس — به شبنم خار صحرا بستر سنجاب می گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل — که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایاب می گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد — خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

آگه شوی آنگاه ز حال من مجنون — چون من بغم عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون — برخیزد و در پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت مه شود زرد — گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا ز غم روی تو خورشید — از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا به لب خنجر نازت — تبخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز مبادا — گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد نتوان گفت ز رندان بسلامت — وقتست که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب ز کفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل و جان می آید — می رعنا چو پری رقص کنان می آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می آید — رسم دنیاست که این میرود آن می آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می آید — خوش بهاریست که در رنگ خزان می آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید — از پس شعله برنگی که دخان می آید

سبزۂ خط تو سیراب نشد از لب لعل | خضر از آب بقا تشنہ دہان می آید
برسیہ بختی این شام جوانی چہ غرور | صبح پیری ز قفا خندہ زنان می آید
نامہ را طاقت پرواز و بد جذبۂ شوق | چون کبوتر بہ تربت بال فشان می آید
بسکہ سودای غم زلف بتان ست بدل | تخت مشک ز سر زخم نہان می آید

نشتر سے میشکند در رگ جان تو شہید
مصرع تازہ کہ امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید | مدام از آب خشک آئینہ را بوی گلاب آید
بعالم گرچہ خیزد از سر شکم جوش طوفانی | دلم در کوی تو بر آب تلاطن چون حباب آید
اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان رانم | ز روی بیقراری ہا گہر بیرون ز آب آید
ز گلشن آن بہار باغ خوبی سیر و شاید | کز آہ عندلیبان قفس بوی کباب آید
چہ خال ست اینکہ ہنگام ثنایش از نی کلکم | سواد مردمک جای سیاہی بر کتاب آید
چنان ہر لحظہ در یاد بناگوشش تو میگریم | کہ از سوراخ گوہر ہمچو اشک دیدہ آب آید

شہید ا چشم مخمورش سر لغمای دین دارد
کہ رنگ چہرہ در پرواز چون بوی شراب آید

بیان روشنم ہر عدو داغ جگر گردد | زبان خویش را خواہم کہ ہمچون شمع سر گردد
سحر گاہان کہ آن خورشید سیما جلوہ گر گردد | ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد
تماشای رخت کی حاصل اہل نظر گردد | کہ در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد
بیاض گردنت ہر مطلعش خوش عالی دارد | کہ صبح از خانۂ آئینہ گریبان چاک بر گردد
ز بس در پردہ جا کرد آتش طاعتی آتش | حدیث غم کہ از دل بر زبان آید شرر گردد

طرف فانوس اگر پیچیده در سر دود سودا لی | که پیچون گرد باد از شب اگر شمع بر گردد
دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد | سمندر تا درون آتش افتد خطر گردد
ز لبس هر نقطه خورشید سعادت در بغل دارد | بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از نغمهٔ رنگین معنی شیرین
شکرریز سخن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گردد | که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد
ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله در گردد | ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد
دل آیینه را خواهد که از آتش گرتر دارد | سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گردد
ترا شادی بدل آید چو من آهم بدر گردد | مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد
چنان دریاد مژگان تو سودا بیشتر گردد | که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد
چو خون در دل نماند شد سفید از دیده ریختن | مژه گر دانهٔ یاقوت هم زآب گهر گردد
بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد | کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد
اگر انگشت در دل حسرت گیسو شکند | چو سنبل خون سودا در رگ ماشات تر گردد
خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین | که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد
ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد | بدان صورت که زیر ابر ظلمت قمر گردد

شهید از بسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بجز طالع برگشته خاتم تا نگیسا گردد | بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد
لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد | جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری
غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رقصان میرسد بر دامن گویا
که امشب هرچه از دل تا لب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می مالد نمیدانم
که دل در دست او خون گردد و رنگ حنا گردد

جواب تیغ برانش بخاطر بگذرد ما را
لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما مگر خاصیت گرداب میدارد
که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد

چراغ زیر دامان ست داغ سینه عاشق
که گردش چون پروانه هر سو عشق هوا گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران لعل او
که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامه دیگر بپوشانم
شهیدا تار اشکم بخیه چاک قبا گردد

شمیم طره او مشک را خون در جگر پیچید
نسیم صبح از مستی برنگ مار سر پیچید

هوای عارض سودای زلفش تا بسر پیچید
چو دود شعله آه و جان من بکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش
بسان مار سیه بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکم آئینه را گرداب آب شرم میسازد
ز رشک ناف او بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من
برنگ رشته گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون رشته شمع ست کار من
تنم بگداز و از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین بعد نمیدانم که ترک من
رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

ز بس ما پیچ و تاب لعف مشکینش بسر دارد
چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته ما خود چه می پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچید

عتاب آگین اگر سوی من بیتاب می‌آید — دگر این شعله بر خون گرمی سیماب می‌آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سری دارد — ز دل امروز کار از رنگ شب‌تاب می‌آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من — بخود پیچیده همچون حلقهٔ گرداب می‌آید

ز بس گوش حقیقت بر آواز تو میدارم — درین صحرا صدای یارب از سیلاب می‌آید

بگردون مهر تابان چراغ مرده می‌ماند — چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می‌آید

بوصف قامتش هر مصرعم گر خامه سر زند — بچشم من همه از شاخ گل شاداب می‌آید

گر اینهای خواب بخت را نازم که تصویرم — اگر آئینه می‌بیند بچشمش خواب می‌آید

بجز برق تبسم کز دندان تو خیزد — چنین آتش کجا از قطره‌های آب می‌آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می‌آید

بی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد — از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود — چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده‌ام از بوستان عشق — باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا — گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان و تب غم ست — ریزد ز بس سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده‌ام که شد — اندام زرد و چهره و چشمم پر آب زرد

بار دگر ز نم غوطه در آب — چون کهربا بچشم آید بهار بر زرد

پیکر ز غم سیه برنگ پریده‌ام — گردید روی برق برات شتاب زرد

رنگینی بیان شهید هم نگر که شد — روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیدہ زلف و رخ پر نور تماشا میکرد
آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی بہ پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوۂ نور تو از دور تماشا میکرد

ہمچو آئینہ دل و دیدۂ انجم و ابود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

رنور ستنے کہ ز روئے تو عیان ست کلیم
روزگاریست کہ بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاہ تو درون گلزار
ستے بادۂ انگور تماشا میکرد

آنکہ از داغ غمش دل چمنی گشت شہید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی کہ مکتوب ترا خامہ ام انشا میکرد
رنگ از روغن خواہش بال و پر عنقا میکرد

پیش ازین کشتہ محزون چہ تمنا میکرد
کرد شمشیر تو کاری کہ مسیحا میکرد

یاد روزیکہ کسے بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدۂ آئینہ تماشا میکرد

دست مشاطہ کہ از غازہ رخش می آراست
پنجہ با پنجۂ مہر و ید بیضا میکرد

بسکہ از جدول شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خندہ بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینہ ام ای ماہ لقا
دل پر آبلہ را رشک ثریا میکرد

سینہ ام بسکہ چو آئینہ صفائی میداشت
در دلم ہر چہ نہان بود ہویدا میکرد

یاد این سرو قدان بس جان دادن ہم
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن ہر سرو چمن مے انداخت
قمری از سجدۂ این قامت رعنا میکرد

بود پروانۂ روی تو دلم پیش از آنکہ
شعلۂ طور جگر سوزی موسیٰ میکرد

وست دیوانہ مرزا دکہ چاک جیبش
پا درازی بہمہ دامن صحرا میکرد

قاتل عجز حنا نیستم اصلا لیکن
کمر یاری نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد
ز گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد

دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر
غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد

گرفت از بسکه خاک من بزلفش رنگ سودا را
ز گرد استنیم سودهٔ مشک خطا خیزد

خیال سرمه سای مهرویان زبس دارم
ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد

سرشک گرم را زینو چه تخم شعله میکاویم
که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد

برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد
درین محفل صدای دستکی از رنگ حنا خیزد

بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم
ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد

سنانت گر درون سینه آید جان و دل از تن
چو پیکان تو در پهلو نشیند دل بجا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که گردش نشست و نه نشیند
درین آتشکده مجنون چو خس نشست و نه نشیند

تماشا کن کزین سیماب آتش هم گریزان شد
بدل آن شعله طینت یک نفس نشست و نه نشیند

دلم از رخنه های سینه بجوید زره قاتل
چو آن مرغی که یکجا در قفس نشست و نه نشیند

چه کم گردد ز تو گر با تو نشینم من مسکین
غباری بر دل آتش زخس نشست و نه نشیند

چو گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم
دلم غافل ز فریاد جرس نشست و نه نشیند

برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را
پری هست آنکه با دیو هوس نشست و نه نشیند

چنان ز بهر هلاهل چو شد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس نه نشست و نه نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد و یاد کرد | خسته خواند و بی نشان کرد که کرد یار کرد
تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد | پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد
تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد | بیخود و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد
رنگ سحر ز چشم شام ریخت که ریخت یار ریخت | چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد
همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت | خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد
در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت | بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که مرا با دل مضطر دارد | رنگ پرواز ذوق پر و بال کبوتر دارد
بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد | کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد
حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم | بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد
بسکه هر پیچ بلای غم زلفت بسوخت | جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد
آینه چیست که از بهر نگاه در جگرش | قطره عزم گذر از سد سکندر دارد
خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم | جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد
چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب | مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد
می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم | عالم نغمه تخیال کبوتر دارد
دعوی بی هنری صاف و لا ز ابن است | عیب آینه همین است که جوهر دارد

نیشکریست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان هست
برون ز سینهٔ سوزان سپندوار آمد

برنگ آئینه در دست نگیان آفتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

تا هیچکه پرده از رخ زیبا برافکند
خورشید را بخاک غم از جا برافکند

هر سو تمی که موجب خون گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافکند

رضوان بهر کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافکند

عقل ست سخت نازک و عشق تو سبدم
این شیشه را ز طاق دل ما برافکند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافکند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب
از طارم سپهر مسیحا برافگند

در دیدهٔ ستاره ز شب سرمه میکشد
تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

مرغوله ریزی قلم موشگاف من
تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو اے شهید
هر چند سر براه تمنا برافگند

رنگو نه از رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوش گریه بے تو همین ست بعد ازین
دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو مے
خون گرد و آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

ور نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
واشد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون ز دیده رسد و سیدم ز دل
چون مے که ز آبگینه بساغر فرو چکد

وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جاے نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر غمش زنجیرے لرزد
چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب اے جان
که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برد دلها را
که از بیم هوالیش پیکر تصویر میلرزد

ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز مینا فتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر میلرزد

بتحسین قد تنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیشش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتاد دست بر گردون
ز هیبت پنجهٔ خور همچو دست تیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهیدا شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سری چون خار می باید

ترا چون نور مه برچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سرکشیدن می سزد از آن
مرا چون آب افتادن بپای هر بار می باید

ترا از عشق من یا بود نیکی زید نامے
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

در ایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار مے باید

لب پر زخم و دل خشک ست دل در سینه بسوزد ‏ بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر اینست درد دل خار خار عشق فرقت ها ‏ چو ماهی در تنم از هر سر مو خار می باید

سرت گردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو ‏ خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیز و صبا هر دم ‏ که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانهٔ ما را کسی اینهم نمیگوید ‏ که بهر تسخیر وحشی دام زلف یار می باید

شهید ابتدای عشق هست این گریه کمتر کن
که بهر انتهایش [illegible] بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد ‏ شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد ‏ که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است ‏ ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم ‏ برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید ‏ که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چارهٔ رسوائیم کنی ناصح ‏ که طشت مهر ز گردون بجوهسا افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد ‏ نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم ‏ زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت نگون داغ جنون سر هم ‏ تنم را زار و دل را فکار و جان را مبتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من ‏ سر سودای غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودا و غم و ہم طپیدنہای من ہر شب
گل آتش غنچہ دلتنگی صبا شور بکجا دارد

ز آتش بیزی و دلتنگی و شورہ بکاہی من
فغان پروانہ قمری نالہ بلبل صد نوا دارد

اگر پروانہ دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شہید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند امروز آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در ہوائے دلربا دارد
کہ رنگ چہرۂ من بحث با پیک صبا دارد

ز بس سودائے گم گشتن بہ گیسوی دوتا دارد
دل من چون صدا در خانۂ زنجیر جا دارد

نہ من با او نہ او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینہ جا دارد

برنگ بوی دارم در پریدن عشق گل اندامے
کہ خود را ہمچو بوئے عطر پنہان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو ویشب رقم کردم
دماغ خامۂ من نکہت مشک ختا دارد

مگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
کہ خورشید قیامت بر فلک رو در قفا دارد

ز بار میوہ تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبہ زار ماہتاب افتد
ز سوز نالۂ من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینہ ام چون رشتۂ گلدستہ رنگین شد
مگر یاد رخ و گلگونہ رنگ حنا دارد

شہید خستہ دارد یک نگاہ ناتوان در بس
چو شبنم نے زبانی دارد و نی دست یا دارد

چو سر در ہم طرز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین بجنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم کہ بعد مردن بسینہ من
اگر بجنبد سنان قاتل زمین بجنبد فلک بلرزد

اگر ز تب لرزہ سایہ افگن شود دل من بسنگ خارا
ز سر فشاند کوہ یا در گل زمین بجنبد فلک بلرزد

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بکردن تشنید
بموج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم ما که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را بر خط بر رخسار بندد و بشکند
تا پر و بال من بیمار بندد و بشکند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش
دست و پای عاقل و هشیار بندد و بشکند

بر جگر دندان فشاند و بسکه لعل و گوهرش
اشک سان لعل و در شهوار بندد و بشکند

جان اگر در چشم آفت خیز و خون کند
دل اگر در طره طرار بندد و بشکند

بر شکست رنگ رو نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی به بزم بتان پرفن کجا نشیند چو یار خیزد
که بی رخش گر ببزم گلشن صبا نشیند غبار خیزد

من ندا اگر بری جان محال عاقبت ای طبیبا
و بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان بگلشن باین حکایت که یکدو ساعت
چو عندلیبی درین نشیمن با نشیند بهار خیزد

بدور حسن تو دور باشی کشید سلطان عشق از دل
که صبر آرام و طاقت الهی جا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده لوحی
ببزم خوبان بهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند
گر بر سر دار از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه ز من تاب و توان برد غم او
رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند

بال و پر این مرغ گرفتار شکسته
لیکن که دم ذبح طپیدن نتواند

گر هست شب هجر بزلف تو برابر
تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان / آیینه سوی غیر تو دیدن نتواند

حیرتکده کرد دیده حسن تو گلستان / وقتیست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه و از حیرت نظاره سنت / آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو بس دام فرو چید بهر سو / باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

تا صبح نبود در دل تخم اثر پند / نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست / نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانه در دل تو هر انگشت شهید را / در گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد / که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد / مگر بروی تو آیینه هم نظر دارد

نهال عشق که پروردهٔ سرشک من است / ز خون دیدهٔ گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم / بود که دامن نازش ز خاک بر دارد

بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز / بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن / ق / محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد / که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن / که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار / کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد دو زلفان پری چون شمع / سری بسوختن از شام تا سحر دارد

بیار سایهٔ مضمون ز پیچ و تاب آید / رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه ام همه بتحاله جای نقطه چکد | اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

هزار جان بتن مرده میدهد قلمش
شهید خسته ما رتبه دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد | دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر | مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او | سخت دشوار شد چه باید کرد
کثرتش بود میل غیر اکنون | شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه آزار من رضایش بود | حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر برکشید از اسلام | سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه درخواب بود فتنه او | باز بیدار شد چه باید کرد
هوشش حسن خودش نبود و کنون | طرف هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه | خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من سوسیم | دیدنش عار شد چه باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس | دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خود شرربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد | عشق گیسوئی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجده محراب تیغ | میل ابروئی مرا دیوانه کرد
کفر نیز آراست از ایمان من | خال هندوئی مرا دیوانه کرد

شد کہن در جان من سودای زلفا — حلقۂ موسے مرا دیوانہ کرد
حیف وقت سنگ طفلان شدم — خواہش کوئے مرا دیوانہ کرد
ہر سحر چون گل گریبان میدرم — جذبۂ بوئے مرا دیوانہ کرد

شمع سان آتش بدل دارم شہید
آتشین روئے مرا دیوانہ کرد

اگر از سینہ آہی بر کشم کوہ گران افتد — زمین لرزہ آید عرش جنبد آسمان افتد
ز سوز نالۂ من اضطرابی در جہان افتد — گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو — جگر بر خون طپد دل خون شود آتش بجان افتد
من آتش نفس را شمع سان از داغ ہجرانش — نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد
اگر نام تو در غم نامۂ ہجران رقم سازم — سرشک از دیدہ ریزد دل طپد تو نوبت بجان افتد
ز مہر بوسۂ سنگ در ت دل حیلہ میجوید — ہوا گردد و غبار رہ شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد کہ بالاے شہید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماہ نو بر آستان افتد — دگر چشمی کشائی جام مہر از آسمان افتد
نگہ چون اشک تر چو شد ز چشم خونفشان افتد — دلم در سوختن کو شد چو شمعش مغز جان افتد
نزیبد از کنار من چنین وا من کشان رفتن — مبادا ای بت پر فن کہ کار من بجان افتد
ز رفتار ت درین کشور بپا شد فتنۂ محشر — چنین گر میروی دیگر قیامت در جہان افتد
زدی آتش بجان من کہ سوزد استخوان من — ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد
دلم با دیدۂ گریان دہد گر رخصت طوفان — زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

ز بس از زیستن سیرم ببرگ خویش تیغ کم — برای اصلاح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمان — که چشم ناصح نادان بروئیت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون
چه باشد بلبل محزون که با او هم زبان افتد

سبک ما افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد — که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

جهان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد — که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد — بهار برگ گل خون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنای که از تیغش — چکد یک قطرهٔ آب بکام تشنگان افتد

جهان بخون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم — هما گر دو کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بکشا — که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده وادارد — که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد — که هر جا سایهٔ ناوک من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسودای تو سودم من فغان باشد — اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مگشا — مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از حباب ناتوان صد پرده نازکتر — فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم — که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

مبادا کز تن تنگ است بر دل عرصهٔ جانم — مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

ز بس لاغر شدم اندر غم موی میان تو — نگه از سایهٔ خویشم تن من چون کمان افتد

به پهلویم نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم — دلم از سینه بر خیزد و رویم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد
نظر هرجا که افتد بر رخ زیبا نشان فهمد

شهید از کلک تو تمثاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان چو آمد بیمان گم شد
حبابست اینکه تا گر گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوزم ناله میخیزد ز جان کاشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد
وز آنسو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد
میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع ویشب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم
چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بزلف و خال و خطش جست شد بیخود
عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چو بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش نور جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری
چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر نقطه رنگینم
تو گوئی در زمین نظم نغزم آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید
دگر بر برهم با جلوهٔ مستانه می آید

سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید
دگر این سیل بی پروا سوی ویرانه می آید

درون سینه صد چاک کرده است سودایش / تا بینی که بوی زلف او در شانه می آید

هنوزم بی قراریهای دل از خاک پیدا شد / سپند از کشت زار من بسجاده می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم / که در خاک سجده یاد از در میخانه می آید

نسیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود / که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم / سمندر طینتم خواهم در آتش خانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد مے آید / مدام ساغر و پیمانه یاد مے آید

مرا بکنج لحد ها مسیح یاد نیست مگر / ز وحشت خود و ویرانه یاد مے آید

ومید صبح و گریبان صبر چاک زدم / بیاض گردن جانانه یاد مے آید

شده است کعبه فراموش در خیال بتے / که هر زمان در بتخانه یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر / طپیدن دل پروانه یاد مے آید

گهے زنامه اعمال نیست پروائے / مرا که طره جانانه یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نے فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد مے آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد / من چاره این درد ندانم چه توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع / آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم / جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد

هنگام وداع دل و جان است که امروز / رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان بر غم عشق تو ز من / صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد
رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت / سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد
گفتی که علاج دل سودازده صبرست / من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد
گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت / خواب از ره چشم نگرانم چه توان کرد
جز حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم / آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد
دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز / گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد / آن شوخ مگر به محفل آمد
تا بر سر شکار قاتل آمد / دل رقص کنان چو بسمل آمد
بر لب ز دل آه ناتوانم / طی کرده هزار منزل آمد
حیران جمال خویش گردید / تا آئینه اش مقابل آمد
هر لحظه خیال حلقهٔ زلف / در گردن جان حمائل آمد
در زیر هلال ابروی تو / روی تو چو ماه کامل آمد
هستی همه آب بی ثبات است / ق / دنیا همه نقش باطل آمد
با این همه فکر قصر و ایوان / بنگر که بشر چه غافل آمد
او از پس مرگ بر مزارم / آمد لیکن چه حاصل آمد
دیدی دم نزع کاش از هجر / جان دادن من چه مشکل آمد
برخاست ز بزم خوبرویان / وقتیکه شهید بیدل آمد

تنم تمام نگاه نزار میگردد — نگاه وقت تماشای یار میگردد

غمش بسینه ام اول بکار میگردد — بدیده دیر رسد ابر بهار میگردد

دمیکه سرو بر دامنم سوار میگردد — چو گرد باد بگرد وشش نثار میگردد

اگر بآن گل خوبی دو چار میگردد — خزان هم آئینه دار بهار میگردد

چو محو دیدن آن گلعذار میگردد — نگاه من رگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هردم — سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام زند پهلو — حدیث دل بزبانم شرار میگردد

زبسکه غیرت موی میان او گشتم — کمر ز لاغریم شرمسار میگردد

سمند ناز اسپ جفا چنین که از خونم — بکوچه تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ — سفید بر رهِ انتظار میگردد

تنم درون رکابش فتاده و پیرن — عنان من ز کفِ اختیار میگردد

ز لاغری من گم گشته را نمی یابد — اجل ز بستر من شرمسار میگردد

غزال جان من از بهر ناوک نازش — بر آید از حرم تن شکار میگردد

چو موج باده که از شیشه میشود پیدا — ز سینه خون دلم آشکار میگردد

بهار گل کند از داغ دل پس از مردن — مزار کشته تو لاله زار میگردد

پریدن پروانه خیزد از جا کم — اگر خیال تو شمع مزار میگردد

بگرد آن گل زیبا بزنگ بلبل زار — چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

خضر بکوچه او تشنه کام مے آید — مسیح بر درش امیدوار میگردد

شہید غمزهٔ آن نازنین نمی میرد — قضا ز کوچهٔ او شرمسار میگردد

گفتم چہ کار مغبچگان در جہان کنند
گفتا ہمیشہ دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا ہر آنچہ عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناہ
گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرستیستا
گفتا اگر نظارۂ حسن بتان کنند

گفتم کہ خرقہ رہن می ارغوان کنم
گفتا بکن کہ ہرچہ بگوئی ہمان کنند

گفتم کہ از شراب چہ حاصل شود بہ پیر
گفتا بحر عمر می نالش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفتا ازان زمان کہ خدمت پیر مغان کنند

گفتم کہ تلخکامے عاشق کہ مے برد
گفتا ببوسہ شکریش در دہان کنند

گفتم صنم چگونہ شود با خدا قرین
گفتا چنانکہ مشتری و مہ قران کنند

گفتم زبادہ توبہ کنانند واعظان
گفتا وہند سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق ہمہ دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نہان را عیان کنند

گفتم کہ قادرانند بکشف شہود و غیب
گفتا بفیض عشق ہم این ہم آن کنند

گفتم خبر دہ از صنم سایۂ خدا
گفتا کہ سجدہ بر در او عرشیان کنند

گفتم چہ میکنند ندیمان خاص او
گفتا ہمان کنند کہ پیغمبران کنند

گفتم دعاے خیر چو حافظ کند شہید
گفت این دعا ملائک ہفت آسمان کنند

ترا از جوہر جان آفریدند
ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نہ بیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنہان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کزان مہر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو
که از وی مهر تابان آفریدند

عرق چیدند ازان رخسار گلگون
بهار این گلستان آفریدند

ز چشمت نرگس و از رنگ تو گل
ز زلفت سنبلستان آفریدند

ز دندان و لب جان بخش عالم
در و لعل بدخشان آفریدند

نقاب از چهرهٔ تابان گشادند
که از وی صبح خندان آفریدند

گره از کاکل مشکین گشادند
ازان شام غریبان آفریدند

ازان ابرو برای جان نثاران
هلال عید قربان آفریدند

ازان چاه زنخدان قطره ریخت
زلال آب حیوان آفریدند

گرفتند از قد تو سایهٔ ات را
ازان هر سرو بستان آفریدند

زلیخای تو عالم بود زان پیش
که یوسف را بکنعان آفریدند

برای سجدهٔ محراب ابرو
بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد
آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد

از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ
تا از تو گل افشاند و وا رنگ برآورد

شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو
اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشید است
چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد

چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت
تار نگه اهل صفا رنگ برآورد

از اول نشو دگر چه بنهفت آب بشوید
یکبار اغ که در خرقهٔ ما رنگ برآورد

رخسار تو گلرنگ شد و چہرۂ ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ برآورد

گیسوی تو بکشاد صبا بوی برافشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ برآورد

برکف ز ده رنگ وندانی که ز دست
چون دل عشاق چہا رنگ برآورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ برآورد

در دتو زبس رنگ بقا ریخته در دل
تاثیر نخواهد ز دوا رنگ برآورد

شورش نگذارد که دماصبح قیامت
بالای تو مشتب چه بلا رنگ برآورد

رنگین ترازین رنگ شنائیت نتوان ریخت
در پردهٔ رنگ تو خدا رنگ برآورد

تا رنگ دعا ریختی از آیهٔ تطهیر
از پرتو آل تو ز دا رنگ برآورد

الحق که بخون گرمی ریخور بے سجاد
در کربلا خاک شفا رنگ برآورد

این فارسی ساده که شد ریختهٔ ملیح
ز د غوطه بخون دل ما رنگ برآورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شد و تا رنگ برآورد

از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر
خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که اے قاتل مرا
ز آب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیها تمنا می پریم
دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن ثنا
تا صبح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم و در نما
باد می پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود — نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خم تمام همرنگ داغ لاله بود — شستم از سیمای آب و شست و شو آخر نشد

خویش را یک لخت قوت گریه کردم همچو شمع — تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حیف حالی از ظهوری یاد میدارم شهید — حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

نسیم زلف تو دوش آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسه زیخ طرهٔ دوتا دزدید — چو خواستم زلفت پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

حواس و هوش مرا ابرو ناز و غمزهٔ او — شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد — تو بیدرنگ بگیرش که رنگها دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان — اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید

کسی بتجسس دامن هم دگر یابم — که کی گرفت و کجا برد و کو چرا دزدید

یکی بگفت که این بینوا شراب و کلید — هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که سیم وه کلید خود بستان — دگر مگو که برای چه مال ما دزدید

شمیم طرهٔ او بود ای صبا حق من — تو بر دلش بچه فن مشک از ختا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود — دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

مسیح گرد تو گردد و ندانست چه کسی — که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید

خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق — که سایهٔ قد موزونت از قفا دزدید

حنابران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا دزدید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ احد نقش میم بست و نبست
کنایه زد و تصریح تام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود و کشت و نکشت
زدور آمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی زناز دید و ندید
به نیم جرعهٔ سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهمرهیش پاسا دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم باز گشت و نگشت
درون سینهٔ پر خون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او بسیر شخرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعدهٔ هر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگو شرح شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آمدیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی گنجد

فکر چاک دلم مکن که درآن
رشتهٔ از رفو نمی گنجد

بسکه تنگ ست عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی گنجد

هر دو عالم پرست ازو لیکن
خود بهر چارسو نمی گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجو نمی یابم — در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان او نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بکشا پر و بال بسته چند — ای بسته تو شکسته چند
خیزند بچون نشسته چند — از لاله بدست و دسته چند
در دام تو اند بسته چند — چون زلف بجو شکسته چند
فریاد که چون سپند شد سرد — سرگرمی گرم جسته چند
از زلف تو چون گره کشایند — جانها بکمند بسته چند
خوبان دل ز شست من نبردند — صد ره بردم برسته چند
مانند صبا به بوی زلفش — مستاند عنان گسسته چند
افسوس که دل نبست طرفی — زین طرف کله شکسته چند
دارند همان سر اسیری — دلهای ز دام رسته چند
ق
ناصر علی آنکه خامه اوست — مرهم نه زخم خسته چند
پیش دم گرم او بقولش — گویم که نفس گسسته چند
اظهار حیات مے نمایند — مانند شرار جسته چند
زین طرح درست بست نقشی — بر لوح دل شکسته چند

مائیم ببزم او شهیدا
برویم شکسته بسته چند

زچشمش بسکه ذوق باده و پیمانه میخیزد — نگاهش مست ساغر بکف مستانه میخیزد

بهر بزمی که آن آتش نشیند تا نمی خیزد | صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از هر تر و خشک جهان نا آشنا بودم | که از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

مرا بی شمع رویت شعله‌ها خیزد از هر مو | کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم | بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانی | سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من | نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من بسیج باد رفت اندر هوای تو | نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

نمیدانم که رفت امروز زین ماتم سرا یا رب | که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم | که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

پس از خونریزیم خواهد که سوهان جگر گردد | بسان ناله از شمشیر او دندانه می خیزد

نه تنها از در و اندام شنیدن از زبان من | ز هر شخص در و من مو بر تن افسانه می خیزد

من خود رنگیها در خیال او نمی دانم | که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد

قناعت کرده ام بر قطره اشکی بنشسته | چکیدن از رو اندام آبش زاهم دانه می خیزد

نظیری بیش ازین فرمود حال من که در محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه می خیزد

چو برخیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند | ز محشر شور الامان خیزد که بنشیند

اگر بسمل شستن از خدنگ ناز او خیزد | بتعظیمش ز جای خویش جان خیزد که بنشیند

ز گردون گر ببارد ابر و طوفان زمین جوشد | غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

گروهی را اگر خواهد نشیند که برخیزد | دگر گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند

ز چینِ زلف پُر چین کمین دامی اگر چینند — به هر جانب شکاری زآشیان خیزد که بنشینند
نیامد بر مزار از دوستان او زان ترسند — که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشینند
بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت — صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشینند
قیامت کرده نازم قیامت گران قدم موزونان — خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشینند

شهید از ناتوانی بود باقی زخمی خویش
که اکنون در بهشت گرم فغان خیزد که بنشینند

خوش نم از دیده چکیدن دارد — خوش بهاریست که دیدن دارد
ناصحا دوش جمالی در خواب — دیده ام دیده که دیدن دارد
لب لعل تو گل را سر خندیدن نیست — لب حسرت بگزیدن دارد
این چه رنگ ست که با پیک خیال — رنگم آهنگ پریدن دارد
این چه حال ست که چون بخت سیهم — خامه بر خویش طپیدن دارد
این چه شوق ست که بیتاب توان — دلم از خویش رمیدن دارد
این چه ذوق ست که کام جانم — لذت درد چشیدن دارد
این چه درد ست که جان بر لب من — با همه ضعف رسیدن دارد
گل چه دیدهٔ است ز رویش که چو من — عادت جامه دریدن دارد
بهوسی که چنین بی سر و پا — اشک من سر بدویدن دارد
بلبل آهنگ شناسی چو بید — گل کجا گوش شنیدن دارد
جای بر درگه نواب چه کم — شاخ پر میوه خمیدن دارد
فیض نواب صفی الدوله — در تنم روح دمیدن دارد

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار — سرخوش زمی بوس و کنارست بہ بینید
چون غنچہ و گل جلوهٔ نور و مہ و خورشید — زیب چمن لیل و نہارست بہ بینید
از جلوهٔ رنگین عروسان بہارے — گلگون چو شفق دامن کہسارست بہ بینید
از خویش گذشتن رخ مقصود نماید — حیرت ہمہ جا آئینہ دارست بہ بینید
در کون و مکان رو کش گلزار تماشا — دیوار و در از نقش و نگارست بہ بینید
آہستہ بر آرید باندیشہ صائب — در پیرہن غنچہ چہ خارست بہ بینید
ہر گم شده پیدا شده امروز مگر دل — پنہان بخم زلف نگارست بہ بینید
ہر راز کہ پوشیده لب سازست بگوئید — ہر نغمہ کہ روپوش ستارست بہ بینید

در بزم شہید ار جگر افگار چرا نیست
دیوانہ کسی ذبحہ کارست بہ بینید

زو دا کہ بے تو دل چو شرر موج میزند — زو دا کہ شعلہ ام بجگر موج میزند
زو دا کہ ذره طلب خاکپای تو — مانند سرمہ نور نظر موج میزند
زو دا کہ می بشیشہ نگیرد دمی قرار — در آب خشک آتش تر موج میزند
زو دا کہ اشتیاق تو در غنچۂ دلم — ہر لحظہ چون نسیم سحر موج میزند
زو دا کہ در ہوای تو از فرط انتظار — نظاره ام بہ راہگذر موج میزند
زو دا کہ آرزوی بہار جمال تو — ہر دم چو نکہت گل تر موج میزند

زو دا کہ ہر نفس بہ تمنائے آبرو
اشک شہید ہمچو گہر موج میزند

ردیف ذال

چو شد ز وصف رخ یار بہره ور کاغذ
بیاض دیدهٔ ما بُرد و رشک بر کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر
شعاع مهر قلم و دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نشد نامه او ز دست من
پرد ز شوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا
بهِ تربتم بگذارید زیر سر کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده آگه باش
که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

زبسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد برهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
که آتشی نتوانکرد با شرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود
ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شہید شرح تب غم نوشتنی نبود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ
بهوای تو پرد همچو کبوتر کاغذ

نامه شوق رقم کردم و از جوش سرشک
همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ

دم زند از ورق مهر درخشان چو صبح
دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بیکدم ہیہات
چه کند آه بخون گرمی اخگر کاغذ

گردد پنهان شود از دیده چو بوی کافور
گر نویسد قلم وصف کمر بر کاغذ

نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد
میتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ

خوابگاه دل ہو داز ده دیوان من است
مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسید بر تو
داشتی کاش پر و بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شہید
چون رگ شعله بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار
سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست
شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان سر دم بیاد ساغر چشم نگار
جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است بر برگ دبستان غنچه را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق
لخت دل جای گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم
کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من در سخن آمد که بشنو آنچه گفت
بسمل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب
خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

حیف چون گرد آله یاد میدارم شهید
خانه بر دوشی هوا از یاد بستان بهار

تا کم از یاد خط سبزش بدوران بهار
همچو طاوس است رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار
باد چون پروانه میگردد بقربان بهار

آسمان یک لخت گلگون شد ز موج رنگ گل
بسکه از جوش شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر کنم وحشت بیاض گردنش
گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان
لاله سر بر زد برنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریه من میکشی
گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمکسا سود ملاحت شد چمن
گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل و گل بود باهم خفته در آغوش هم
من ز شوخی ها در افتادم ببستان بهار

داغها در هجر سر لاله میسوزد چو عود
غیرت عطر است اشب جیب و دامان بهار

ازازل رابطهٔ نیاز آمد بناز بی نیاز — تا قیامت دست گلچین است و دامان بهار
تا صفای کردن آنها دیگر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار
درمیان زورق گل هندوستان شوق — اندرین باغ است بابل نوح طوفان بهار

در اله آباد یاد لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال همصفیران بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار — منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار
دیده از نور رخت ما عین طلبگار نگاه — سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار
نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام — کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار
جلوه فرمای چمن گر دل آرای تو شد — چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم نوا کلک فسون ساز
بشکند نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر — بپای شعله کشیدند از دخان زنجیر
بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر — کنند تنها جنونم بصد دهان زنجیر
جنون ز شورش من شور الامان دارد — بخسته حالی من همی کنند فغان زنجیر
زبسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود — جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر
سری بسلسلهٔ عشق گر نمیدارند — بگردن است چرا زیور بتان زنجیر
زخاک حوصله سیر آسمان دارد — پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر
بنعش نوحه کنان تا بگور من رفتند — ز دوستان دل نالان ز همرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم
همان جنون و همان شورش و همان زنجیر

ز بسکه یافته‌ام لذت گرفتاری
شود بدل نفس آخر کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته از این زندان
که از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر

زلف او مشکین ختن سبزه خطش گل چمنش مل دهنش غنچه لبش لعل و قدش فتنهٔ محشر
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی دو مریم خجل از معجز لعلش که زلالش
غیرت آبحیات و شکر و قند نبات است گلاب است ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دوران شبنم غلطان
زان جگر گشته دو صد لخت از این آبله و دل که از آن لعل پشیمان شده و ز نیمه کو بسر
بسر دار کشیده ست مرا ساقی زیبا بگو مطرب رعنا که بنشینم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم نه بستم ستم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان دو غلامش سر و دین جمله برایش شده چون خاک و هوایش
نگذارد که نشینم بر ش صبر گزینم چکنم بخت حزینم که چنینم همه مضطر
دلبر ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پی صبر قراری ز تن سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا ها نظر مهر ز منظر
چه کند کرد بهی که شهید است فقیر است حقیر و لغت لاغر و پیر است دو بهرم
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن است سر و پا خسته و مضطر

وله

قد تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت نیر
سر تو سایهٔ یزدان در تو جنت حوران
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم
خط تو زینت هر شب شب تو معدن کوکب

دل تو روکش اختر لب تو بادهٔ احمر
ره تو کعبهٔ ایمان مه تو مشعل انور
مد تو رهزن جانم خد تو حجت اکبر
رخ تو موجب مطلب لب تو بادهٔ کوثر

در تو قبلهٔ طاعت ره تو غیرت جنت
همه تو حسن و صورت همه تو شهد و شکر

ای رخت گل سخنت مل و دهنت غنچه تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان و خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
فرش مخمل برهت سبزه فروچیده و افروخته از لاله و گل بو و چراغان بهار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
که صبا تختهٔ تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شهیدان بهار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست و غم از قید بدستی که گل کرده بعالم
از همه داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامان بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس و یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من با این خستگی و غربت و تنهائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بهار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی بستان بهار
بوسه بر سنگ در بادشه یثرب و بطحا زن و کن عرض بپای ز من بی پر و بال

کای شه بر و بحر ابر فدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید ست جگرتفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو محو شد بهار
غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن دهن جسم مخفی این میان جان نهان
فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل دامنم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین فتن که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آئی ای گلزار خوبی مست ناز
عطرآگین تا بدامان عنبرافشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشته
غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورد بیرون ورنه من
بوده ام غرق تر از شرم عصیان تا کمر

ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان
قیس گر دیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جاگزین در چشمهٔ خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط از دو لب بت سبزه رنگ سبز
با خضر سبز پوش بپروند رنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند
کافور همچو موم شود و بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو گر ریشه بر آرد ز سنگ سبز

تاثیر زهر خند جراحت بدر چه ایست
گر غایت حرارت آن شد فلنگ سبز

از سیل آب آبله من درین چمن
خار شکسته شد بکف پای لنگ سبز

بر ولیش بخط سبز لب زهر مار زلف
خوش زهر مهره ایست که آید بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق
افگر بسان دانه تر شد بسنگ سبز

آتش ز دم به بحر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

نازم بآبیاری کلک تو ای شهید
گردید زین غزل سخنت وقت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس
عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش
شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در بیخودی
پیش مستان تو حال اینست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
کرده شهیدا کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم / آنچه میداریم مال اینست و بس

بادشاها بر گدای یک نگاه / در حضور تو سوال اینست و بس

در نمی گنجد شوق تو در گفتگو / آنچه می گنجد به قال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود / با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید / عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی به آب و گهی به آتش / ز بارش اشک و سوزش دل گهی به آب و گهی به آتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم / چو شمع سوزان شدم بمحفل گهی به آب و گهی به آتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم که همچو ماهی / فتاده از دست طفل غافل گهی به آب و گهی به آتش

سرشکم از سر گذشت و دیش فگند برق بلا بجانم / همیشه باشم ز جور قاتل گهی به آب و گهی به آتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان / فگند جان شهید بیدل گهی به آب و گهی به آتش

بحکم آمر زکار مختار خاک و باد و آب و آتش / وگرنه اصل من چه کار خاک و باد و آب و آتش

فتادن از خویشتن میان خاک رفتن بکنج چندین / خوص این جهان یار خاک و باد و آب و آتش

تو پرده از روی کار بردار ذره تماشای خویشتن کن / که پرده خاص جلوه یار خاک و باد و آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسیط عالم / سرشته نور ذات یار خاک و باد و آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی مرا بخفای راز گویی / تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد و آب و آتش

بستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش / خون شد دلم برنگ حنای نگار خویش
آشفته ام ز دور زلف دل آزار تو / آزرده ام ز خود و بغم روزگار خویش
ایمان ما تولی به تولای تو قسم / ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش
رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو / از دل قرار شد بدل بیقرار خویش
دل مبتلای تست ببالای تو قسم / جان در هوای تست بجان نزار خویش
روزم سیاه گشت بصبح جمال تو / خوابم نصیب نیست بشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش / فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش
بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش / چون باد می شویم روان در غبار خویش
رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش / دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش
دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش / گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش
اشک کبابم از نفس شعله بار خویش / از خویش چو شمع و چکم اندر کنار خویش
بستم همیشه رخت سفر در وطن شلے / بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش
یک لخت چو شد از دل سختم سرشک شمع / این سنگ را گداخته ام از شرار خویش
از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم / سر تا قدم چو آینه حیران کار خویش
از آشیان خود به گلستان نزاد / خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش
وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد / بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش
از نفس نمی شود از یاد او جدا / که صبح سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ   خیزم زخاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

بود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع   که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع

برم از عارض تابان کسی میباشد   خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن   از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه   کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود   زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق در آب و آتش   جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب   سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار   گشته در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند   از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین روشن صاف و فروغ معنی   هست هر صفحه دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک   مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا از حمیت سیلاب کشند اهل زمین   من بجان آمدم از دیده غمناک بخاک

بسکه داغ دل چو دره بخون می غلطد — لاله سر می کشد از سینه صد چاک بخاک
گرکند آن بت بدست نگاهی بجبین — قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر — که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک
بعد ازین مرگ گر از زنده گذارد بجهان — تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهیدست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ — پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
وز دیده دل سخت مرا بوی میاتش — با یکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
دیوانهٔ تو زنگ ز رخ باخته امشب — برخاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان — زانسانکه بود رابطه هم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد — نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
دیوانه صفت گر گذشتم لب ز دل زار — نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ
این کلک شهیدست که در کشور معنی — سنجد به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل — خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت توام آزرده جان — بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رهزن جان و جگر — گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان — طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هردم بپا   محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم   بشکند اندر رهٔ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکر شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل   کند امشب جهاری ازخزان گل
ز بس بر خویش مے بالد زشادی   نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صفیرم   کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من   گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یکساخت خون خشکت در اندام گل   رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بے تو جای بادهٔ گلرنگ تاب در فصل بهار   خون چکید از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم   غنچه سان گویم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن   غیر آتشپاره بلبل هم ندانده نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار   قطرهٔ شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ های حسن عشق   جوش زد این می که بین عندلیب و لام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل   داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع / شب هجران ز شعله باری دل
حیف هرگز نمی شود سرسبز / نخل عشقم ز آبیاری دل
ساعتی هم نماند بیکارش / آه از بهر غمگساری دل
خون دل ریزد و دمی نزند / سرخ رویم ز پرده داری دل
گوهر اشک بر در تو نه ریخت / آب گشتم ز شرمساری دل
کشت پامال توسن نازش / خاک من از خجسته کاری دل
بعد عمری بکارم آمده است / در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
میچکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل / لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل
آینهٔ لقای تو زنگ زدای اهل دل / حسن خدانمای تو نور فزای اهل دل
گیسوی شب نمای تو عقده کشای اهل دل / ابروی دلکشای تو قبله نمای اهل دل
نرگس سرمه سای تو عشوهٔ دلربای تو / غمزهٔ غم زدای تو رهزن رای اهل دل
روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو / جلوهٔ بی حجاب تو پرده کشای اهل دل
هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود / جان پی اهل جان رود دل پی قفای اهل دل
در ره عشق تو چه گر سوخته دل است آه سرد / توشهٔ اهل درد برگ نوای اهل دل
بسکه گرفته است خوش دست فتادگان ز دست / صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل
از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان / رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل
غیر تو نیست مدعا مطلب مرا ترا / اینکه بود سوی خدا دست دعای اهل دل

ور رهِ توحید نقش پا گم شده اند جا بجا
میر ندا انچنین فتاده ام زیر پای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو وز وزا و وا
سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک رهِ تو جاودان باد زرهٔ عز و شان
افسر جاه بیدلان ظل هُمای اهل دل

خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم
حسن برای آن همه عشق برای اهل دل

گفتم شهید باخ خوان میر ندا انستی بجا ابن
رمز شناس این بیان کیست سوی اهل دل

ردیف میم ۵

لبِ خشک و مژهٔ تر دارم
رخ زرد و تنِ لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم
نظری جانبِ خنجر دارم

نا توانم نتوانم هسفر گر
که زر روی تو گمه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی
خارها در تنِ لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا
کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شبهه تو
خویشتن را همه در بر دارم

گرد راهِ تو در آئینهٔ دل
صفت سدّ سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند
بار بر دوش خود از سر دارم

سر بلندی منست اینکه کسی
همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه
در جگر کاوشِ نشتر دارم

قدر دان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم
گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
اشک سیاه در رقم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان
شمع مزار خود شدم و تنها گریستم

در دیده تا نماند مرا اشک خون ناب
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن
وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

وارو ز بسکه هر مژه طوفان رستخیز
چون موج گرد جنبش دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان
خون تا بهٔ جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم
گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جای افتادن
هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم میجوشم و میریزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره نتابیدم
چون گرد رهش هردم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگریم
دیوانه صفت هردم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم | پروانه‌ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده‌ام ته دامان نهان شوم | رنگ پریده‌ام بگلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می‌درم | رسوایی‌ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دلدادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم | دردم که جا بسینهٔ دلدادگان کنم
ابرم که تشنه مایهٔ خود را دهم بباد | بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک عمر هم ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز خم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دسترس مرا | مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم | چون شمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم — تا شعله را به دود جگر همعنان کنم

از طرف چمن بشاخ گلے آشیان کنم — همسایگی بلبل بی خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم — در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون — خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام — آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا — از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز و چو موم شمع — پیرم ولے بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو — خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم دمبدم چو نی — تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بجز هوس ناله جرس — صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چاره‌گر جان خستگان — من هم دل شکسته بهم امتحان کنم

بے اختیار میکشدم دل بکوی او — ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده درآ من چو بوی گل — از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال — خود را سزد که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان و درین راه چون غبار — من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ من — مهتاب را به پیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب — باد دل شکستهٔ من ناتوان کنم

نازک خیالے تو دلم می برد شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغش که هر شب بیخوابی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

بشنو از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در هر نفس با سودای زلفش عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام برگ نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره دامن بهر چه دارم همین دارم

بحشرم گر بود عالمی آمین که من هر دم
سر پر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش القدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده از حسن رخ تابان جبین دارم

بت من زد سر پای نگاهم زنده گر دیدم
سخن از شیشهٔ گلگون و جام می کرده نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
بحالم گریه‌ها یاران که جان آه غمگین دارم

مرا از داور کبری روز محشر نیست پروائی
که دست حجتی در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را داده رخصت یک نغمهٔ دیگر
که مثل آن نباشد نغمهٔ دیگر یقین دارم

بسواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کشد رم عشق را ذوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم

سر تنگ شبنم از خویشتن چشم و دیده نم
شرارم گرمی دیر نهان در آستین دارم

سر شاخ شبنم از خویشتن مستی چشم دیده نم
بهار نو گلم از بلبلان چین همچنین دارم

حبابم چیزم و از تنگ بار خویشتن شبنم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز بها
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

چه پروانه‌ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تسلی سر بپا افگند واحسان تیغ او
شهید خونبهار نگ حنای نازنین دارم

بسکه از اشک آبرو دارم	همچو شبنم بگریه خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم	چون قلم سر به در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون	گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم	آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت	رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز خنجرش که پیش او	سر شوریده را فرو دارم
از وفا بخیه کن بتار نگاه	در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینهٔ دل حیران	از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان	هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخمم حدیث من خونست	با شارات گفتگو دارم

برمزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سحرم زچه در چشم سخنگو نه نشینم	زلفم زچه بر عارض نیکو نه نشینم
پیچم که بجز موی میان نیست مقامم	پیچم که بجز در خم گیسو نه نشینم
نازک ترم از وهم و خیال کمر او	چون نکهت سوجز برگ سمونه نشینم
جز نازبتان در گرو خویش ندارم	از بهر چه در گوشهٔ ابرو نه نشینم
شمعم که حریفانه درم پردهٔ فانوس	در پردهٔ صد نافهٔ آهو نه نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست
در پیرهن گل صفت بو ننشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان
برخیزم و در رخنهٔ پهلو ننشینم

اشکم که ز مژگان چکیم از جوش غم دل
با مردمک دیدهٔ بدخو ننشینم

از سختی ایام شهیدا خطرم نیست
گر سنگ شوم غیر ترازو ننشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم
یعنی سپندوار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند
یکشب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع
رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما
بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو
از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری
گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم
داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم
سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در سر آن هند بخواب
رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام
غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم
بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم
که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هر گز تهی مشو که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نمیکشم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره را ز ناز کشائی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم براه تو — خود را بچشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد — پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بیدست و پا شوم

بگداز دم چو موم اگر مغز جان بشوم — بیسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
خیزم چو گردباد ز زمین بر فلک برم — چون دود سر کشم بزمین آسمان شوم
با موجهٔ نسیم در افتم کشان کشان — هردم کشم بر اوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — در ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غائب از میان — پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دوم — سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من روی خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع نشود ثنای شمع گداز دل است و بس	تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم سوزم برای سود و سراپا زبان شوم

در قالب سخن قلم جان دمد شهید
گر طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم	خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم
تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم	از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم
خود بهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم	بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم
موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم	پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
با رنگ روی خویش بهم بال و پر شوم	خود شوقنامه گردم و خود نامه بر شوم
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم	جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم
شهد از تبسم نمکین تو می چکد	گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
گه با فغان گرم بخیزم سپند وار	گه بر دل سپند نشینم شرر شوم
برخیزم از رهش چو غبار و ز رو بزو	در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم
گلدستهٔ بهار شوم از نظاره اش	در دامن هوس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود	از جیب آفتاب برآیم سحر شوم
لخته ز جان بناله شبگیر میکشم	تا ابتدای فنا ز اجل پیشتر شوم
جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع	در بزم گلرخان شجر بارور شوم
آن برمن است معنی خونریزیش تمام	تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم
آزادگی و قید بدستم سپرده اند	آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میر دگسی بدیر دگسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن
من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم

تو همچو شعله چهره فروزی ببزم حسن
من تف سوز و گریه چو شمع سحر شوم

تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل
من پرده در برنگ نسیم سحر شوم

تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی
من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم

تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نهان چون شکر شوم

تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من و مبدم خدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر ز بود کل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم درد سر شوم

خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپرده اند
زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم

از بهر گریه منت غیری نمی کشم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر سر زمین که نقش سم اسپ او فتد سر سر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشیم شهید
گرنی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم خونابهٔ که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روانُ همان جا کنم در راه وارد کسیکه در وطن خود سفر منم
زانسو جباد رفته وزین سوز یاد دل مضمون نامهٔ که فتاده کم منم
غلط در لکم پیام بلب حسرتی بدل جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم
نی مرده ام نه زنده ندانم که کیستم آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ غمزدا منم ناز و منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ بسر سبو منم حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم بر دل و جان مکین منم آن تو منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله بقتل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم — برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم
ز بس هوای تو پیچیده است در سر من — چو گرد باد روان با غبار خویشتنم
نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن — چو شمع وقت خزان از بهار خویشتنم
چو موج آب سفر در وطن کنم و ز خود — کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم
بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد — خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم
ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش — قیامت آمد و در انتظار خویشتنم
بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم — رهین گردش لیل و نهار خویشتنم
مرا ز داغ غم عشق تو بس از فردن — همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آئینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آشوب رمیدن یافتم — هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم
نغمهٔ شوقت شنیدم قطع نالیدن یافتم — چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم
خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو — مقصد جان آفرین از آفریدن یافتم
پرورش دیدم دل خود را بسوی من ندید — بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم
صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین — در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم
وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب — چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم
از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا — آنچه لذت در طپیدن پر طپیدن یافتم
تشنه تا آمد نگه در دیده و ز من دیده ور رفت — لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم
قطرهٔ خونم شهید از نشئه خواهم گرفت — از دم تیغش اگر نم چکیدن یافتم

چون زلف سر رادکسی کردم و رفتم
همپایی بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافله بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش همرهی نفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوس سر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را بدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که ازان لعل شکر خا سخنی رفت
پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

برناله خود بسکه دلم سوخت شیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت ز جهان بردم و رفتم

جان پیشکش پیر مغان بردم و رفتم
در کیسه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد
بر جستم و خود را بشتابان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز مرا کشت و رقیبان
دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر بخود زور کمان بردم و رفتم

کو ہجر تو ام زہر چشانید و لیکن
از یاد تو شکر بدہان بردم و رفتم

اسرار غم عشق مپرسید مپرسید
رازیکہ بدل بود نہان بردم و رفتم

مردم بقفس بوی بہارے نشنیدم
بر سینۂ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصۂ من لعنت سول از ازل افتاد
گوی سبق از ہمنفسان بردم و رفتم

با اہل صفا صحبت من مونس جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم ہمہ بگذشت
بازی ز کف نکتہ وران بردم و رفتم

گاہی ز دہان گہ ز میانش سخنے رفت
تنگ آمدہ خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راہش نہ فدا گشت شہیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابروئیش ہلال از رخش خورشید گردیدم
بہر رنگی کہ جذب عشق گردانید گردیدم

الٰہی جانم از قالب دون آید کہ من اکنون
ز وصل آن پری رخسارہ نا امید گردیدم

ندیدم صورتش را گرچہ ہر جا ہمچو آئینہ
سراپا دیدہ گردیدہ برای دید گردیدم

بیاد زلفا و در برکشیدم جامۂ ماتم
خیال ابرویش کردم ہلال عید گردیدم

بشوق آن دہن راہ عدم پیمودم و لیکن
ز لعل جان فزایش زندۂ جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارا ہمیاے
منش ہر چند صدرہ در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچہ از روی سخن سازی
گہی تاویل گردیدم گہی تمہید گردیدم

مرا از ماتم ماہ محرم کرد ایماے
بہ پیش آن مہ زیبا ہلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک ست ہر کس را پس از مردن
چہ حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق ہمیشہ درین گلشن
چو بلبل گرد گلہای کہ نتوان چید گردیدم

شهید از رنگ وحدت از احد شد حقهٔ احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع بهر بزم سبکبار نشینم | کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم | در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت بدیوار نشینم | از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
لختی بغم آن خط رخسار نشینم | یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم | تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبتم آزرده شود من چو سپندی | یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز | از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر | آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو | هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزه نو رسته شوم نخل ثمردار | خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم | روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار | خیزم ز سر جان و دگربار نشینم
باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن | برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش مرهم قدم رنجه نماید | تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من روی شناسندهٔ خود نیک شناسم | مفت آیم و در ملک خریدار نشینم
هشیاریم اینست که بیهوش تر افتم | بیهوشیم اینست که هشیار نشینم
برخاستنم جای نشستن نگذارد | برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری بر کشم از اشک مسلسل
تا چند درین ابر هوا دار نشینم

پرسم خبر بیخبری های خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایهٔ عنقا شنم اکنون که ز وحشت
یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم

جویم خبرے از دل و در رهگذر عشق
فریادی این چشم تلفکار نشینم

در پیرهن نقطهٔ سیه پوش چو معنے
در ماتم بے قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر بشب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آئینهٔ خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچد به برگ موج صبا رشتهٔ جانم
تا در شکن طرهٔ طرار نشینم

نظاره شوم از پے دیدار سراپا
در مردمک دیدهٔ بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خود
در بزم تو بے منت اغیار نشینم

در پردهٔ نوائے زنم از وصف میانش
از نغمه نهان تر برگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بخون گرمی شوقش
صد بار ببر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه سبکروحی صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون رشته بکف سوی تو گردد رگ جانم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزے نبود چارهٔ بیهوشیم آرے
بی باده محال است که هشیار نشینم

بینا به بغل خام بکف مست خرابات ‌ ‌ رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کندم جلوهٔ مهتاب ‌ ‌ هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک ‌ ‌ این سخت محال ست کز پی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد ‌ ‌ شادم که در آن سایه دیوار نشینم
تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من ‌ ‌ در رهگذر راحلهٔ مختار نشینم

تا دارم هم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون دُر شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم ‌ ‌ تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه بپای زنی و من ‌ ‌ از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من ‌ ‌ از پرتو نور رخش به چمن زار نشینم
تو از دم گرمم عرق آلوده نشینی ‌ ‌ من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس درآئی ‌ ‌ من روکش آئینهٔ دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید ‌ ‌ من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا ‌ ‌ من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی ‌ ‌ من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن ره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

همچو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم ‌ ‌ عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز ‌ ‌ رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تاب ز افسرده دلے
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویشتنم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پے غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی تو تا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشتے و دامن نازت نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از می خون دل و داغ عقیق جگرے
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلا اے شهید
بلبل زار شدم قمرے نالان گشتم

نه شفا جستم و نے گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند
در رگ و ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در رهِ شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم
رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن
در کفن نیز چراغ تهٔ دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همه چاک بوسعت که دامان گشتم

تا بهدا آگهی از نکهت زلفش بچمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننواخت
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ بکه حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس مرگ پی تعزیتم آمده
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم

گرد آبله از ناخن خاری نگشود
عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

جمع بودم بسر زلف تو چون نافه مشک
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این غافله بد و نشان گشتم

باز نام تو پس از مرگ سوالی کردند
از لحد دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال
در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف
محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن همدردم اگشت شهید
بسمل از ناله مرغان خوش الحال گشتم

چون رگِ خواب پیدا و نه پنهان گشتم — من ازین هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم — راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصفِ دهنش نقطه زدم چون پرکار — خود بگردش صفتِ دائره حیران گشتم

نمی از آبله پاے من خسته نچکید — خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید — صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید — پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لبِ او — من ز خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشیِ زنار برہمن خجلم — که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را — بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را به ره عشق تو دادم برباد — اندرین بادیه چون ذره پریشان گشتم

کے پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر — سنگ با سایهٔ خود دست و گریبان گشتم

تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد — چون طفیلے چه کنم پیرو مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف — طرف بازیچهٔ طفلان دبستان گشتم

هر کسے قسمت خود روز ازل برده و من — گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسے هست تمهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه وان نرگس مستانه هم — باده هم مے بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم — شمع هم مے سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید — آشنا هم خندد و بیگانه هم

ای دل صد چاک باشد مبتلا
زلف هم آشفته گشت و شانه هم

نی چمن باغ است بر من نی قفس
تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم
خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان چون بید زد دام زلف او
طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم
جان و دل هم رنجد و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل
نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهیدی از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم
برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان
آشنای دگران بود نمیدانستم

من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم
یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوهٔ پیکر درخشش از دل صد پارهٔ من
ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله پنداشتمش
دل ته خاک طپان بود نمیدانستم

زاهدا سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا
بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا
خصم دیرینه همان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک
از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله سی روزه تمام
باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

ناز بر دوستی دیده و دل بود مرا
هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری
او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
گر شہید ہمہ دان بودنمی دانستم

مقصد طرفہ بدل بود نمیدانستم	قصد میکردم و مقصود نمیدانستم
گرش جوہر جان بود نمیدانستم	من نمی دیدم و موجود نمیدانستم
گرمی بادۂ گلرنگ مرا کرد کباب	کیف این آتش بی دود نمیدانستم
تانگردید نمک ریز تبسم لب او	لذت زخم نمک سود نمیدانستم
اشک من شمع صفت روکے بمقصد داشت	حاصل گریۂ بیہود نمیدانستم
بغلط بر در دیر و حرمش می جستم	یار در پردۂ دل بود نمیدانستم
وادش غوطہ بزمزم عبث از بہر نماز	خرقہ ام بود می آلود نمیدانستم
ساغرم تشنہ لبریز شدن بود ولی	زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

در حرم رمز پرستاری بتخانہ شہید
شیخ من آنچہ بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل رامقام جلوۂ جانانہ کردہ ایم	این شیشہ را ببین کہ پری خانہ کردہ ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من ای بفریب ناز آفرین	ہمدم اگر نظری کنی ہمہ دم دل اثر آفرین
نہ مجال عقل و نہ ممکن نہ بوہم ہست نہ در گمان	مگر این کہ خیری دید ز حقیقت کمر آفرین
ہمہ حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا	چو ز چہرہ پردہ برافگنی کہ در آئینہ نظر آفرین
مگذار خط سیاہ را کہ بر آید از رخ آتشین	من جان بہ تشنہ بگو بمیت کہ ز شعلہ اش کہ آفرین

بهدف خدنگ نگاه تو که شود که دل نگند آشتی
مژه التماسی صید شد که برامن جگر آفرین

بزبان نبود در آن زمان سر نطق ور نه بگفتمی
بجفو خالق تن و جان که بجا دل شرر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طائر نامه بر
مگر از پریدن رنگ رخ تگ و تاز نامه بر آفرین

نسزد که رغبت خنده را تو ز لعل لب بکنی عیان
قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خور و بدو حرف داد سخن بده
که ز کیسهٔ تو چه میرود ز زبان سداگر آفرین

از رخش خط سیاهی که بر آمد بیرون
شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که تعظیم خدنگ نازش
از ره رخنهٔ پهلو جگر آمد بیرون

او بپا کشتنم آمد به همه ناز و غرور
جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی
خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد
سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم
طرفه گرم است داستان من

کار وا نی گذشت و آتش زد
از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی
شعلهٔ شمع شد زبان من

بسکه جوانکه خیال تو ام — غیر تو نیست در میان من
نگذارد سگ در تو که شود — شانهٔ زلف استخوان من
امشب ای شعله خو چها کردی — با خس و خار آشیان من
اندرین عهد جز معین الدین — هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد در زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون — اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون
زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه — آری بزهر مار شود شیر نیلگون
چون طوق قمری از غم ابروی تو شود — برگردنم جراحت شمشیر نیلگون
از سیاهی که میزند آه حزین من — گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون
چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد — سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون
گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند — زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون
در چشم داغ دل صفت مردمک نشست — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون
سودای زلف تست چه خوابی که میشود — لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون
یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست — خون میچکد ز دیدهٔ نخجیر نیلگون
چون سوسن از بیان سیه بختی حسود — گردد زبان من دم تقریر نیلگون
از یاد سنبل تو رگ جان عاشقان — گردید همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن ‌‌— شرمنده ز رخسار و دولت اختر و آهن
تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد — همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن
گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد — تا عشق ثنا خوان تو باشد سر و آهن
جز نکهت زلف تو که خیزد ز دل من — بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن
از سختی دل ساخته جان مرا سخت — باشد دل بی رحم تو آهنگر و آهن
با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم — خوش یافته ام شغل باین گوهر و آهن
در عشق بتان نرم دلی جور کشی سخت — باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن
سخت است ردیف و روش قافیه خونریز — یاران حذر از تیزی این خنجر و آهن

مضمون شرر و تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان — قد تو دوحهٔ جنت چه جنت جنت رضوان
بهار حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
بچشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده — چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان
قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر — چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران
قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده — چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان
بدندانت چه مطلب چه مطلب مطلب قیمت — چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان
شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد — چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان
صبا آرد بمن هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت — چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان
شهید آمد باین نظم چه عزت عزت معنی — چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

دزلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان — یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

یال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی — ملال اوست در شبها غم اوست در دوران

سا بهر زن طاقت دوم غارتگر راحت — سوم دفع من کین عشرت چهارم مایهٔ حرمان

درویش ار برین عالم و بر پیمان او برهم — کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

به خورشید را غیرت دوم امید را راحت — سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان

دهر خط ابرویش منور میکند رویش — بزیر حسن نکویش بخشد نرگس فتان

به صبر و قرار من دوم شبهای تار من — سوم طرح بهار من چهارم فتنهٔ انسان

آنست از تمکین سرآست در تزیین — جفای تست و آیین تقاضای تست در دوران

آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن — سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

شانه ما و را دو خون نماید فتنه را مخزن دل — دمد در گوش ما افسون کند امید را حیران

حسن صفا آرایش دوم سرو دل آرایش — سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

ی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو — سوم تحسین زبان تو چهارم خوبی دیوان

شهید را دل بدرد دارد بکام جان شکر بارد
نه بی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار سجان — یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد — یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد — یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بیاد داد از من — یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد — یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا / یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است با من یار / یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد / یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان پی چه است شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد تجلی عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن / در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید / از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان / زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان / لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
ما بستهٔ دامیم ندانی که روا نیست / بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل / صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من / من پریشان و دلم آزرده دل و جان از من
ناصح از گریه و فریاد منت چیست زیان / چشم گریان از منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم / دل ز من دیده ز من دست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند / گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده طلب می کردند / شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من
چند نالم لغم او که بتنگ آمده است / شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ گل نالهٔ من جا بشکست ‌ ‌ گله دارد بچمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو ‌ ‌ ما و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برآمدن تو نیست گران ‌ ‌ من ز تو بوسهٔ لب گیرم و جان از من

نسبتی هست بنیسان صدف دامن تو ‌ ‌ گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد مغز جان من همه وقف زبان من ‌ ‌ لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من ‌ ‌ گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود در مانه هست نهان در زیان من ‌ ‌ گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرمست بسکه از تب دل استخوان من ‌ ‌ بتخالهٔ زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی ‌ ‌ از خود برد هر آن نفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم است ‌ ‌ لیکن نیافته است هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان ‌ ‌ گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع ‌ ‌ آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی ‌ ‌ آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم ‌ ‌ مهتاب جوش شد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد ‌ ‌ نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس ‌ ‌ از لامکان بلندتر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچهٔ منقار عندلیب ‌ ‌ یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیمابها را به شعله حل کرده ریختند یا عکس روی تست در آئینه جان من
پروانه هم به قدر تحمل گرفت در فت تا آتشے بلند شد از دودمان من
حوران بجامه تخته سوزند در ریختند کافور ریخت نیست مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم اکنون چه فکر فاد و خس آشیان من

خود عرضه سید هم غزلے دیگر ای تمهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل زبان من پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من عطرم که هست جامه خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریه من ست داغم که هست سینه من گلستان من
زخم دلم که زیب لب من تبسمی ست خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم که رسم تا بگوش گل رنگ گلم که جوش بهارستان من
ابرم که نفع غیر نبخشد ضرر مرا بحرم که سود را نشناسد زیان من
آنم بدام کشمکش موج مبتلا موجم که هست در کف دریا عنان من
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان رفتار خامه قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزه خوبان فتنه جو عشقم تمام حسن پرستی ست شان من
نازم که هست جلوه معشوق مسکنم دردم که هست سینه عاشق مکان من
اشک چکیده ام چو یتیم از وطن جدا رنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آئینه ام که حیرتم اظهار مدعاست عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من
جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که بانیم صبحدم ورد صبا
بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

کر نیم بزم اہل طرب شمع نیستم
پروانہ نیستم کہ بر و شعلہ جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم سنتے
نی نیستم کہ نغمہ زند استخوان من

کاکل نیم کہ گرد جان را شوم کمند
ابرو نیم کہ دل بود از کشتگان من

آئینہ نیستم کہ سراپا شوم نگاہ
شبنم نیم کہ دیدہ نم آید زیان من

حال خود ای شہید چگویم کہ کیستم
من مستم آنچہ نیست بوہم و گمان من

ولہ

رفتم از خویش دل دوید کہ من
ہم روم جان بلب رسید کہ من

کس چنین حال دل ندید کہ من
اینقدر رگ کسے طپید کہ من

گفتم از در من کہ آگاہ ہست
قیس از خویشتن رمید کہ من

نا لہ گفتم بآن پری کہ برد
رنگ از چہرہ ام پرید کہ من

گفتم افسانہ شبم کہ شنید
شمع بر خویشتن طپید کہ من

یار گفتا کہ کیست داغ بدل
لالہ از خاک سرکشید کہ من

گفت سپاے مرا کہ بست حنا
خون ز مژگان من چکید کہ من

گفت بوی ز زلف من کہ برد
باد صبح از چمن وزید کہ من

گفت پامال ناز من کہ شود
سبزہ از تربتم دمید کہ من

گفت وصل مرا کہ می خواہد
شور برخاست از شہید کہ من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من
بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من

تو و آن گل من و نظاره ادای بلبل
روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من

نه بزلفت نه بپهلوی منستش جائی
چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من

لبش ای دل نشود کامروای من و تو
دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من

عادت پرسش و آسودگی از لذت درد
سر و گم گشتن دنیا نه تو داری و نه من

تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز
شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من

من ترا دارم و تو هر دو جهان سیدا ری
چه پیستانی غیر که انرا نه تو داری و نه من

اعتبار من و تو هجر و وصال من و تو
پرده بود که حالا نه تو داری و نه من

زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو
بایدا امروز که فردا نه تو داری و نه من

یا ربی پرده عیانست و نیاید به نظر
ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من

در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد
زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من

بحث چیزی که میسر نشود در د سر است
واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من

اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج
طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من

راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ
خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من | ویران نکشد بر سر خود خانه به از من

دارد کر بدل صورت جانانه به از من
از شیشه کس نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نچیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم که گران نیست
بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل با دوشیم خانه
بر باد ندادست کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
غارت نکند بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ دو دل پرخون
خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند
در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نی ابر شهیدا
باسوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو
دوش میخوردهٔ و این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و مینا بفغانست که تو
در خماری و خمار تو بر آنست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری دل
با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم
غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی
بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

با غم عشق سری آری و دلداده شوی
لیکن این فتنه بر انداز جهانست که تو

باغ نال شده زین عشق چها میکردی
جان سودازده اینک بفغانست که تو

خودره عشق گرفتی و من حیران را
جای هم هست و مقام خفقانست که تو

عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم
اینهم از فضل خدا وند جهانست که تو

چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود
میل طبع تو بروی دگرانست که تو

ناله ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ
عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی ز شهید ست گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمانست که تو
یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو

سر الطاف نداری بمن زار که من
روی تو بینم و با جمله عیانست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من
جان و دل باخته ام آه چه جانست که تو

هیچگاهش ندهی آب شکربار که من
تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو

آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من
خاک گردیدم و جور تو بر آن ست که تو

یاد میکردی و معلوم تو گردید که من
هیچ نام پس ازین مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی آید سخن زش حرف بر لب از گلو
مینماید صاف ناب نقطه مطلب از گلو

بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است
سخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو

اشک ناوان بی زبان آورد چه تعلیمش کنم
بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو

گردنش دارد صفا از بسکه بر رنگ بلور
قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح | میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو
تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد | بر نمی خیزد صدای ناله یارب از گلو
صبحدم از بیت شبها زآه گرم من | گرد بیرون بیضه خورشید را شب از گلو
لفظ چون اشکم و معانی میوه و مضمون نبات | ریختی اینجا معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الیس بود در فکر تو
هیچ شاعر برنیارد نام اشعب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو | برق بلا فگند رخ همچو ماه تو
از سرمه کارد دشنه بگیرد نگاه تو | نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو
دیگر میان چشم بقتل کر بسته | ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو
ابروی تو بال مه عید صائمان | خورشید صبح بسته طرف کلاه تو
مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری | از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو
سرگشته هوای وصال تو روح خضر | جان مسیح کشته تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو | تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو
از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان | چشم گریان ز من و لب خندان از تو
چیست از من که کنم دعوت بی نگهت | دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو
عشق را گرمی بازار ازانست که بود | آتش دل ز من و جنبش دامان از تو
ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود | غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل جوشیدن خونها بر گریبان از من
قوت جادہ در نشتر مژگان از تو

چہ کسی اینکہ ز روی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع تو مہر درخشان از تو

آتش و آب بزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینہ حیران از تو

گشت سودای جنون سلسلہ جنبان از من
باشد آرائش آن زلف پریشان از تو

تو و آرائش گیسوی من و سودای جنون
خندہ زخم ز من شور نمکدان از تو

نامہ درد فشان تو چہ نالید شہید
کہ خروشند بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو کہ مست شراب شد ہر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد ہر دو

دل و جگر کہ بداغ فراق تو میسوخت
چنان گداخت کہ چون شمع آب شد ہر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطرۂ اشک
چکید شب ز دو چشم گلاب شد ہر دو

دو خانہ داشتم از بہر تو ز دیدہ و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد ہر دو

چنان گریستم امشب کہ آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد ہر دو

بیاد چشم تو گفتن شبی بہ نرگس و گل
فسانہ کہ ازان محو خواب شد ہر دو

چنان بیاد لب بادہ رنگ خون گریم
کہ چشم من قدح آفتاب شد ہر دو

درانتظار کف پایش آنقدر واماند
کہ دیدہ حلقۂ چشم رکاب شد ہر دو

شب وصال شہید چو روز حشر گذشت
کہ حیرت من و شرمش حجاب شد ہر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بہار د برو
مشو ز چیدن گلہا کنا ہگار و برو

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار
بدہ بدامن خود ز خستی ز خار و برو

غزال نحچہ حرص و ہوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطہ بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس بر آر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
در حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داد داند می باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب گفت ز ان بت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین و از دوی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو بخلق که ما این کنیم و آن نکنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

منوش آنچه دهندت ز صاف و درد و مکش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق تو از جان بگویدت نزد دل
بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو

بس است داغ غم عشق او بسینه تو
مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زمین که بری دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم و هم دولت دنیا
زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو

گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا
ذاتت ز صفات ست بری گفت که هر دو

گفتم که بهر آئینه طلعت زیبا
نور نظری یا سحری گفت که هر دو

گفتم که بجان شهی و دوری ز بر من
تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو
نبود عاشق و معشوق سوای من و تو

بمقامیکه من و تو بمن و تو نرسید
قیس و لیلی چه شتابند بپای من و تو

نازه گرمه دید بهای من و تو ناز و نیاز
از دو فاکستری و طرز جفای من و تو

جلوهٔ یار محالست در آئینهٔ دل
بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو

موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور
داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو

شرکت عشق تو با خویش پسندید زما
گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تنه نا ها یا هو
مظهر جمله صفاتم تنه نا ها یا هو

ذات نازد ز صفاتم تنه نا ها یا هو
فخر اهل درجاتم تنه نا ها یا هو

سایه سان از قد لی سایهٔ او نباشد
سکنات و حرکاتم تنه نا ها یا هو

ناتوانم نتواند که تمتع یابد
حرکات از سکناتم تنه نا ها یا هو

سجده جز قدم آن بت یکتا نسزد
سجدهٔ لات و مناتم تنه نا ها یا هو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرده ظهور
فارغ از فکر نجاتم تنه نا ها یاہو

شادمانم که نوشتند به دیوان قضا
بر غم عشق براتم تنه نا ها یاہو

هر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوهٔ او ز جهاتم تنه نا ها یاہو

اندرین بحر فنا دست اجل ہیچو حباب
با حیات است فناتم تنه نا ها یاہو

من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش
بوسه ده بہر زکاتم تنه نا ها یاہو

دلبران تا ده نظاره به رویم بستند
چه کشاید ز حیاتم تنه نا ها یاہو

گر یکے سجده قبول در بت خانه شود
فارغ از صوم و صلاتم تنه نا ها یاہو

خبر از تلخی زهر غم هجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تنه نا ها یاہو

من خود میروم از خویش ولیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تنه نا ها یاہو

من ز خضر خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تنه نا ها یاہو

فیض روح القدس است اینکه بجسم معنی
در دمد جان کلماتم تنه نا ها یاہو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت
همه تن عاشق ذاتم تنه نا ها یاہو

از حدیث لب لعلش مے گلرنگ شہید
جوشد از کلک و دواتم تنه نا ها یاہو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدائے تو
دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سرمه سائے تو
تاب توان ز جان برد سنبل حلقه زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینهٔ علی توئی
والی هر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو
موج نسیم آبجو شیفتهٔ هوای تو

نرگس مے پرست تو محو نگاه مست تو
ساغر مل بدست تو جام جهان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان
معجز عیسوی نهان در لب جانفزای تو

درد شهید قریش را از سر رحم کن دوا
جز تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامت خون عالم یکسی پوشیده پوشیده
قیامت دامنت را بوسه زد ترسیده ترسیده

کجا بودی که دیشب یاد می‌خوردی که می‌آیی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده

گدای بوالهوس کرده است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لبها دزدیده و رنجیده رنجیده

برنگ رشتهٔ سوبسته دارد تهمت گیسو
رگ جانم ز لبهای کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من
ستم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف ساکنانش سخن چون گوهر غلطان
همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم
ز شرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئنه
رشک بهار صبح شود دیگر آئنه

پیش رخ تو می‌نهد اسکندر آئنه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئنه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است بیان دیر آئنه

تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکست در دل خود خنجر آئنه

نظاره جا گرفت دران روی نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئنه

نادیده است برخم ابروے تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آئنه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو بهم آشنا نشد
هر چند غوطه بازده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست
پیچیده بخویشتن حلقهٔ گرداب آئینه

خود تا فلم ولے مژه برهم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب وار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هر دم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد بر آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا بخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که بر دارد دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوّت
تقسیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
نه جرعهٔ از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده

تا پیر مغان فتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی واین خرقه سالوس — می در عوض جبه و دستار مرا ده
ایمان خود امروز بکفر تو فروشم — بستان من این سبحه و زنار مرا ده
اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر — یک ذرهٔ خاک از در خمار مرا ده
هر صبح ز مرهم عوض سبزهٔ خط گیر — کافور بتو بخشم و زنگار مرا ده
رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود — جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه — رقصد درون سینه برنگی که واه واه
خود را شکار ناوک هر ناله می کنم — دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه
در انتظار مقدم آن شوخ بیوفا — جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه
دل برد از بر من و در دست شراب — این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه — تا کی رسد از دل بزبان های مدینه
زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس — ما و سر شوریده و سودای مدینه
نازم بصفای در و دیوار که پیداست — ز آئینه امشب رخ فردای مدینه
جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز — بشنو ز من دل شده معنای مدینه
بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود — مولای مدینه بتولای مدینه
امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف — صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بگو را چه که جنت توان یافت — تیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مکشا دفتر فردوس به پیشم — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب — بر کنگرهٔ عرش بود سپای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی — در قلب رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد — داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت — همچون عرش نشد همسر دیبای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب — یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب به نسیم چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهردم — باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که بزلف اند — جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگرود — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بره ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند — چون آبله از فرق بصحرای مدینه

یارب بدل و دیدۂ عشاق که باشند — آئینہ نمط محو تماشای مدینہ

بہ حال شہید بره افتادۂ مسکین
رحمی کن و بکشاره و بنمای مدینہ

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی — چو ہلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین — بتو صورتی نمایم که تو ہم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده ما را — ستمی که کرده بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود — صفت غزال رعنا ہمه جا رمیده باشی

تو بہ بر دمن رسیدی ز رم بکسی شہید را
بگذار رست که در خون شب غم طپیده باشی

ایکه از لعل لب خویش برنگین سخنی — رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال — ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر — نیک بد عهدی و بی مہری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد — من بی نیو چه نسوزم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم — گفت کین خسته مسکین نبود ور بستی
بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان — ایکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شہید
پرده بکشا که تو ہم رشک بہار چمنی

دل ز من برد بتی سنگدلی بی مہری — طرفه بیدادگری

مہ رخے مہر وشتے سرو قدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے
فتنہ آفت جانے بت زرین کلہے ۔ غیرت مہر و مہے
کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے ۔ دلبرے عشوہ گرے
جان من با کہ سرے داری و کار تو بہ کیست ۔ عین مطلوب تو چیست
من بہ حیرت بسوی روی تو وارم نظرے ۔ تو بروے دگرے
ہمچو گل دیدہ چہرہ برافروختہ ۔ جان و دل سوختہ
ایکہ گاہے نگہے بر سر راہم گذرے ۔ سوی ماہم نظرے
چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم ۔ مرغ بے بال و پرم
تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے ۔ تماشائے بی خبرے
در خم زلف کسے باز گرفتار شدم ۔ خستہ و خوار شدم
ہمصفیران چمن را کہ رسانند خبرے ۔ از من نوحہ گرے
کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون ۔ غرقہ بحر جنون
کشتہ ناز کسی عاشق خونین جگرے ۔ سخت شوریدہ سرے

دل زار مرا در خاک و خون انداختی رفتی
دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان
سرت گردم بخواہم آمدی آتش زدی در دل
من از بیتابی دل ہمچو شبنم گریہ سر کردم

مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتی
جدا از من شبی با دیگران پرداختی رفتی
برنگ شمع سرتا پای من بگداختی رفتی
تو ہمچون بوی گل رنگ از غم در باختی رفتی

شہید ناتوان را کشتی و پیشمان کردی
تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتی

بتے دارم سخندانی پریوش ماہ کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین وایمانی

نہ بے شمع شبستانی رخش مہر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزہ فتنہ ایجادی بعشوہ طرفہ جلادی
قمر طلعت پریزادی جہانی نامسلمانی

دو چشمش فتنۂ دوران دو لب سرچشمۂ حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت صیاد ہر دیش نزاکت بے تو گیسویش
ملاحت بندۂ رویش بخونخواری نمکدانی

صفا آئینہ طلعت جفا خوکردہ عادت
ادا اشرمندۂ قامت قیامت زیب دامانی

شہید بے سروسامان بر سم دعوتش مہمان
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غیر دل ازبوی زلف پرشکن خالی
صبا کر داشتین نافہ مشک ختن خالی

زخود بیخود شم و ہردم شوم از خویشتن خالی
بود ہمچون حباب جسم خالی پیرہن خالی

نصیبی نیست ما را ہمچو خورشید از فروغ خود
بکف داریم جام پر ز صہبا و دہن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود زندگی وارد
کند چون موج دریا ہر یکی آخر وطن خالی

نہان در کنج غربت ہمچو عنقا وانہ بر دو شم
ز در دم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشتہ ام یارب
ازین وحشتی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آہ گرم آتش زیر پا دارم
کہ جای خود بیکدم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس خود داشتم پنہان
کہ بود از سوز بی پروانہ او فانی زمن خالی

فغانی داشتم آلودۂ حسرت نہان دل
کہ شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی

ہنوز م رشتۂ جان با صد آئینہ می پیچد
نباشد بی ستون ہرگز ز شور کوہکن خالی

زسر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان / نباشد ساغر سیان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد / پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی

حدیث عشق من حیرت آرد پاکبازان را / که چون آئینه جانان در دلست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد کجا رفتی / که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودے / هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودے

پیمانه به مل شیشه به قلقل نسری داشت / ساغر ده و ساغر کش و میخانه تو بودے

در میکده هم جام نخستین بتو دادند / وان می که نهان بود به خمخانه تو بودے

شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز / جانها همه پروانه و جانانه تو بودے

آرایش آن طره طرار تو کردے / هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودے

در گلشن ایجاد بهار تو گل کرد / در مزرع کونین مگر دانه تو بودے

حسن نمکین تو نمکین دل جان بود / شور لب دیوانه و فرزانه تو بودے

در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود / بیرون در خانه و در خانه تو بودے

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود / مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودے

بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود / بر عرش برین رونق کاشانه تو بودے

میسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار / آتش زن بال و پر پروانه تو بودے

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی / مگر از کوچه آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا می آئی / عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

دربساطم دل و جان بود که بردی یکبار ... من ندانم که دگر بار چرا می آئی
بررخت گردسفر نیست ز فاکستر ما ... بہراین آئینہ خوش کرده جلا می آئی
کلہ خان گرد تو گردند بسان انجم ... گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی
مکر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند ... سوی غم خانۂ من رو بقضا می آئی
در سیہ جامۂ زیبا که بود چون ظلمات ... صاف و پر نور تر از آب بقا می آئی
تاج توحید بسر خلعت تنزیہ ببر ... ہمہ تن نوری و پنہان بقبا می آئی
برقع افگنده برخ طرۂ مشکین بردوش ... بارک اللہ بصد ناز و ادا می آئی
میتوان یافت ازین حسن بغمزه که تو ... از تجلی کده خاص خدا می آئی
نہ بمثل تو در دیر و نہ حورست بخلد ... خود بفرما ز کجائی و کجا می آئی
بستن بند قبا چست درست و لی ... سخت پیمان شکن و چست دغا می آئی
مگر از خون دل کشتہ خود بیخبرے ... کاین چنین بر سر او با بحنا می آئی
ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواہم ... گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی
ای نسیم سحری بوے ازان طرۀ یار ... اگر از روضۂ محبوب خدا می آئی

ای صبا جوش زد از پرتو تو خون شہید
مگر از مشہد شاه شہدا می آئی

بے خبر بہر چہ بے ما میروے ... بے تو بی جانہا ز تن ہا میروے
ہمچو سعدی جان من ہمراه تست ... تا نہ پنداری که تنہا میروے
بیخبر صحرا نوردے کار ماست ... تو چرا اے جان بصحرا میروے
از جدائیہاے نالد دلم ... وادریغا وادریغا میروے

هر گر از خوبان برلنت دل نداد | نزد او بهر لقا حنا بیروے
و وچه ظلم ست اینکه بی پروا چنین | از بر عشاق شیدا میروے
ای سرت گردم تو خود انصاف ده | بے تو چون باشم شکیبا میروے
شعر سعدی هم مگر نشنیده | بشنو از ما کز بر ما میروے
ای تماشاگاه عالم روی تو | تو کجا بهر تماشا میروے
در سفر الله نگهبان تو باد | شاد باشی خوش بهر جا میروے
از برای حفظ جان تو دعا | می کنم امشب که فردا میروے

ای سراپا جان عشاقان چرا
بی شهید بے سروپا میروے

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجۂ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پرده از تجلی یزدان برآمده | بے سایه سایه گستر مستان برآمده
آشوب دهر و فتنۂ دوران برآمده | نخل قدش که از چمن جان برآمده

شاخ گل بصورت انسان برآمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن | کای نوبهار حسن ز رخ پرده برفگن
تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن | بهر نظارۂ گل روے تو در چمن

گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز | تا زیب دوش کرده خم طرۂ دراز

برلب تبسمی و نگه آشنای راز | مستی ازمی شبانه همین خواب ناز
با آفتاب دست و گریبان برآمده

حسن تو بود سرخط خوبان اولین | نام تو بود زیب برافسانه بیشتین
آخر مدینه تو شد آن نام رانگین | اکنون توئی جمیل جهان گر چه بیش ازین
آوازه جمال زکنعان برآمده

نور حقیقت ست در آئینه کمال | معنی گرفت صورت این حسن بیزوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا ز آب چشمه حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل برد از دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد دگر گل کرده غمهای دگر | بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
از ناله در هر کشوری افگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانهٔ از خویشتن بیگانهٔ | در کعبه و بتخانهٔ مجبور چ جانانهٔ
در باغ و در ویرانهٔ با گریهٔ مستانهٔ | از شمع دولتخانهٔ سوزم بهر کاشانهٔ
هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست در تا گزردمن حیف خزان از درمن | آه جنون در دمن چون شعله جست از گردمن

سوز دل پرورد من از دود آه سرد من | شد جان غم پرورد من از هر شب گرد من

بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی | چون برق زد در خرمنی آتش ز طرف دامنی

بهر دیدن شبنمی آن و تا از چون منی | ای تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی

سوزم ز بخت کاخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلها ز حرمان چیده ام | از گل نگه دزدیده ام چشم از چمن پوشیده ام

از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام | از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام

زان رو که جائی دیده ام خوشتر ز زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جای خود بنشسته ام | خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام

آن قمری دلخسته ام کز خویشتن بگسسته ام | با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام

چون غنچه دل بسته ام رنگین بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس باید بکویت چون جرس | رحمی نیازی یک نفس لطف تو در کار است و بس

تحتی بفریادم برس ای شعلهٔ هر خار و خس | جان فغانی در قفس بی سوز داغ از هوس

وز ناله او هر نفس سوزی نمائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

لخت دل تا چند رنگ حباب آید برون | ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون

تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون | تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون

کاش از پهلوی دل زین اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان | بی تو نشتر بشکند هر ناله ام در مغز جان

کار کارد میکند یاد تو با مغز استخوان | در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او | زرد میگردد ز بار حسن لعل شکربار او
گرم بگذار ای صبا بر طره طرار او | آنقدر وا رو ز نزاکت که گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلفش سیاه | تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد تیر نگاه | در خیال زلف پیچانش جهانی هم گراه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست | الامان آتش زبانان بی زبان در عشق اوست
فرق عریان چاک پیشانی گریبان در عشق اوست | دیده گریان سینه بریان دل نالان در عشق اوست

کاش رنگی آید که جانم زیر تیغ آب آید برون

یاربا این سر جوش گلابست یا طوفان نوح | جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح | موجه دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را ریگ روان دانم بجاست | هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین ریگ بی پایان که سیلش بی صداست | زندگانی چون حبابی رفت آهی بر نخاست

کی صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در بحر عیسی هر دم و بی دم هم | مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم | بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر تیغ وشاب آید برون

شدید بیضای اعجاز سخن سنگین غزل　　جان من بی خویش چون غولی بید زین غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل　　بسملا مضطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ رباب آید برون

مخمس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

امشب ای بسم ته تیغ نیست تماشائی　　تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی　　کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان　　از خاک تو پیراهن پوشیده تن عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب و توان بر جان　　دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین دادیم تاب و توانائی

زین غم که بزنجیر زلفت صد بو سیه پیچید تو　　لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
یکدم نمی یابم امروز بشو سوی تو　　کردیم ز خون خود آرایش کوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

میسوزم و میسازم و می گفتم سابق　　هر لحظه تب سوزان با دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق توام صادق　　کن پاک بدست خود اشک از مژه عاشق

گر دست دهد فرصت از نغمه سرائی

پیغام شهید است این گر رست به پندارے　　یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
زیبا نبود هرگز زینگونه دل آزارے　　غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری

بی چاره قتیل توای کافر ترسائی

مخمس بر غزل دیگر میرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد
گل من بلبل رخساره رعنای تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد
چه کسی ایکه دل سخت کسی جای تو شد
سرو من فاخته سرو دل آرای تو شد

وه چه سروی که چو گل تو دبهر دم خندان
خار بشکست غم عشق تو اش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان
این چه سحر است که آن کافر خونریز جهان
سرکویت بدف تیر ادا های تو شد

آنکه گاهی گرهی کاکل مشکین نکشود
آنکه رحمی باسیران جگر خون ننمود
آنکه وابستهٔ فتراک جهان را بنمود
آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای قامت
گه چه کردی که همه من شده بست بقامت
بچه تسخیر فتاده است پری در دامت
بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت
آن که از همه افزون چه شیدای تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر
آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تزویر
آنکه ریزد لب زخم دل آب شمشیر
آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی بجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سروقدیست
نظری کن بجمالش که عجب سروقدیست
برخور از نخل وصالش که عجب سروقدیست
رحم کن رحم بحالش که عجب سروقدیست

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد
آنکه شیرین دهنش دل بصفا چون فرهاد
آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجایست که زلیخای تو شد

آن پری رو نه چنین بود که آن ماه وشی
یا باین مکر و دغا در ته دامش بکشی
که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ و خوشی

آن دل نازک و بیمهر چسان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون
رگ گل بود یا در خلش از خار افزون
زرد میشد ز صفت مهر رخ آتشگون
بدنش بستره جان برگ سمن بود اکنون

بستر خار و خسک در ره سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف ارد
دل آشفته اسیرست بدام گیسو
خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

ایکه هر کس که دوچارت شد رسوای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من زین سودا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا
گر کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا
راست گو راست که این رنگ حنا یا غدیا

خون آن آفت جان رنگ پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تاب رویش
آنکه گر دید دلم شیفتهٔ گیسویش
آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش
آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشته‌ست جز آئینه در آغوش او را | صفت عکس غمت ساخته خاموش او را
حیرتم هست کشد ناز فراموش او را | آنکه گلزار تماشاست برد دوش او را
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو سمنبر بقتیل | صحبتی دارد و رحمی کند اکثر بقتیل
ملتفت نیست ز عشوهٔ دیگر بقتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر بقتیل
مختلط از پی اشعار سراپای تو شد.

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جان صد عشوه‌اش طرز جفا دارد | از آن تسخیر جادو غمزهٔ چشمش فتنه‌ها دارد
چمن خط دانهٔ خال و دام گیسو دو تا دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکارش گر بدین سامان دلم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه دسته نور ضیا دارد | بدخشان لعل و نیسان گوهر و گوهر صفا دارد
ثمر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا روزی که دل را دست بدهم بر خود طپان یابم | زهر دن زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بریدن تازه جان یابم | شوم گر کشتهٔ تیغش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | کند هر تار بستر بار رگ جان کار صد نشتر
شکسته از داغ عشقت هر نفس در سینه صد خنجر | بود اندر غمت هر عضو از رنجوری دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش بر پا دارد

بهار این چمن در آستین دارد خزان پنهان | چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت بود سامان | وفاداری گل هرگز مجوای بلبل نادان

که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس ها سوختم از داغ و حرمان افزون کردم | هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | بدین حجت مر از درون دل تمنا را برون کردم

که آغوش تمنا رشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم | من آن عقل مآل اندیش چشم خورده بین هستم
که وقت دید یا هم از دیدن او دیده بربستم | بروز وصل هم ایمن نمی بایار بنشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم | گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راه هم | دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر میخواهم

کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو بر چینم | بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم | بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو تکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد بموی زلف تو همدم | که آن نافه غزالان هست این سرمایه عالم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم | مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هر دم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را امروز مشت مو بمو کرده | که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرده

سرت گردم چرا از شرم عالم سرفرو کردی — بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

کہ آخر ہر عمل را جزی و ہر کاری جزا دارد

تخمیس بر غزل واقف لاہوری

پیراہن از غم تو دریدم گریستم — از سینہ آہ سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم — رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز ہر کہ شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو — تا چند بر زدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریہ گشت گرہ نالہ در گلو — مانند کودکی کہ شود تلخ کام او

تا زہر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبہای من چو شمع — از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع — گردید صرف گریہ سراپای من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بر ملا ز گریہ زنم لاف کیستم — بگریستم ہمیشہ با خفا گریستم
گاہی نہ روبروی کسی خون گریستم — رسوای گریہ ار چہ شوم شمع نیستم

از بزم او کنارہ گزیدم گریستم

در سینہ ماند حسرت افسانۂ دلم — فرصت نداد گریہ کہ شرح جنون کنم
دیشب باشتیاق رخت در ہجوم غم — میخواستم کہ نامۂ شوقت کنم رقم

ہو لی بسان خامہ کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید — چشمم بخواب ہم سر راہی ترا ندید

رفتی و ناگہان شدی از دیدہ ناپدید | ای دل بکربلای محبت شدی شہید

در ماتم تو جامہ دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ | ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ
رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ | از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کرمش زیب دیدہ بود | بیداریم ز خواب عدم سرکشیدہ بود
وقت سحر کہ دل نفسی آرمیدہ بود | در خواب دست من بپایش رسیدہ بود

واگشت چشم و ہیچ ندیدم گریستم

گرید شہید خستہ جگر در کفن زدرد | دستی کجا کہ چاک زند پیرہن زدرد
دیگر زمن مپرس تو اکنون سخن زدرد | واقف گذشت عمر گرامی و من زدرد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین لسبل

شانہ تا بکشاید از گیسوی تو ہر دم گرہ | در نفس افتد برنگ تار ابریشم گرہ
برگل تر می فتد طور یکہ از شبنم گرہ | اشکم از حیرت شود در دیدۂ پرنم گرہ

چون تہلکی میزنی برابروی پرخم گرہ

بسکہ بر من عافیت تنگست از فرط الم | نالہ از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لالہ بر داغ در گلزار غم | قطرۂ خون دیاران این دل غمدیدہ ام

حالیا در سینۂ من شد ز فرط غم گرہ

نیست سرگرم از شکفتن در دل زارم ہوس | گو برنگ غنچہ سربستہ خند دیک نفس

ای خوش قامت سرو غلامت کنار وی دلبستت — طرز خرامت تاب قیامت بخت برای سلامت

تاب کمر بیتاب کند دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه کشی دامن از خاکم گاه ز لطف رسی به بالین — گاه گره بر ابرو زنی از خشم گاه ز خنده لب شکرین
تیغ نگه را آب دهی از سرمه گهی ای کافر بدین — گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طرهٔ مشکین

چون نبری دل از من مسکین گر بود این وضع نگارا

یا بودم همراه تو جانا شام و سحر در سیر گلستان — یا نبود پروای منت چون چاک جدا کردی ز دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس چه پیش آمد که بدینسان — عاشق خود را نگذاری در خانه کنون از جور رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان باز دو نهار که تا بت عذار نباشد — چرخ نبخشد نور اگر مه پیش تو آئینه وار نباشد
نه داد او جور و جفا کیست که خدمتگار نباشد — بر سر زین هر گه نشینی فوج حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهت فوج بلا مژگان صف آرا

لطف بکن از لطف مرنجان جا چه بیم برای جانان — آن نگهی کز سینهٔ من سر بر کشد آخر ناله و افغان
نیست روا از نیکو تغافل فاش تو دل میگوید پنهان — بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی جا پشیمان

افگند از بیتابی دلها زلزلها در عرش معلا

باز ترا که بگفت که خونم در ره عشق بخاک بریزی — بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من دلداده بخیزی
رسد تا کنون صلح و مدارا که دگر با من نستیزی — نیست روا گر تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

اینهمه چون بیخبر از من چیست بخاطر راست بفرما

اکبر بجال سینه فگاران هیچ ندارم رحم بجا — پند تو شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر — سوی قتیل خویشتن بین مهوش والا رتبه کرخ

آصف جم قدر از تو پیر سد حال من دلدادهٔ شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلش سر نکشیدست ہنوز | ہاله بر گرد مه او ندویدست ہنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست ہنوز | خط شبرنگ بر ویش ندمیدست ہنوز
دام نظارهٔ ز سنبل نکشیدست ہنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز | نقش او دست بر آن حسن و بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز | نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست ہنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی | نبود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیدست رقم معزولی | خط نخواندست بر ویش قلم معزولی
پیش ہر کس بشفاعت ندویدست ہنوز

بر نخوردست ز خط آن بت شیرین حرکات | لب و سوختگان راند بر قند و نبات
گم نشد مهر درخشندهٔ او در ظلمات | نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست ہنوز

حاجت غازه پی روی درخشانش نیست | فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست | خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست ہنوز

از حیا دیدم آن غیرت خوبان فرنگ | همچو آہو رمد از عشق ہزاران فرسنگ
نپریدست ہنوز از رخ رنگینش رنگ | انتظاری نکشیدست بجام ارزنگ

خونش از دیدہ بدامن بچکیدست ہنوز

طرفہ ماہی ست کہ رشک دم صبح ست شبش
بہر شعل بکف استادہ براہ طلبش
مطلب بوسہ ازان لعل گہمدار دلبش
روی دستی زخط سبز نخوردست لبش

پشت دستی بندامت نگزیدست ہنوز

ای شہید از تو زیبد نغش این حرکات
کہ بزاری بکنی بیہدہ صرف اوقات
اثر نالہ محال ست کہ آن گل ہیہات
نشنیدست نوا خوانی بلبل زنجات

ہیچو گل رنگ ز رویش پریدست ہنوز

تخمیس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانستہ بودم
دوای دردہا دانستہ بودم
ترا من آشنا دانستہ بودم
ترا من باوفا دانستہ بودم

غلط کردم خطا دانستہ بودم

ستمہا دیدم از تو ای شوخ پرفن
کہ بیند شیشہ از سنگ و آہن
بناز و غمزہ تا بردی دل از من
گمانم بود خواہی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانستہ بودم

رخ جانانہ را بود جویان
دلم کرد انتخابت از نکویان
دلے در وادی بیدا دپویان
تو رفتی از پی ناشستہ رویان

ترا من میرزا دانستہ بودم

زعشق مہوشان بودم رسیدہ
بکنج غزلت خود آرمیدہ
ز خوبان خوبی طبعیت شنیدہ
دلت دادم مسلمان زادہ دیدہ

زمهر من چنین دل سردی ای عشق | من و این طرز صحرا گردی ای عشق
عجب سیر جهان پیما ردی ای عشق | جهازم را تباهی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

نه بیمم بشد زر و ترا دلیل دشت | چمن بشکفت آسمان تشت و زمین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت | دلا سرگشته ام کردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل برآمد | که در دنیا کشش آخر دل برآمد
برآمد دل وسی بسمل برآمد | گمانم در حقیقش باطل برآمد

جها دیدم جها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت همراز بودی | بمن در بیکسی انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی | تو واقف رند و شاهد باز بودی

ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری | روشن ز عکس حسن تو آئینه پیغمبری
نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری | ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن ز آن زیباتری

نی حور دارد دلبری با تو جمال بهتری | از دلبران دل میبری ختم است بر تو دلبری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری | تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری

وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام — هر چار سو نالیده ام در جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام — آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سربسر از خلعت تو جلوه گر — ای خلعت وحدت ببر تاج حقیقت بر بسر
شمع یکی گردد اگر خورشید تابان دربدر — هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری

حق گویدت کای عین حق جانا ز عرفان شدی — من تا رو بو و معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی — من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جان و هم جانان شدی — از نور من پیدا شدی در ذات من پنهان شدی
من جوهر معنی شدم تو صورت انسان شدی — من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو — در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو وی علقت مولای تو — عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفی اسکرو با هاتف این صدا — کای شافع روز جزا ای خواجه هر دو سرا
سر تا به پا محو لقا مجنون شهید بی نوا — خسرو غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و حواس جا | ببوی آن اف عنبرافشان دماغ جان گشت پر سودا
شغفت عشقا علی عذار فزال صبر خاب تقوی | احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که پیر ساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده | یکی نشسته بذوق باده یکی بحیرت دهن کشاده
کسی نباشد ز من زیاده غمین و بر سنگ سر نهاده | بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند یار در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن | چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آنست غیر ممکن
اگرچه ابیم طعن طاعن برای اخفای حال باطن | ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن

زبیر بانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگرچه تنگ است هر نفس بر جان ز آه فریاد و زاریهای | ز اشک دامان دیده پر شد دماغ و دل گشت پر دودهای
دم جری تماع الدمع کالیواقیت واللآلی | بکت عیونی علی شئونی فشار حالی دلا لیالی

که دانم آخر طبیب وصلت بنفس خود را کند مدارا

ز دفتر حسن بیزوال تو آفتابست فرد باطل | فرشتگان بیرند هر دم بطوف آن قصر عرش منزل
کنند وصفت که از روی تو داغ بر سینه ماه کامل | زهی جمال تو قبلهٔ جان بیم کوی تو کعبهٔ دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

رسیدم آخر ز بینوائی بآستانت پی گدائی | چو سر نهادم بجبهه سائی بران در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود بیان شان کبریائی | بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرا نبست شوق تا دست بجز الکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم بلی بشیره است در کوچهٔ تو بستر | بخاک راهت شدم برابر ز خوف طوفان بیم صرصر

نخواهم اکنون که تا بمحشر سر از اینجا بجای دیگر
اگر بجور و ستم برآری در دگر تیغم بشکنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلد بپهلو
چو شمع استاده پا در گل باتش آغشته تا بزانو
شبی اگر بگذری بدانسو من بگو کای نگار دلجو
بر آستانت کمینه جای مجال ماند نه بلبله زان سو

بکنج غربت نشسته محزون بیاد روی محبت کشته ماند

مخمس

توئی محبوب خدا یا شاه عبدالحق
توئی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبدالحق
توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبدالحق
توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبدالحق

در تو قبلهٔ شاه و گدا یا شیخ عبدالحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری
فلک سر بر زمِ فدای رفعت شانی که تو داری
زمین خویش میناز ز ایوانی که تو داری
ملک خشیم شرف دل در دربانی که تو داری

رهِ تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبدالحق

چنین عرشیان از سجدهٔ کوی تو نورانی
منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی
کنی سنگ و خزف را گوهر و لعل بدخشانی
تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک را کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد
پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد
فلک از بار قدر و شان تو پشت دوتا دارد
بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که سازد از درت کسب ضیا یا شیخ عبدالحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان
سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

شمام سعدلیت بر عدالت حجت و برهان — بها را حدیث مصباح وحدت سایهٔ یزدان
عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی — خضر حیران شدی در وادی حیرت ز تنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی — که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی
ز جان مرده برخیزد صدایا شیخ عبدالحق

چو پرده از نگیدم پردهٔ رازنهان از تو — ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو — زمین از تو زمان از تو مکان ولامکان از تو
خدارا وانمائی برملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد — ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
بحسنت عشقه در نور نگاه عرشیان گردد — فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقایا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را رتبهٔ مجد و علا دادی — بهر کس پایگاه عالی و قدر ولا دادی
خصوصا جانشین خویش تاج ضیا دادی — چو او را پایه بلند بهای صدر فقر جا دادی
بشانش آیهٔ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم — غریبم مفلسم تنهانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم — شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم
تو بخشی درد هجرانم دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی ماه ماست این — معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مہر نور افزاست این | عارض ست این یا قمر یا لالۂ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینۂ دلہاست این

سایۂ ذات احد یا شمع بزم اتحاد | آیت توحید حق یا رایت وحدت نہاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنہ زاد | قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستۂ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن | یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن
دود آہ آتشین یا نامۂ اعمال من | زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارست این

رہزن ہرست یا رہزن بنیاد خلق | دشمن حج ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم ہست یا جلاد خلق | چشم تو جادو ست یا آہوستی یا فلق

یا دو بادام سیہ یا نرگس شہلاست این

یار جانہا را بود مضراب یا قوس قزح | خنجر ست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یا رب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح | یا رب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا ہلال عید یا ابروی ماہ ماست این

جادۂ جان ست یا سجادۂ روح الامین | یا حریم محترم یا قبلۂ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین | کوی تو کعبہ ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این

مرکز پرکار جان یا نقطۂ حسن صفات | نکتۂ معنی ست یا رمزیست از [illegible] ذات
غنچۂ گل ہست یا شہد ست یا قند و نبات | حقۂ لعل ست یا سرچشمۂ آب حیات

یا دہن یا میم یا طوطی شکر خا ست این

جویبار آب حیوان یا نگار خاص و عام — پردہ دار نور یزدان یا بہار صبح و شام
یا رب این سر تا پا جان ست یا روح انام — یا رب این خورشید تابان ست یا ماہ تمام

یا فرشتہ یا پری یا شوخ بے پروا ست این

ہمزبان قدسیان یا ہمصفیر عرشیان — یا تہہید مدح خوان یا نغمہ سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدا ست این

مخمس

شب معراج کہ بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان زیارت طلبی
مرحبا پادشہ کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل کہ درد تو بود درمانم — جلوہ حسن تو ہم دل برد و ہم جانم
چہ کسے ای کہ بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمالست بدین بوالعجبی

قلم آمد کہ نہد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا کہ دمی جانب من ہم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مہ زیبا منظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

تا سوی روضہ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان کہ دلم باد بنامت تو فدا
ہمہ تن جلوہ گر شان خدائی بخدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکہ از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی

خویشتن را سگِ تو گفتم و لیکن خجلم
ای فدای سگِ کوی تو شود جان و دلم
کو دران رہگذری دارد و من پا بگلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکہ نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور
بسکہ بود ست بشیرین سخنیها مشہور
ناسخ نسخۂ توریت و ہم انجیل و زبور
ذات پاک تو کہ در ملک عرب کرد ظہور

زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت
چون شمعی کہ ببالا رود از دامن دشت
بمثالی کہ پر از سیم و طلا گردد طشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکہ رسیدی نرسد ہیچ نبی

ہر شجر بسکہ فرستاد بنام تو سلام
کہ بود در چمن از سنہ تا روز قیام
چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
نخل بستان مدینہ ز تو سرسبز مدام

زان شدہ شہرۂ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظہر ذات
کای حدیث شکر ناب لبت قند و نبات
خواستند از تو بدین نغمہ و آہنگ صفات
ما ہمہ تشنہ لبانیم و توئی آب حیات

رحم فرما کہ ز حد میگذرد تشنہ لبی

شوق نظارۂ آن سلسلۂ زلف دراز
صف بصف منتظر یک نگہ صبر گداز
میکشد دامن دلہای اسیران از ناز
بر در فیض تو استادہ بصد عجز و نیاز

رومی و طوسی و ہندی یمنی و حلبی

بدی ما منکر زشتی احوال مپرس — لنی زهد مبین بیتی اشغال مپرس
عابدانیم ز ما خوبی افعال مپرس — عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوی ما روی شفاعت بکن ای عربی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی — کای گدای تو چه سلمان چه دحیه کلبی
دی شفاخانهٔ تو موجب رحمت سلبی — سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس به غزل نظیری

ز دو همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن — نفسی نمی پسندد به رقیب باز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن — چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از دو شکستن شکری بلب گزیدن — گهی از حیا حدیثی نه شنیدن و شنیدن
گهی از نظاره هم گل تر نشگفته چیدن — گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن

گهی از عتاب ظاهر سخنی بناز کردن

پی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک — ز سرشک تر بمژگان گذرنم اندک اندک
به تبسم ملیحی که برد غم اندک اندک — اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک

نه بدیهه آفریدن نه بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نباید — به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت است این که تمام عمر شاید — تو اگر بحور سوزی ز جفاکشان نیاید

بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر ربوبیت تن و جان ثنائت گیمن　　که درونم و برونم ز تو دم زند چو نسرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود بتاز و کیمن　　ز چنان گرفته جا بمیان جان شہید من

که توان ترا و جان راز ہم امتیاز کردن

نسیر دروز گارم سر و برگ سجدهٔ بت　　که در آمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت　　ز خمار می ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شہید عاجز آمد تو چها کنی ز تغیرے　　تو که خود تمام دردی چه دوا کنی ز تشخیصے
حق آشنائی ما چه ادا کنی ز تطیرے　　تو بخویشتن چه کردی که بما کنی ز تفسیرے

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلعذار انند　　پیادهٔ رهِ عشق تو شہسوار انند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگار انند　　غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادهٔ لعل تو ہوشیار انند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز　　برون ز پردهٔ دلها نمی فتاد این راز
ز شرح حال چه گویم ای گلعذار کز آغاز　　ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

و گرنه عاشق و معشوق راز دار انند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی　　که یک نفس چمن زار سینه بنشینی
تو خود برنگ خبر یان شام مسکینی　　بزیر زلف دو تا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بزمین | که از غم تو نباشد دلش خوار و حزین
خستگان اگرت نیست اعتبار و یقین | گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوار انند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت | بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلوت | رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسار انند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو | حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گویی کلام یاس برو | نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناهگار انند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس | بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس | زهی که ان گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن | کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن | تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوار انند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن | مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش دمی عیش و شادمانی کن | بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد | بحق خانه بدوشان از خودی آزاد

به لطف شام غریبان مایل فریاد — خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگاران اند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش که مستند حرام ست — جز ورزی غم صاف دراوند حرام ست
پابندی ما با هوسی چند حرام ست — ما را الطرب نسبت پیوند حرام ست
بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهر ست شراب شکری بی رخ دلبر — وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر — در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده دگر ورد بی آزار نگردی — زنهار بگرد سر این کار نگردی
خواهم که تو آمادهٔ گفتار نگردی — ناصح مکش آن لب که گنهگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس ننهد پایهٔ الفت — جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت — از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش پریش — بیتابی دل میکشد امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش — دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یک دل او عشق و محبوب نگنجید — این نکته چو بیند غم هجر نه دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید	این بی ادبی فکر ستیتم نه پسندید
دل در پی تقضاین همین شعر نگر دید	محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیر دستم از مکتب خوبان	حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان
یارب چه جفاهست که در شرب خوبان	یارب چه بلاهست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخند حرام ست

در عشق جدا گانه بود مذہب و ملت	فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت	زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین ملک حرام ست

از نشاء صهبا ز دماغش نرود هوش	بر کف ننهد ساغر و نه خم بسر دوش
مانند شهیدی که دو داکرده فراموش	عرفی بود از میکده در دو قدح نوش

آن باده ننوشد که بگویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیہ الرحمۃ

چند نالم در فراقش چند وا ویلا کنم	تا کجا شبهاز در هجر یار رها کنم
کی بود یارب که طوف روضهٔ والا کنم	کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل بر کشم یک زمزمه	هم بجان نالم هم از دل بر کشم یک زمزمه

مشتعل خون گریم از دل بر کشم یک زمزمه | بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بی قرار | گه نهم سر از نیاز دل بپای سر منار

گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار | گه بسوی باب السلام آیم بگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

عمر پیری بگذشت و عمر دی بار ها امروز شد | ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد

سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد | صد هزاران دی دریغا سود امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

خود بگو تا چند باشم ز آستان تو جدا | می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا

سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا | یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو نسیم باغ جنت منفعل | بوی ز کوی تو بیاد روضهٔ رضوان کنم

من که میدارم هوای روضهات در آب و گل | آرزوی جنت اکنون بیرون کردم ز دل

خاطرم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسوت آمد یا رسول | غیرت گلزار رضوان کوچه ات آمد یا رسول

تا دل سر گشته ما سوی ات آمد یا رسول | گرد صحرای مدینه بوی ات آمد یا رسول

جان خود در دامن خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان | در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان

اینکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان | خواهم از سودای کویت بهم سر در جهان

یا بپایت سر نہم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیدہ می بارم شرر ہر لحظہ
چون شہید آتش زنم زین نوحہ در ہر لحظہ
شمع سان میسوزم از داغ جگر ہر لحظہ
مردم از شوق تو معذورم اگر ہر لحظہ

جامی آسا نامۂ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدہ مولانا احمد جام علیہ الرحمۃ

ای شعل افروز سبل اے مقتدای رہنما
ای مبدء ہر جزو کل وی مظہر نور خدا
ای مالک گلزار دل وے والی ارض و سما
ای صدر ایوان رسل وی شمع جمیع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر ہر گام تو وقت خرام رام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو
دل تابع اسلام تو جان بندہ احکام تو
طٰہٰ و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو

قران ز حق پیغام تو ای فرزند آل ابراہیم

فیضت مخلد آمدہ جودت موبد آمدہ
حمد توحید آمدہ حکمت نوید آمدہ
حسنت مجرد آمدہ مطلق مقید آمدہ
نامت محمد آمدہ محمود واحد آمدہ

دین تو سرمد آمدہ کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاہ اولین اے قبلہ گاہ آخرین
ای کعبۂ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین
ای مالک چرخ و زمین وے عرش را مسند نشین
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین

ای رحمۃ للعالمین ہستی امام انبیا

ہم رحم دل را مرہمی ہم چارۂ درد و غمی
ہم کبریا را ہمدمی ہم شمع عرش اعظمے
ہم اصل ہر کیف و کمی ہم راز حق را محرمی
ہم صدر بدر آدمی ہم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی

استاد هشت سقف بعث حجر و ملک شرف
ای گل چار تو کشف ای ابر و بخش سلف
وصف تو گویم بالحلف بالله تحلف بر طرف
تو گوهری آدم صدف تو بهر بهر نا خلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت منحنی و مهر ابن دایه
خورشید بر طرف کله از رشک سپیدار دنگ
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه
انجم ترا خیل و سپه بر خضرگه تو قبّه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت تکیا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در سرکار تو
عثمانؓ ز دل غمخوار تو مشکل کشا مختار تو
عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو
جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بستهٔ گیسوی تو جان خستهٔ ابروی تو
باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

والیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان چارهٔ دردِ نهان
ای موجب هر کن فکان وی مرجع اهل زمان
ای شمع بزم قدسیان وی مالکِ هر دو جهان
ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساغرست ابرو هلال دیگرست
دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست
بوی تو از گل خوشترست موی تو مشک و عنبرست
روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست

خلق تو آب کوثرست دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری — تو گوی سبقت می بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری ای آفتاب سحر دری — برتر ز چرخ و اختری بہتر ز ماہ و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آہو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی — شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی — مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانہا نثارت مرحبا

ای شاہ خوبان آفرین بر تو فراوان آفرین — از عرش سبحان آفرین وز باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چہ انسان آفرین — ہر دم ہزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین صد آفرین بادت از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی — من ہر چہ میخوانم توئی دانم توئی دانم توئی
در جان موسیٰ دم توئی روح مسیحا ہم توئی — نور دل آدم توئی کام ہمہ عالم توئی

ہم زخم را مرہم توئی ہم درد را از تو دوا

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الہدیٰ خیر البشر — شاہ عجم ماہ عرب عالی نسب والا گہر
ای مہ جبین ای مہ لقا جادو نگہ جادو نظر — تخت فلک تاجت قمر مہرت علم جوزا کمر

فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ہان ای مہ نسرین بدن ہان ای نگار سیمتن — ہان ای بت شیرین سخن ہان ای گل غنچہ دہن
ہان پردہ از رخ برفکن بنگر کہ اینک پیرہن — از شوق رویت در چمن گل چاک کردہ پیرہن

بالبیوت شاہا عشق گردم زندہ باشد خطا

للہ با جاہ و حشم از روضہ بیرون نہ قدم — للہ با خیل و خدم از روضہ بیرون نہ قدم

لنگر ای شاهِ امم از روضه بیرون نه قدم | ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
سلطان و شاهِ ما توئی صاحب کلاهِ ما توئی | خورشید و ماهِ ما توئی نورنگاهِ ما توئی
عفو گناهِ ما توئی امیدگاهِ ما توئی | پشت و پناهِ ما توئی اقبال و جاهِ ما توئی
ای عذرخواهِ ما توئی در باب آخر کار ما
ای مبتدای کن فکان وی منتهای این و آن | ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین استان یعنے شہید خستہ جان | چون احمد جامی نهان دارد گناهِ بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناهِ این گدا
ریز آب رحمت بر سرش خلعت بپا و پیکرش | پاک تخت ز آب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش
روز حساب و محشرش دربارگاهِ داورش | رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بستہ چند | بر آتش چو سپند جستہ چند
بیگانہ ز خود نشستہ چند | مستان تو اند خستہ چند
چون توبہ خود شکستہ چند
استادہ چو خار پاے در گل | افتادہ بر آب سبزہ غافل
ناخواستہ از طپیدن دل | در کوئے تو ہمچو مرغ بسمل
برخاستہ و نشستہ چند
خود را ہمہ در کنار گیرند | خیزند و رہ فرار گیرند

از ہستی خود کنار گیرند | شاید بعدم قرار گیرند
چون ق زخویشتن جستہ چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس | با نقش مراد نیست مانوس
زان روکہ بکار گاہ سانوس | دارم بہ بساط ہمچو طاؤس
آئینہ زنگ بستہ چند

در بست و شکست غم نگارے | باید چو شہید خاکسارے
ای آنکہ زعشق دلفگارے | گر ذوق سخن سلیم دارے
داریم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازہ بتازہ نو بنو | مست رسید باسبو تازہ بتازہ نو بنو
ہان غزل بیاد او تازہ بتازہ نو بنو | مطرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو

سرخوشی ست دولتی بہ ز ہزار طاعتی | ایکہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
میکنمت نصیحتے اینکہ بیاد ساعتی | باصنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو

ہند ہوا دی خوری گرمی پی بپی خوری | گرچہ خراج ری خوری مال شہان کی خوری
وشکری لتی خوری قند و نبات دی خوری | بر ز حیات کی خوری انہ مدام می خوری
بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو

ست نباغر بسخن معنی آبدارے
جوہر حسن روح و تن سیکند آشکارے

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می ... ساقی سیم ساق من مست منم بیار می

زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من ... دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من ... شاه همه لقای من میکند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصه ضعف و لاغری گر ز شهید می برے ... جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می درے
کاش بحال ما پری تا بکنیم رهبرے ... باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پرے

قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم ... در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن بجوشم و پنهان فرو چکم ... اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود ... چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و آبم گهر شود ... تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زدهٔ در دل فگار ... جای سرشک میچکد از دیده ام شرر
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار ... آن اشک حسرتم که ز مژگان گذشته کار

از دل برآیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا ... یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا

امشب که رخت بستہ ام از خویشتن جدا
سیر نزد دلبم بسفر مے زند صلا

از ابر زول بدامن گان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خستہ و زار
باشم بدام کشمکش موج بے قرار
تا چند سوز دم غم دل خستگی خار
نتوان گذشت تشنہ لبان را در انتظار

از بحر خیزم و بہ بیابان فرو چکم

در دم بو درے آسیران دوای جان
ہیچو شد از بہار دلم تازہ و شان
عشق من ست جلوۂ معشوق را نشان
رنگین کرشمہ ام زنگاہ ستمگران

مرہم بپای زخم شہیدان فرو چکم

صبحکہ رخ بسوی گلستان کنم خزین
خود را شہید جلوۂ جانان کنم خزین
جان را درون زمزمہ پنہان کنم خزین
تا آبیاری گل و ریحان کنم خزین

چون نغمہ تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند کہ حین واپسی از مدینۂ طیبہ گفتہ شد

الوداع اے مصطفےٰ محبوب رب
الوداع اے مسند آرای عرب
الوداع اے سیّد عالی نسب
الوداع اے عالم امّی لقب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے زینت عرش برین
الوداع اے مالک چرخ و زمین
الوداع اے صاحب تاج و نگین
الوداع اے رحمۃ للعالمین

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز — الوداع اے موجدِ ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز — الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا — الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافع روز جزا — الوداع اے دردِ دلہا را دوا

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع — الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نور یزدان الوداع — الوداع اے مونس جان الوداع

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا — الفراق اے مظہر شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا — الفراق اے شمع بزم کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق ای صاحبِ چتر و علم — الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبعِ لوح و قلم — الفراق ای مونس جانِ اُمم

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

دیدہ را از ہجر تو جیحون کنم		دل ز داغ دوریٔ تو خون کنم
از تن فرسودہ جان بیرون کنم		گر بمیرم آہ بے تو چون کنم
	میشوم از آستانِ تو جدا وا دریغا حسرتا وا حسرتا	
رحم کن رحم ای شہنشاہ عرب		رحم کن اے آفرینش را سبب
بر درِ خود بار دیگر ہم طلب		بنگر احوالم کہ با رنج و تعب
	میشوم از آستانِ تو جدا وا دریغا حسرتا وا حسرتا	
رفتم و باخود نمے مانم ہنوز		خویشتن را پرورشں دانم ہنوز
حرفِ رخصت بر زبان رانم ہنوز		بیخودی بنگر کہ سے خوانم ہنوز
	میشوم از آستانِ تو جدا وا دریغا حسرتا وا حسرتا	
می طپید از دردِ ہجر آن سگار		دل برنگِ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار		تا شہید خستہ می نالید زار
	میشوم از آستانِ تو جدا وا دریغا حسرتا وا حسرتا	
	ترجیع بند	
عاجزم مفلسم پریشانم		چارۂ کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بجرم دو دا		روز و شب مبتلاے عصیانم

بادشا با بحال من رحمے	کہ بود رحمت تو در مانم
حاجت عرض حاجتے نبود	بر تو پیداست درد پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست	سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بنا کامے	ہمہ تن وقف داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست	در دم بیکسے ترا خوانم

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

گو بپاس ادب دامن شاہ	دست عجز گدا بود کوتاہ
لیکہ دامانت از درازی جود	خود رفتہ در کف فتادہ راہ
اعتراف من از گنہگارے	ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سیہ کارے	نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیکہ مایوس نیستم کہ نگشت	ہیچ کس نا امید زین درگاہ
میزند موج بحر رحمت عام	خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن جرعۂ بکامم ریز	تشنہ لگذا رحمۃ للہ

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

دور ازان در کہ از تو باد آباد	عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنج قفس کنم پرواز	کے ازین قید غم شوم آزاد
کے فشانم گہر ز دامن جان	کے ستانم ثمر ز نخل مراد

کے کنم کام جان و دل حاصل	کے شوم جبہہ سای کوی دداد
چند اشک شرر فشان ریزم	چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری	چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مہجورے	راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما بعجزے سواک مستندے

چند گردم ز آستانہ جدا	دربدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس	تو مگردان سگ در خود را
بہر صدیق بحر صدق و صفا	بہر فاروق عادل یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین	از برای علی شیر خدا
دین پناہا بحرمت جبریل	بادشاہا بحق وحی سما
رحم کن رحم بر من مسکین	بہر سبطین و فاطمہ زہرا
ہمچو نقش قدم بر بستر خاک	بیخود افتادہ ام برائے خدا

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما بعجزے سواک مستندے

طوطیم مدح تو بیان من ست	بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برائے زر و گر خوانے	آستان تو آشیان من ست
مے گدازم چو شمع سر تا پا	سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند	خود بفرما کہ آستان من ست

گر همه نیک و بد بدست شهید | مدح خوان من ست زان من ست
صورت من که همچو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من ست
سرورا در حیات و بعد ممات | هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذ بیدی
مالعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
زین سرسرا که زهر چارسو وزید | چون بلبلان نسیم گلزار الغیاث
از اوج بام تا به حضیض دالامان | در خانه چو شد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر فرو چید و می کند | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بیجرم بسته است کمر بر هلاک ما | ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران بی نجات | مارا سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او درود از خویش سرود | بر پای او نهد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه عجز سر پای می زند | گردن کشیده نخوت و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیر از بیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان رویم | در سینه بر کشیم بناچار الغیاث
گاهی چاره ساز درد غریبان ترحمی | ای شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ

مارا بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ای مقتدای کون و مکان یا علیؑ مدد ... مشکلکشای هر دو جهان یا علیؑ مدد
ای آستانه نور بدو ازل بود ... دار الشفای خسته دلان یا علیؑ مدد
تاب و توان ز دست تو بر پا فتاده را ... مارا نماند تاب و توان یا علیؑ مدد
در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب ... وقتیکه میرسد بزبان یا علیؑ مدد
نام تو تا بحشر بنام خدا بود ... ورد زبان پیر و جوان یا علیؑ مدد
از نام نامی تو زمین و زمان بدست ... خوانند بسکه اهل زمان یا علیؑ مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب ... گوید چو صعوه بهر امان یا علیؑ مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر ... جبرئیل نعره زد که بخوان یا علیؑ مدد
ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد ... حصن حصین ماست همان یا علیؑ مدد
خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو ... افتاده است در پی جان یا علیؑ مدد
شاها بذو الفقار صف آرا رسته ... وقت مصیبت آمده هان یا علیؑ مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
مارا بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

در بیکسی کسیم ترا یاد یا علیؑ ... خلقی بود بنام تو آباد یا علیؑ
چه افتاده است دشمن دین را که اینچنین ... با دوستان شاه در افتاد یا علیؑ
از داغ کهنه زخمست ناسور می خورد ... بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علیؑ
فریاد کز تحجر یا در هوای او ... آفاق میرود همه برباد یا علیؑ
برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او ... عالم شود خراب ز بنیاد یا علیؑ

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم / آتش زند ز بهر چه صیاد یا علی

کامم ز زهر خنده احباب تلخ شد / واداز ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خرابی مردم شریر اوست / ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گرمی صحبت زند باو / دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد / تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر زده دامان بلای جان / فریاد یا علی ز تو فریاد یا علی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند / نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چو بیگانه آشنا / انسی میان اهل زمین در زمان نماند

با یکدگر یکی و دغا خو گرفته اند / جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال / هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میرود / هرگاه این نماند بدانی که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس چون تمام سوخت / آتش نماند شعله نماند و دخان نماند

واند که هیچکس نبود چاره ساز ما / فهد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی / کز هیبتش به بادیه شیر ژیان نماند

ما را بس است کز اثر یک نگاه او / در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات / عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دو دیده اند سوی خصم و دوستان / ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند که دنیا خریده اند
از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند

پوشیده اند جامهٔ تلبیس از دغا
بر خویشتن بار منت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بهر من ورشهٔ مردان گذاشتند

شاهی که در زمانه چو جود و سخای او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماهی که روز خلقت حسن ملیح او
داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند

مهری که پیش دبدبهٔ جاه او ز رعب
زردی بروی مهر درخشان گذاشتند

شیری که از نهیب سگ کوی او دلان
روباه وار دعوی میدان گذاشتند

شد پلهٔ فلک چو هوا پله اش بارض
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند

ای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفیٰ
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جسم است کائنات و در آن جسم جان توئی
در تن بود روان و در آن حکمران توئی

جنسی که هیچکس نخرد کاروان برو
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو
باغ است دو جهان و در آن باغبان توئی

فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت
آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کفِ تو توان دید و هم ترنج
معشوقی و فروغ دهِ عاشقان توئی

تو مظهر خدائی و عام ست فیض تو
مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس بروح لطیف تو هم نفس
امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی

ای مالک رقابِ امم نائب نبی
حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
مرهم نه جراحت دل خستگان توئی

جز آستانهٔ تو بفرما کجا رویم
ای جان مصطفےٰ چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را به لطف خویش نگهدار یا علیؑ

یا مرتضےٰ بخون شهیدان کربلا
یا مرتضےٰ بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضےٰ بحق لب تشنه حسین
یا مرتضےٰ بدرد غریبان کربلا

یا مرتضےٰ به محنت یاران شاه دین
یا مرتضےٰ به غربت مهمان کربلا

یا مرتضےٰ به تشنگی آل مصطفےٰ
یا مرتضےٰ به اشک یتیمان کربلا

یا مرتضےٰ به بیکسی رهروان غم
یا مرتضےٰ بخاک بیابان کربلا

یا مرتضےٰ بداغ دل خستگان درد
یا مرتضےٰ بقید اسیران کربلا

یا مرتضےٰ بصبر و شکیب ستم کشان
یا مرتضےٰ بزاری طفلان کربلا

یا مرتضےٰ به شستی تسلیم اهلبیت
یا مرتضےٰ بشدت طوفان کربلا

یا مرتضےٰ به لختِ دلِ بضعة النبی
یا مرتضےٰ به یوسفِ کنعان کربلا

یا مرتضےٰ به آبله پایان ره نورد
یا مرتضےٰ به ناقه سواران کربلا

یا مرتضیٰ نگاه ترحم بحال ما — یا مرتضیٰ بشاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس — آورده ام بدین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در بهشت — تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا — هر چند رانیم ز در خویش چون مگس
مائیم و درد و تو فغانی ست ناتوان — تا چون سپند در تن ما راست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک درد را — داده ست بر هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطان اولیا — وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سبک خیز همعنان — چون کار و شد بشعلهٔ جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم — سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو — آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسیم نبود همچو من کسی — دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکلگشا برای خدا بهر مصطفیٰ — روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

بجرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم — از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما — خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم — رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بکوش عشق
چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل
آبی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن
پیوسته ایم خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم لیک
یکسان نظاره ایست بساهی پریده ایم

آئینه ایم از همه تن دیدهٔ نیاز
بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده ایم

کای عین نور مصطفوی دامنی بکش
از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده ای
ز آئینهٔ قلوب ز یک صیقل نگاه

آنی که بهر نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کشان آید بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود
سینه بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه وا نمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود در صورت ما صورت سوال
عیب ست عرض حال گدا در حضور شاه

شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر
بر آستانهٔ تو رسیدیم داد خواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان میدهد بتن لب معجز بیان تو
ای عاشق زبان پیمبر زبان تو

تو از برای رحمت عالم رسیدهٔ
شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو

بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من
ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو

مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود
از فرش تا بعرش معلی ازان تو

لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن
تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو

دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین
تیرے بود قضا که جهد از کمان تو

ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق
جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو

کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمے
جبریل ریزه چین کرامت خوان تو

بستانسرای جاه و جلال تو هشت خلد
رضوان چمن طراز جنان باغبان تو

غیر تو کرا بخواند و دیگر کجا رود
مداح تو غریب تو از آستان تو

درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم
راحت فزای جان پیمبر بیان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

اے بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا
پیش تو دست بسته چو فرمانبران قضا

در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا
از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر بدیدنت — گویند قدسیان که زهی شان کبریا
آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی — مشکل بود که ز آئینه جوهر شود جدا
برده است پیر چرخ بدریوزه از درت — از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا
دریا به پیش تو پی اظهار فقر خویش — بر روی آب گسترد از موج بوریا
ثابت شد از ستاره و از گردش فلک — بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا
تا جذب شوق راندی رخصت کشش — گاهی نمی پرد کاهی بکهربا
ما سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم — ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا
دم چون زنم بمهر تو ای باد وسکان — پی چون برم بعشق تو ای شاه من گدا
ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست — جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا
استاده ایم بر در شاه نجف شهید — فریاد می کنیم چو اهل بعید یکجا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست — این چه شوریست که از عالم امکان برخاست
این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند — این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست
دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر — صد بلا از پی و سلسله جنبان برخاست
جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست — قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست
شهسواری شد و پیدا گری تعلیمش — خضر بشتاب سر چشمهٔ حیوان برخاست
کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است — گفت هشیار توان نوح که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که خیز بکنت آمد بغرور — وین چه جمعی ست که باحال پریشان برخاست

گفت آن دشمن واین زمرهٔ مسکینان ست — گفتم این جمع مرچه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غماز براه تنه دیر — آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفت این ها ولقاکیست بگفتا شاهی ست — کزپی چارهٔ غمهاے گدایان برخاست

قادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر — باقضا قدرت او دست وگریبان برخاست

گرد این ماد عرب هاله صفت حلقه زدند — شور فریاد زهر گبر ومسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سروسامان مددی

برقدم جست حدوثش توکمال تقدیم — ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد — بگذری گر بسوی عرش برین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید وهنوز — سرکشیده ست بمالا ازبرای تعظیم

شب معراج ازان پیش که آئی بظهور — مصطفیٰ خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جادهٔ تو زیر قدم پاک رسول — قدم پاک تو برگردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد — عاربو دست ولایت بتو روز تقسیم

هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط — مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن نون — کائنات ست سفیدی که رست حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور نکو سید ای — ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمه تصویر نه آبم نه سراب — صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

بیشوم سایه صفت باخود وازخویش جدا — میروم قطره زنان سوے تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بخون گرمی غم … حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بہر بے سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بہمراہ غنیم … صفت دود که سرکش شد از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جہنم جوشد … خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لاحول ولا قوۃ الا باللہ … عادت کینۂ شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پی غیبت ہر دم رفتند … گفت ابلیس معاذ اللہ ازین فعل ذمیم
بیگمان ہمچو کمان اند گر از عجز خمند … تیر ہستند چو خیزند برای تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زہر شود … خواری جای رحیم ست بپاک تقحیم
خطر از الفت اینہا که نفاقیست صریح … حذر از صحبت اینہا که عذابی ست الیم
لیکن از کینۂ این قوم غمی نیست مرا … که بود حامی من صاحب تخت و دیہیم
ہر که جاروب کش درگہ شاہ ست او را … دگر از دشمنی سگ منشان ست چہ بیم
نبی از گرمی بازار حسودانم نیست … آتش کفر گلستان شدہ بر ابراہیم
خود کنند چارۂ درد من محتاج و غریب … که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاہا فریاد … داد از پنجۂ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بہر بے سر و سامان مددی

للہ الحمد فسادی بپا بود گذشت … از سر فتنۂ خود حاسد مردود گذشت
آب تشویر فرو ریخت ز روی غماز … موج طوفان نشد و از سرش افزود گذشت

روی این تیره درون نیز بسی گشت که دوش | زالش آه غریبان بفلک دود گذشت
سرزنشہای حسودان بسر آنها شکست | سعی بیہودۀ ظالم ہمہ بی سود گذشت
خصم میداشت سر سرکشی شعله دلے | انگرے بود که بر خاک نیا سود گذشت
در جهان نوبت رسوائی غمّاز رسید | بر سر خصم گذشت انچه به نمرود گذشت
بسکه دیشب زغم سوز جگر نالیدم | شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت
مژدۀ روح فزا از در ممدوح رسید | کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بہر شفاعت برخاست | فتنه بنشست غم حاسد و محسود گذشت
جوش زد رحمت حق غنچۀ امید شگفت | دم عیش بہار است خزان ہم دگذشت
پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز | اندرین معرکه بارایت مسعود گذشت
از قضا سیر سد آمین زاجابت لبیک | این دعا تا لب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بربت بے سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد | لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح | بر سر ہر که نہی دست مسیحا گردد
حسن خود را بفروشد بخریداری عشق | یوسف مصر براه تو زلیخا گردد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا | مہر بے نور تر از نقش کف پا گردد
بادۀ نور تو گر در خم گردون نبود | ماه بیقدر تر از پنبۂ مینا گردد
در کف جود تو دریا ہمه تن قطره شود | قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد
ید بیضا بہست ذرۀ منقبت است اگر | ذره از فیض نگاہت ید بیضا گردد

گوهر از چشم تو در چشم صدف اشک شود — اشک در دیده بلطفت دُر یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد — دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد — همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب — هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم — هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

قد جان پرور تو ار جلوه کنان برخیزد — هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست — خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه بر تو چشم نجات — مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب — سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد — شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار — برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر — گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز بنیروی تو از جا نتوانم برخاست — هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند — این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس برخاست چو من از سر جان گر چه مسیح — گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو — آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تو بچمن — از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بے سر و سامان مددی

ایضاً

باشد رشیئت الٰہی
جانی کہ ز رفتنش دل من
جانے کہ فتاد شہرت او
ماہے کہ بر دشکو جنبش
مہرے کہ بر افشانے او
یارے کہ گدائی در او ست
سروے کہ بپای او قیامت
حورے کہ فتاد در لقائش
خون است جگر بر شۂ ن
این شعر بلوح دل رقم زد
کای چشم فسون گر تو گستاخ

جانم بر و فراق راہی
افتادہ بخواری و تباہی
در حسن ز ماہ تا بماہی
از مہر عنبر و کج کلاہی
ہر ذرہ ہمے دہد گواہی
خوشتر ز ہزار بادشاہی
افگندہ سرے بعذر خواہی
در جیب نسیم صبحگاہی
از شرم گناہ بے گناہی
کلکم بسر شک روسیاہی
دل بردز من بخوش نگاہی

رفتے دم راجیں نہ کر سکے
بیکسیم نظر نہ کر سکے

افسوس ز ہجر یار افسوس
ہیش نظرم خزان بناگاہ
امروز قضا گند شکست

وز دوری آن نگار افسوس
گل کرد ز نو بہار افسوس
بر حال من نزار افسوس

نظارۂ دیگان چو قطرۂ اشک — از دیدہ اشکبار افسوس
یاران چکنم کہ بے رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش — زان طرۂ تابدار افسوس
تارِ نظرم بپای مژگان — در دیدہ شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس
اکنون چکنم چہ چارہ سازم — دل نیست باختیار افسوس
در کوچۂ آن نگار سرمست — از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من بپاسے — کای ماہ نقابدار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق ہجر جانکاہ — دل بود رفیق نالہ و آہ
در حالتِ گریہ خوابم آمد — دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ
میگویدم اینکہ زود برخیز — معشوق بیاید از ہمین راہ
دریاب کہ شد پری گرفتار — در خیمہ جور دیو گمراہ
صد حیف کہ موکشان بردش — او خود زود نکرد اکراہ
خواہد کہ بدرد تو بمیرد — خود را فگند بہ بحر یا چاہ
زین قصہ دل حزین آشفت — رنگِ رخ من پرید ناگاہ
با رنگ پریدہ خود پریدم — طورے کہ بکہربا پر کاہ
محرومیِ من ببین کہ رفتم — راہت کہ تو رفتی از ہمان راہ

لیکن اثری نیافتم حیف   از تو بمقامی و گذرگاه
این سبب که جمال تو ندیدم   برخاست فغان ز دل کہ ای ماه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم   چون اشک ز چشم تر چکیدم
هردم بهوای دیدن تو   چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت   چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکهت گل بجست و جویت   پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهی   اندر چمن وفا وزیدم
دانی که چسان در آرزویت   چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه کنم ز بخت واژون   کز باغ مراد گل نچیدم
یعنی که بدیدهٔ تمنا   اینجا چو بدیارت رسیدم
ناگه خبری ز رفتن تو   از هر کس و ناکسی شنیدم
برخاک فتاده از غم تو   آهی ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی   صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی   ای تازه بهار دلربائی
زینگونه چو ناز خویش غافل   از کرشمهٔ خویشتن چرائی

جان میدہد از غمت غریبی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مہر — دیدار چرا نمی نمائی
مایوس بدیدہ باز گردد — بی تو نظرم بہ بینوائی
دریوزہ گری کند نگاہم — چشمم شدہ کاسہ گدائی
خون بسکہ ز دیدہ می فشانم — مژگان شدہ پنجہ حنائی
جان میدہم از برایت امروز — بیگانہ مشو کہ آشنائی
جان از تن بردن نمیاید — تا یابم ازین قفس رہائی
تنہا تو مرا گذاشتی حیف — اینک منم و غم جدائی
زینگونہ گمان نبود زنہار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایۂ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
ہرجا ز بیاض دیدۂ خویش — چینم برہ تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس
پیش کہ کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
دانم کہ بغیر سوختن نیست — کار من خستہ جان ازین پس
پروانۂ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست ہر کس
درد غم عشق تست ہردم — درمان دل شہید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی — از طرہ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان	نازک تری بر از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر	وصل من و تو چو شعله و خس
یہہات بخاطر تو جا کرد	گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نہ کردے
بر بیکسیم نظر نہ کردے

ای دلبر نازنین چه کردے	آخر ز من غمین چه کردے
چون نقش قدم نہ خیزم از جا	با جان و دل حزین چه کردے
رفتی و بدر د و در پے تو	جان میدہم اینچنین چه کردے
آزرده شدی ز عاشق زار	بر گفته همنشین چه کردے
بے جرم و گناه بر فشاندے	بر یاد من آستین چه کردے
در آتش دوزخم فگندے	ای غیرت حور عین چه کردے
جان دیدم و روی تو ندیدم	با من دم واپسین چه کردے
سودای تو سوزدم شب و روز	زان طره عنبرین چه کردے
یکبار ز من جدا شدی حیف	غارتگر عقل و دین چه کردے
این چشم دفا نبود از تو	از چشم وفا ببین چه کردے
کردی ز جفا هر آنچه کردی	ای من بفدایت این چه کردے

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

نالان ز دل حزینم امروز	بسته بسته کمر بکینم امروز

هان میکشدم غم جدا سے ــ دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خاک راهش ــ هردم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوے صحرا ــ گه خیزم و گه نشینم امروز
چون شمع گدازدم سراپا ــ یا در تن آتشینم امروز
برخویش برنگ عشق پیچان ــ زان طرهٔ عنبرینم امروز
تو وعدهٔ خود وفا کردی ــ جان میرود از همینم امروز
آزرده مشو ز گریهٔ من ــ کز دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و دل بناله و ساز ــ از هجر تو این چنینم امروز
جان میدهم و بوقت مردن ــ در دا که ترا نه بینم امروز
خود گو که شکیب و صبر آرام ــ بے تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

افسوس که چشم یار برگشت ــ چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش ــ وز یار هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گرد دید ــ بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من ــ در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود ــ کز سینهٔ دل فگار برگشت
در وادی غم بنام سرادے ــ از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوے او در افتاد ــ باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو نشد نصیب زخمم — لب تشنہ ز جویبار برگشت
بی روی تو نارسیدہ در باغ — حسرت زدہ صد بہار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و ہمین شعر — برخواند و بیقرار برگشت

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

مثل تو مباد ہیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
در کشتن خلق چست و چالاک — بر وعدۂ خویش سست و ناچار
ہنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در ہجر بکار عہد و پیمان — در وصل بر نگ عکس بیکار
در وقت وفای وعدہ خاموش — در بستن عہد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت بہ اغیار
دل بردن خلق سہل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خندہ کمتر — در رنج فراق گریہ بسیار
زین حال کہ دیدہ بودم از تو — بود دست مرا ز وصل انکار
لیکن چہ کنم کہ بود با من — اندر طلبت تواز تو اقرار
با آنکہ چو آمدے بصد جہد — بیدرد بگو چرا دگر بار

رفتے و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

بوده است یقین که کرده خونش — روزی که بغم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود — مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید — زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز — نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغه حسود بدبین — نی وسوسه عدوی بدکیش
هردم خردش نصیحت و پند — میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم — هرچند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خردرا — میراند بخشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش — گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیده صبح — پاشید نمک بسینه ریش
تو بیخبر از شبینه ناگاه — از خانه من بخانه خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی — هر حلقه موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند — آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم — بر زخم نمک نریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان — پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد — زآتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز — مسکین و غریب و دردمندی

بے رحم بیا دگر نه میرو — بیمار غم تو بعد چندے
بگریم و دوستان چو دشمن — بر گریه زنند زهر خندے
زینگونه روا نبود زنهار — آزردن جان دردمندے
تا خون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
برگفته همدمان بے مهر — ناگاه بوضع ناپسندے

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتاده ام جدا من
تن خسته داغ و سینه ام ریش — مرهم بهم کجا کجا من
تو درد دل مرا چه دانی — بیدرد توئے و مبتلا من
در عشق تو گشته ام چو مجنون — بیگانه ز خویش و آشنا من
گریان بره تو دستے دل — میرفت به پیش و از قفا من
او رفته و در غمش فتادم — بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم — او هم نتوان رسید تا من
بر خویشتن چو گرد باد پیچید — پرسم خبرش گر از صبا من
رنجے که بدیدن تو دیدم — زان به که ندیدمے ترا من
یعنی که ز خاک خسته من — از ناز و ادا کشیده دامن
انصاف بکن که تو شکستے — پیمان وفاے وعده با من

رفتی و مرا خبر نه کردی — بر بیکسیم نظر نه کردی

افسوس کہ شد ز من جدا دل | تسکین دل و خستہ دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو | بیچارہ اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا | چون آئینہ از ہزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش | اندر خم طرہ دو تا دل
بیگانہ نمط ز من گریزد | گو یا کہ نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش | یکدم نہ نشینم آہ با دل
وین طرفہ کہ من شوم گریزان | از پیش چو سایہ از قفا دل
یاران مددی کہ در پی من | ہر لحظہ فتاد چون بلا دل
رفتم کہ دمی بہ بوی زلفت | در باغ شود چو غنچہ وا دل
بی روی تو در چمن قبا را | میکرد برنگ گل قبا دل
وین نغمہ درد و یاس میخواند | از حسرت و یاس با عنا دل

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

تو درد مرا دوا نہ کردے | بیدرد بگو چرا نہ کردے
بر دی دل زار و لطف و رحمے | بر عاشق مبتلا نہ کردے
صد درہ بلبم رسید جانم | یک وعدۂ خود وفا نکردے
از جور و جفا و کینہ و ظلم | بر جان حزین چہا نکردے
دلداری و لطف و غمگساری | با بندۂ بے نوا نہ کردے
از جان اسیر زلف تا بود | باقی رمقے رہا نہ کردے

بیگانه نمط کرشمه حیف — فکر من آشنا نه کردی
خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نه کردی
یکبار نگاه مهربانی — بر حال من گدا نه کردی
آزردن دل کجا روا بود — خوف از غضب خدا نه کردی
گوئی که نه کرده ام دعائی — ای سنگدل این دعا نه کردی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشتهٔ ناز تو مسیحا — مجنون فسانهٔ تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو — سرگشتهٔ کوی تو تمنّا
نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار — یوسف بر و تو چون زلیخا
پروانهٔ شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور — وی عیسی کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداختم سراپا
هر جا که فتاد سایهٔ من — برخاست ز خاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور اینجا
سیل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی ز جور اعدا
لیکن ز تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرہن دریدن | تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بہ ہجر گر بمیرم | در گور نخواہم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد | اشک از مژہ طاقت چکیدن
دردا کہ دگر نمی تواند | رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی | چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شدہ ام بناتوانی | پنہان چونگہ بچشم دیدن
بخت برہ تو در دلم بود | چون نقش قدم بپا طپیدن
بیوجہ چہ بودہ است حاصل | دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن دراہ خود گرفتن | دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونہ نبودہ است لیبا | از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چہ کنم ز رفتن تو | جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و ہرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

ہر چند کہ مرگ خویش خواہم | لیکن غم تست سنگ راہم
صد بار ز سخت جانی من | شرمندہ اجل شد و قضا ہم
یاد تو نمی شود فراموش | ہر چند دوا کنم دعا ہم
ای آنکہ مرا نمیگذاری | برق تو چہ خواہد گیا ہم
این عشوہ بکشتنم چہ کم بود | کا بادہ قتل شد ادا ہم
با ہمنفسان تو کہ گوید | ناحق نکشند بیگنا ہم

امروز کنند ہرچہ خواہند | دادم ندہد مگر خداہم
در دام فریب تو در افتاد | دل در نہ بلند بود جاہم
از مکر و فریب تست نالان | ہندو پسری و میرزا ہم
امید و فاز تو دلم داشت | آخر تو گذاشتی مرا ہم
تا سنگدلان برون تو | دامن بکمر زدند باہم

رفتی و مرا خبر نکردی
بربیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفای دل | گر خنجر عشق ہست بسمل
زخم جگر من ست ہر دم | لب تشنہ آب تیغ قاتل
چون آئینہ ہر کجا کہ باشم | با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبلہ نما منم شب و روز | سوی خم ابروی تو مائل
در بحر غم تو زورق دل | شد غرق و ندید روی ساحل
کشتی و نشد کہ دست شوقم | در گردن تو شود حمائل
جان تا لب من ز سینہ آید | طی کردہ ز بعد ہزار منزل
اکنون منم و دل ست فریاد | فریاد کہ مردن ست مشکل
ای گل ز رخت نشستہ در خون | سرو از قد تست پای در گل
ای از خم ابروی تو کاہید | مانند ہلال ماہ کامل
ای حجلہ نشین چرا بدنیسان | بر ناقہ ناز بستہ محمل

رفتی و مرا خبر نکردی | بربیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
گلگم شده رشک نبض بیمار | گرم ست زبسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چارهٔ درد دل بدانم
چون اشک زجای خود بخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل | سوز دخس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در رہ عشق تو عنانم
تا کی زغم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو نمے توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

ز سپهر کرد چنان گذر که رشته میگذرد نظر | نه بیاز رفتن ره اثر نه بروج غم نه بجای حجر
نه بجان سمی نه ز دل خبر نه ملک رسیده و نی بشر | تو عروج پایهٔ او نگر که کجا رسیده به یک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو رسید خواجه ور آسمان همه باز گشته و عیان | چه عیان که گشت بر او عیان چه نهان که بود همه نهان

پس ازان فلک تا انس و جان بسرور وصل شهان | زبر آن رمز نهان بیان بملک اشاره کند که هان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو | نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جستجو
چو بسر آمده آرزو بکشف گفت فدای او | که به سلسبیل بکن وضو برسان نوید بجار سو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو نوید مقدم شاه دین رسید بر فلک برین | پی سجده قدم مبین سر و مهر شد همه تن جبین
ملک البشر فلک و زمین همه شادمان طرب گزین | لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

دل و جان من بفدای تو سر دیده وقف هوای تو | چه کسی که بهر لقای تو شده اشتیاق فدای تو
ز سپهر تا بسرای تو همه نور شد بفنای تو | چو بلامکان شده جای تو دل هر کسی شده خانهٔ تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بشگفت غنچهٔ چمن چو شنید نکهت پیرهن | شده زرد شمع در انجمن چو بدید روی تو شد زمن
بزبان نمی سزد این سخن مگر این سخن | که زیر ده فلک کهن بسد این ترانه بگوش من

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ
چه ملائک و چه حور و چه انبیا همه تر زبان زپی دعا
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
لب هر فرشته جدا جدا بهمین ترانه شد آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل بود و چه دلکشا چو کشاده از رخ جانفزا
نظر و نظاره و دلربا و دل و همکناری مدعا
ز خودی گذشته و خویش را بخود و تن بدید بجز خدا
چو نصیب گشت درین لقا ز فلاک بلند شد این صدا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمهٔ دلکشا
بمن و تو از در کبریا برسد زهر جهتش جزا
شده مست سعدی خوش نوا به شهید گفت که مرحبا
که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

حجرهٔ عائشه یا بود از رشک چمن
یا همه بود شب و روز به جانانه سخن
یا همان حجره شده امروز مرا و دل من
یا بلند است از آن خانه بهر سو شیون
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
سر زبان چیش نظر بود ز خش لیل و نهار
خار بشکست غمش در دل اصحاب کبار
چون ننالند کنون بر صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری   تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری   قمری از سرو بر افتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید   مهر و ماه از تپش درد جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید   بلبل خسته که از طرف چمن نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون ندهم جان چه کنم   میرود جان ز تن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم   گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل   رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت برهم زده آرام من آن نکهت گل   با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب   روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب | کعبه گردید سیه پوش و فغان در به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده زبان گشت بلال | بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضوری وصال | گفت اکنون بجهان نیستم زیست مجال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه رض آتش زدی از ناله بجان | یکطرف فاطمه زهرا رض از یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی رض و عثمان رض | یکطرف بر لب صدیق رض و عمر رض شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود با دیده گرفتار اویس قرنی | در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی | نعره میکرد بقصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری می طلبید | گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا سیدید | گاه بی ساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روے تو — قبلۂ ایمان ما ابروے تو
ای نگاہ پاکبازان سوے تو — ناتوان افتادہ ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا — اے بہار بوستان اولیا
اے چراغِ دودمانِ مرتضیٰ — رحم کن بر من برائے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

آیت رحمت غبار کوی تست — رایت وحدت قد دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست — بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک — از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سراے ہولناک — بر زبان رانم بہ یکسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ — رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا — رحمے اے مولای اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب
الغیاث ای مرشد راہ صواب
الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش می لرزید
اشک از دیدہ ترمے بارید
بر خود از تاب الم می پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا
بے تو سنگ ست و سرم واویلا
تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ و کورم کردے

دلبر ای نام و نشان بابا	راحت روح روان بابا
بردۂ تاب و توان بابا	اے قرار دل وجان بابا

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ وکورم کردے

دل بدرد آمدہ درمان چہ کنم	بخیۂ چاک گریبان چہ کنم
وشکیبد دل سوزان چہ کنم	از غمت گر ندہم جان چہ کنم

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ وکورم کردے

پدر و مادر از اندوہ پسر	ہر دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ وکورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

ن چہ سحر بود کہ شد مہر فلک برہنہ سر	ہمچو شفق ہمی چکد خون جگر ز چشم تر
سفر رسید نوحہ گر خاعت ماتمی ببر	گفت کہ واصیبتا کہ واز جہان گفر

حضرت مرتضیٰ علیؑ نائب مصطفیٰ اعلیٰ
مظہر کبریا علیؑ سرور اولیا علیؑ

بچہ قبای خود قبا کرد کہ دامنش کفن	لالہ بچاک خون طپید گل بدرید پیرہن
بل از آشیان فتاد بر سر خاک نعرہ زن	آہ بخاک جا ودان خفت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب
زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب
حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویشتن نقاب

مهر بروج مکرمت شاهد مرتضا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدانما علیؑ

رشحه جام همتش غیرت آب سلسبیل
شهرت عام نعمتش دعوت عام صد خلیل
سدره نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل
گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید تا علیؑ

دوش سروش غیب دان گفت بگوشم این ندا
کای چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت هر شه و گدا میشود از علیؑ روا
بهر خدا و مصطفی ابر درم کشفی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که بر عنوان نامه‌ای راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد
خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
ز بی آبی برون از خانه رفتم
سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز
بجامم بادهٔ معنی فرو ریز

دہان شیشہ ام بکشاے یکسر — در آب خشک من ریز آتش تر
زمعنے بادہ در پیمانہ ام کن — فروغش را چراغ خامہ ام کن
سخن سرگرم شوق از سینہ خیزد — ز کلکم شعلۂ حل کردہ ریزد
زمی لبریز گردان ساغر من — کہ جوید خضر آب از کوثر من
زمی پرنور کن پیمانۂ من — کہ شمع جان شود پروانۂ من
زمی شو چہرہ پرداز بہاران — زطبعم گل کند رنگ گلستان
میم دہ تا گداز از سینہ جوشد — میم دہ تا صفا از آئینہ جوشد
میم دہ تا سخن نازوز نامم — میم دہ تا فتد عنقا بدامم
میم دہ تا بدل اندیشہ رقصد — میم دہ تا پری در شیشہ رقصد
مراست دو عالم کن ازین می — کہ ہمچون خون رود اندر رگ وپی
صفا جوہرے کز بہر آبش — نہ زیبد ساغرے جز آفتابش
ازان می عقدۂ سربستہ واکن — ازان دار و علاج درد ما کن
ازان می تازہ گردان آبرویم — کہ آب رفتہ باز آید بجویم
ازان می در تن من روح در دم — کہ دار و یش بود درمان دردم
بگفتا کین سخن ابروے بو نیست — نشانش در دیار جستجو نیست
تبا شد از بہارش تازہ باغی — بہ بویش تر نگردد ہیچ داغی
حریفان بادہا خوردند و رفتند — تہی خمخانہا کردند و رفتند
بگفتم سرو تر گفتے چنین حرف — کہ آبے در میان می بار دین حرف
ہنوز آن ابر رحمت در فشان ست — زبان از بہر گفتن در دہان ست

نبوت نیست مخصوص آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
تحفتا آنچه گفتی راست گفتی — سلسل گوهر انصاف سفتی
ولیکن نغز گوئی نعمت استے — که هر کس را بقدر قسمت استے
درمیخانه تا ویگر گشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم گز نشا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد — کهن را خلعت حسن نوی داد
زدستش رتبهٔ نظم نظامے — ز کلکش رشحه در جام جامے
سزد بلبیش کلیم از خوش بیانے — کلامش را غرور لن ترانے
نه تنها سے دو دو سالک بکویش — غنی محتاج آید درو بریش
فغانے بز درش استاده خاموش — ادب تعلیم فرموش که مخروش
ببیتش طرز گفتارش لسانے — نه بکشاید زبان جز بی زبانے
کند از فیض او مطلب بیان گل — که طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاه و جلالش — تجلی مشعل افروز از کمالش
چه باشد پیش رایش رای صائب — نگیرد وطرف حاضر نه غائب
نسیم زد با نسیم گلستانش — بیاب جو عطر عطار دو کانش
ز خوان نعمت او خان عالی — رباید زلهٔ شیرین مقالی
زلالی بی‌مداد صاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

از دگر رونقے رونق نمی یافت — بجز بے رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت — که رشکے را بر شکے میتوان سوخت
کلامش از روشِ سحر حلال ست — چو اہلے اہلِ این امر محال ست
ز مہرش بدر در کسبِ کمال ست — ہلالے را چہ گوئیم خود ہلال ست
نہ تنہا ذرہ راہست مہرے — زمین بوس درش آمد سپہرے
ملول اندر غمش شادی نخواہد — اسیر از دامش آزادی نخواہد
سخن را خامہ اش با نقش نو بست — بہ تاثیر و اثر ہر دو گرو بست
چنان دل مے برد انداز مستش — که دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست — طراز یکدیگر ہر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالے — حبابے ہست از بحرش زلالے
لطافت بین که در فکرِ معانے — چکید از کلکش آبِ زندگانے
فصاحت بین که از وی در دبستان — فصیحے ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانے — بہ سحبان مے فرستد ارمغانے
گل از رنگش برنگینی ہم آغوش — بہار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشتہ ممتاز — سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطفِ باقی از ساقی شنیدم — خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را براہش گام کردم — ز رنگِ رخ پریدن دام کردم
قدم از بیخودی برپیش رفتن — بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آہنگ حضورے — باو نزدیک شد با صد دورے

ترنم از طرب آغاز گردید | نفس ابریشم این ساز گردید
که ای در جلوه گاهِ آفرینش | ز تو روشن چراغ چشم بینش
نمک اندر کلام آورده تو | ملاحتها نمک پرورده تو
نه تنها از تو در گل رنگ گنجد | چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد
توئی در ملک معنی کار فرما | نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا
بذاتت نسبتی را نسبتی نیست | برفعت برتر از تو رفعتی نیست
حریفِ شوق اشعارت تعالی | ثنا خوان تو در حکمت ثنائی
مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت | حیاتی مژدهٔ شوق ثنایت
ظهوری از ظهورِ جلوهٔ خویش | به پیش تو سری افگنده در پیش
کجا باشد نظیری تو نظیری | همانا خویشتن را خود نظیری
حزین از تو بود با شادمانی | چمن پیرای گلزار معانی
توئی از موقفِ هر علم واقف | کجا طی گردد واقف این مواقف
شهید از خرمن تو خوشه چین ست | گر از انصاف می پرسی همین ست
نگارش های نعت نامهٔ تو | عیان ست از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل — جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانم که کنم چارهٔ بیماری دل — صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل — کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل
من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت — بابل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت
هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت — بسمل تیغ نگه گشت و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت — ور شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت
با من دلشده صد بار دو غامی بازد
رخنه در کار من شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا — گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نبیند رخ زیبای کسی صبح و مسا — ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جا نه برانداز اسیران بلا — از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسے — گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسے
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسے — گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسے
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسے — گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسے

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری پرفن

چه نگاری بت زرین کمرے عیاری — ترک جادو نظری سیم برے دلداری
دلبرے تندمزاجے صنمے مکاری — مهوشی نخلبی شوخی و خوش گفتاری
رهزن و دشمن جانی و جهان آزاری — گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه — نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه — بر ره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله — تو بهر جا که روی با تو بیایم همراه

شمع سان رونق خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

خنک آندم که دل من سر انکار نداشت — جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفا کار نداشت | خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه سان در رگ جان زنش خار نداشت | همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست توای عشق نجویم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز | میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز | کشتم از دست خود آن کج شده دامان امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز | بر یکی زین دو سخن مے شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وے
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وے

دل بر آشفت ز گفتار من عاشق زار | که نزیبد گله از غیبت جانان زنهار
موکشان برد مرا سوی نگار عیّار | گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار | نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من زنی شکوه بجوش

چون مراد ید بفرمود که بیمار کیست | طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست | بیگنه سوختهٔ حسرت دیدار کیست
سینهٔ او هدف ناوک خونخوار کیست | گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
یاد ایام که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچ کسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبود دست ترا
دل بمهر و جفا کار نبود دست ترا
سر آزار و من زار نبود دست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا
اینچنین جور سزاوار نبود دست ترا

که دل از من بری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو
هرچه بود ست رضا بود میان من و تو
من و تو غیر کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من
شوکت حسن ترا فزود ز شیدائی من
فتنه آموخته چشم تو ز گویائی من
صورت تو شده آئینه یکتائی من
شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

خلق مسگفت بهر کوچه من حیران را
که فلانی زرهین رده دل ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار — صحبت باغ گل و میکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار — می نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چیست آخر سبب خواهش بزم اغیار — چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین سینه نکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن نسزد — دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بی محابانه بهر بزم رسیدن نسزد — باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر سفله شنیدن نسزد — از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر رها نیست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بکشاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف
مثل بیگانه بدینگونه نمی شاید حیف
لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

گر ز بزم رفتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادائی که تو داری ز کجاست — نیک دریاب کزین جور و جفا با زیباست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست — تو ندانی که چنین شوکت حسنت ز کجاست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست — که ترا میل و فا نیست غم عشق کراست

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند — هیچ غم نیست گر خوبان دگر بسیارند

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند
بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند

دیدهٔ عشق بروی تو کشادن تا چند
چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند

زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند
سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

هیچ نازک نه پسندد و بس این صبر و رضا
می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا

اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا
کی کند خواهش دیدار چنین بی پروا

جای ننگ ست که معشوق بگویند ترا
عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر دُرت قبله شود سجده بآنسو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان
که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان

چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان
قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان

تا بگویم بهمه کوچه و بازار که هان
می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرویند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش
دگر از ناز پی وصل کشاید آغوش

یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش
دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش

یکی از ساغر مل گرم نوائی که بنوش
دگر از ولولهٔ حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه در حیرانی
که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری زانهمه با قامت جادو طناز — که قدرت بر قدمش سجده نماید به نیاز
غمزه‌اش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز — نگهت را صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلرنگ که گردیده بر و سازی باز — رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوار انش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

کرده صورتش آئینهٔ حیرانی تو — زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو
غرهٔ ناصیه‌اش موجب حیرانی تو — گفتگویش ببرد قدر غزلخوانی تو

گر بر فتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف قید عشوهٔ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش به نو خم باشد — بهر من عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه‌اش طائر جانم باشد — نشتری در رگ جانت همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوه ز پیشانی او تا بینی
بینی‌اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو — بظرافت دهد الزام به زیبائی تو
گر زند طعنه برین زمزمه پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دهنش تنگ کند جامه برعنائی تو

سلک دندان که تو بی‌شبهه گهر پنداری — صورتش مینی و دندان بجگر افشاری

ورد بالش صفت برگ گل تازه زبان
که فراموش کنی از غم آن نطق و بیان
گیرش از دهن خویش آن شوق نهان
کاب گردد بدہانت ز سر لذت آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان
نتوان گر رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن انقدرت تیب دل
که فتد یکدم از ان عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او
میتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو
بشکند ساعد او حسن لسفت از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نگو
اضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست شود آن کام دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور
عکس پستان شود آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین ترا آب رخ حور
غرق گرداب عرق شود حباب منور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور
لاجرم کم کنی از غصه خودت را مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا پیش و پس
از پریشان نظری دست بغل مثل قفس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس
نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس
که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر بهر دو سوا خواه هوس
در دولت سر زلش نبهیده مانند مگس

ساقی از ساق در آئیم ز بیان ا بدنان

تولب خشک خورت ترکی از آب نان

سر دہم گر ز قلم زمزمه وصف شیرین
انچه او یافته از حسن و اداد تمکین
گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین

تو پس پشت بخاری که زهی صورت این
حور در خلد نمی یابد و انسان بزمین
زر و گر دو رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که چنانی بودم
رشک سازی که بس این پاره لقا بیبودم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بتان
گشت بر خیز بگفتم که بر دهر زه مجنونان
تحفه کرد و بخندید و بفرمود که ای آن

روز آمد بسر من که بتن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی ایکه نگاهت بر واز جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم و پس خورشید روان
صید لاغر که ز دام تو برون جست چنان

نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دید ی آخر که مرا می برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
گفت گرم اشارت که شهید ابا ذاہ

من بها و میروم و این بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک شد سپهر رضا

زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرض کردم که ز من بر تو جفا شد بخطا
پس مروت نه پسندد که گذاری تنها

من که مست لقا تحیرم از چرخ برین
نشنیدم لشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهراهی او میرفتم | این چو دریافت که تاثیر ببخشد این غم
تا برین شعله پی دو وزند آب کرم | گریه کرد و که از سنگ برآمد شبنم
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم | یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم

بجگرداری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش | بسحرخیزی یوسف به ره کنعانش
بجگرکاوی فرهاد و بلاجانش | بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بگل و آب روان و چمن بستانش | بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا | بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا | به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
به زجیان دم خنجر تسلیم و رضا | بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر | عشقم افشاند زر رنگ و تب و تاب تشویر
بسکه شد چند از و سلسلهٔ این تقریر | شد دگر باره بپای من مجنون زنجیر

گفتم اے قاتلہ بر انداز بتانِ کشمیر — آنچہ خواہی بکن اینک منم و این شمشیر

جوش زد بسکہ بدل الفت دیرینہ تو
صورتِ کینہ ندیدیم در آئینہ تو

ہر چہ در جوشِ جنون گفتہ ام از راہ خطاست — آنچہ در شورشِ دل سر زند از سینہ رواست
ورنہ معشوق دگر لائق دیدار کجاست — ربط ہم در دلِ ہر عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گدازِ دل پروانہ بجاست — خواہش گل ز برائے دلِ بلبل زیباست

صورتِ گل ز کجا شورشِ پروانہ کجا
عشق بیگانہ کجا و من دیوانہ کجا

ہمچنان در غم تو خستہ شدم خوار شدم — ہمچنان در پئے آزارِ دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم — باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانہ آن طرۂ طرار شدم — باز آشفتہ شدم باز گنہگار شدم

پیش ازین حالِ دل زار نگفتن شاید
پد بلائی ست غم عشق نہفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد کہ وضع شد برائے معبود — بودست از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش شکر رچید — میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شہادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند ‌ ‌ پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دل ہا را ‌ ‌ نور دل مرتضے علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجہان ‌ ‌ در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد ست پیش ارباب نظر ‌ ‌ چون سوی کمر وجود میم ست نہان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند ‌ ‌ در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح مے ستانند که شمع ‌ ‌ در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

ہر شمع که در مجلس میلاد نبی ‌ ‌ سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او ‌ ‌ فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کمر بند و شمع ‌ ‌ تا با دل بیدلان بپیوند و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال ‌ ‌ می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بجمر بر زده است ‌ ‌ از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق ‌ ‌ یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست ‌ ‌ در محفل مولد ز سر جان برخاست

بیسوزد وخود ز دست داغ دل خویش | ہم صورت انگشت وہم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلسستان کہ رشک گلشن ست امشب | زعشرت گل بدامان کن کہ خرمن من است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر | تماشا کن کہ شمع طور آنجا روشن است امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شہ عرش پناہ | زیبندہ بود قیام شمع ست گواہ
انکار دران وسوسہ شیطانی ست | لاحول و لا قوۃ الا باللہ

ایضاً در نعت

این شمع کہ نخل تازہ کافوراست | سینش ہمہ ہمنشین شمع طوراست
بیمش بہ شمیم رشک زلف حوراست | عینش ہمہ عین نور چشم نوراست

ایضاً در نعت

کافور اگرچہ فخر جان شمع است | سرگرم گداز استخوان شمع ست
بر خویش ز کاستن ببالد ہر دم | گل کردہ بہار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است | خون گرمی دل بداستان شمع ست
در مجلس نواب محی الدولہ | افسانۂ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیہ

اقلیم دکن کہ ہست دار السلام | از شاہ و وزیر خوش گرفتہ ہست نظام
یا ختم رسل ہر دو سلامت باشند | در مالک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد — بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدرآباد بود — دائم بادا بحق حیدرآباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود۔ درزاد سفر — لطفی کرمش گرہ ز کارم بکشود۔ از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد۔ مختار الملک — در ظل حمایت تو باشد خوشنود۔ با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاہ مولد بگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزان در وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان ندیدم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان
نور است بدیدہ ہائے عشاق — نار است بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید — کہ چرا با فغان نہ دمساز
گفت پروانہ بشنوای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد - با گریه و سوز	در روز ز چشم خلق پنهان باشد - بحسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی‌گریه لگن	در محفل صدیق حسن خان باشد - در هر شب و روز

قطعه تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان	زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالے کز گلستان امراو	گل نچید و مرد از دل قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت	پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو	نقش غم بر لوحهٔ دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت	ہاے پامال خزانے شد بہار ۱۲۷۰ھ

دیگر

اوّل و آخر لفظ امراو	ہنگرو ہندسه ہفت نگار
نقطهٔ فا که ہفت ست عیان	از پے صفر بود آئینه وار
حاصل ہر دو الف تا ز نویس	دو صد از ہندسه و پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر	که نہان یک بعیان ست ہزار
سال تاریخ وفاتش پیدا	بے تکلف بود از روی شمار

قطعه تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفےٰ	سرو باغ مرتضیٰ مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق	عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چاره بیچارگان	آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او
گر در علت زیجمان تا بمهر گلگشت جنان
بر زمین رحمت باستقبال می آمد عرش
سال تاریخ وفات او سر عرش غیب گفت

آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
از غمش ماتم سرا شد هر دل اندوهگین
نور از فرش زمین سیر فت تا عرش برین
آفتاب لیا پنہان شده زیر زمین

قطعۂ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پے ترتیب دیوانی دگر
گفت ہاتف در نگاہم فقرۂ تاریخ آن

کار فرما بشد که در صفتش نام قادرست
مونس جان سخن زیبا کلام نادرست

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار - چون قند و گلاب
دال والفش بدانکه هشت ست دینار - از روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ - از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار - نیکو در باب

قطعۂ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه
رخت بربست چون ز دار فنا
چار فرزند یادگار گذاشت
بس مظفر مخیر اند بخلق
زاہد اورا نگر که در همه حال

زاهد و عارف حقیقت بین
کامل و متقی و حامی دین
بهر گلگشت باغ علیین
همه چون نام خود ستوده ترین
اظهر و اطهر اند و تحسین
بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش بچشم اہل نظر	تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۷۰ھ

قطعہ تاریخ تعمیر روضۂ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

درو حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما	کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد یداللہ شاہ عالیجاہ	ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۷۰ھ

دیگر

بگرد تربت پرنور خواجۂ کہ بود	گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی اوست	ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
درو حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود	کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین لطافت و صنعت ید اللہی

دیگر

جناب خواجہ گیسو دراز بندہ نواز	کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا	نگر حظیرۂ رشک نگار خانہ چین
بفخر پای یداللہ میتوان بوسید	کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

چون یکی بمقبول مستثنی فعمانی ۱۲

سروش غیب چہ خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول فرازش شباب بیکمین
۱۲۶۲ھ

وله

در حضرت خواجہ مریدان
سجادہ نشین او ید اللہ
از سیم و طلا چہ خوش بنا کرد

سر خیل مقربان خلاق
سرمایۂ علم و حلم و اخلاق
زیبندہ در و حظیرہ و طاق

تاریخ بنائے آن سروشی
گفتا کہ در فیوض آفاق
۱۲۹۲ھ

وله

ای کہ تاریخ عمدہ مے جوئی
عشر آتش دو چند کن اول
بعد ازان کن دو حصہ احادش
آنچہ از پس نوشتہ نصفش

من زجائے نشان دہم کہ براد
رقم ہشت باقلم بنگار
ہر دو را قبل و بعد آن بہ نگار
یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از مآت الوف
این دو نقش یمین بیا بشمار
۱۲۶۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام اللہ

شیخ فرخندہ لقب مولوی انعام اللہ
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف
گشت با اہل جنان مائل گلگشت بہشت

خوش خصالی کہ عدیلش بجہان نہ عدیم
یادگار آب اجداد کریم ابن کریم
تا بروحی کہ رسد مژدہ برای تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۴ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام الله	نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی بجهان	مثل او مادر گیتی کم زاد
رخت بربست سوی ملک بقا	زین گذرگاه فنا بے بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض	کوه غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم	تا بماند بعزیزانش یاد

هاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست	این نسخهٔ رہنمای عرفان
خفقش همه حرز جان عشاق	در دوش همه درد راست درمان
آئینهٔ رونمای دین ست	گنجینهٔ رازهای ایمان
مصباح رموز حسن پیدا	مفتاح کنوز ستر پنهان
هر حرف منور حق پرستے	روشنگر اختر درخشان
هر نقطه بجلوهٔ تجلے	تابنده بر آفتاب تابان
هر سطر چو موج در تسلسل	خمیازه فزای بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او	در دامن صفحه گوهر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود و ظیفهٔ بزرگان
۱۲۹۱ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد	بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو	سرمایهٔ یکرمیت حبیب الله داد

تاریخ وفات مولوی تقی علی بہرور

پیر کامل تقی علی سے ولے	رہبر و رہنمای اہل یقین
عالم باعمل یگانہٴ عصر	در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر	افتخار اکابر پیشین
با ہمہ بی ہمہ بسر می برد	جملہ اوقات را بطرز بہین
وطن اندر سفر سفر بوطن	شغل او بود با صفات گزین
انجمن راز خلوتش زینت	خلوتش را در انجمن تزئین
جملہ عمر شریف او بجہان	صرف شد در ہدایت و تلقین
از خدا والی و خدا بینے	بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ار شمہ کمالاتش	در نگنجد باسمان و زمین
رخت بر بست ناگہان زجہان	بہر گلگشت باغ علیین
با علے دینی بعزت و جاہ	گشتہ اندر بہشت صدر نشین
گر بخوانم کہ بود مہر سپہر	در بدانم کہ بود در ثمین
ذرہ در شمار باشد آن	قطرہ از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو باکرد	هر که دید آن جنازه باتمکین
چه عزیز و چه از مرید انیش	همه از درد و دوریش غمگین
قدسیان نیز سویه گرد بودند	مو پریشان بسان اہل زمین
شرح این درد داغ خامۂ من	نتواند نوشت بیش ازین
کز غمش حشر شد بپا و فتاد	آسمان بر سر کہین و مہین
سال تاریخ رحلتش می جست	از دل پر تعب شہید حزین

گفت ہاتف کہ بسیر دیا شد
کرم و فضل و ہم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عہد خویش	تقی علی مرشد اہل دین
بہار از گلستان او مستفیض	گل از خرمن فیض او خوشہ چین
شب و روز بر فقر خود می شنید	ہزار آفرین از جہان آفرین
جہان را بہشت و بباغ بہشت	رسید و بدا برار شد ہمنشین
بناشش سلام ز رسول کریم	رسانید از سدرہ روح الامین
دم فکر سال و فاتش زغیب	رسید این نداکای شہید حزین

سزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمدہ در بہشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعہ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم	صاحب علم و حلم و نیک نہاد

آنکه در همت و سخا و کرم — بود یکتا بعالم ایجاد

آه رخت حیات خود بربست — زین سپنجی سرای بی بنیاد

نود و دو بیک هزار و دو صد ۱۲۹۲ھ — سال رحلت شمرده وار بیاد

گو بتاریخ عاشر شوال — جان ز تنها بیوده و جان داد

از هجوم غموم مویه‌گران — بر فلک رفت شیون و فریاد

دوستان راز داغ رحلت او — رفته لذات زندگی بر باد

ما نشسته بجلسهٔ ماتم — او ز قید غم جهان آزاد

ما همه پرخروش او خاموش — او همه شاد و ما همه ناشاد

بود در زندگی وصیت او — کز تنم رزق خاک هند مباد

لاش من سوی کربلای شریف — برسانند عزیزی از اولاد

لاشهٔ او سپرده شد بزمین — بهر یکساله مدت و میعاد

شد بویرانه گنج عیش نهان — بهر گوری که بر زمین افتاد

یازده ماه و سیزده روزش — هم در آنجا گذشت از تعداد

آخر از مدفنش بر آوردند — تا کنند آنچه کرده بود ارشاد

نود و سه بیک هزار و دو صد ۱۲۹۳ — خبری کرد از چنین روداد

پس به یوم خمیس و ماه صیام — رخصت نعش اتفاق افتاد

الغرض سوی کربلای شریف — رفته تابوتش از ره بغداد

خلف او ابوالحسن که بود — چون پدر اهل همت و جواد

لوح سنگی نهاد بر مدفن — کز ادب گاه هر دوان ماناد

تاہران سر زمین بپاس ادب	نہ فتد پاے ہیچ کس زعباد
خامہ بہر دعاے مغفرتش	ازرہ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جایش دہ	باب النبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح سال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعہ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش	آشنای زمانہ نیاب نہاد
رخت بر بست سوی دار بقا	زین تجارت سرای بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بجنت مقیم شد دل شاد

قطعہ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا	او ندیدار و نظیر خویش بر روے زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز وار جمند	ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیر ہن بالید بر خود زین نشاط	قلب ہر پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختراع عطا	زود رقم بر صفحہ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نو بہار عمر فرزند سعید العالمین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کمشنر

به سید ناصر علیخان بهادر ذو القدر

این ساعت سعد و نیک منظر / هر هفت ادای هفت اختر
دورش به تسلسل ست انباز / گرداب بموج گشته دمساز
از پردهٔ صبح بیختندش / در قالب مهر ریختندش
از تاب جمال خویش بیتاب / خود شعلهٔ آتش ست و سیماب
در شیشهٔ پری نهفته بنگر / می رقصد و نغمه میدمد سر
گویائی و بی زبانیش بین / خاموشی و نغمه خوانیش بین
گردش شب و روز بی کم و بیش / چون دائره گرد نقطهٔ خویش
زنجیر بپا و حلقه در گوش / در خانه مقیم و خانه بر دوش
هم با نفس روان روان است / هم مرجع کار کاروان است
در کوک شدن بساز بلبل / گرم ست نوای پردهٔ گل
پیوسته بذکر شاغل است این / یک لخت طپید گرد دل است این
سوی مژهٔ بتان پرفن / سر بر خط او نهد چو سوزن
سنجیدهٔ سنج نکته دانست / سنجیدهٔ حاکم زمانست
یعنی هنری کورٹ بهادر / از جمع کرم گران بهادر
در جائزهٔ وفای شایان / شایستهٔ اقتدای اقران
آورده زلندن ارمغانی / از بهر امیر نکته دانی
ناصر علی آنکه در فضائل / فرد ست و دقیقه سنج کامل
این ساعت خوش بارکش باد / هر ساعت از سخن کند یاد

منتخب

منشی سندر لال از بخت و بخت رسا — تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار

سال تاریخش لبنیاد ... — از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گھاٹ بس زیبا و عالیشان جدید

بہر سمت جملہ اہالی [illegible] عالیشان دو بار

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسرے — قابل و صالح و خجستہ سیر

نام او بود سرفراز علے — یافتہ سرفرازی از حیدر

نوجوانی کہ پشت پیر فلک — از غم او خم ست تا محشر

زجہانِ فنا بملک بقا — رخت بربست از قضا و قدر

دوستان را ز داغ دوری او — عالمی تیرہ شد بہ پیش نظر

زندہ در گور مادرش گردید — بدتر از مردہ گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند

پدرش گفت ہائے لخت جگر

۱۲۶۶

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت اللہ مرحوم

چو رحمت اللہ از خدا برسید مژدہ کہ مرحبا — تو بیا بہ مجلس مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ

ہمہ نیک بود خصائلش کہ رسول داد فضائلش — بکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصالہ

بہ لقائے سید دو جہان ہمہ نور شد دل و جسم و جان — کہ تجلی شہ انس و جان کشف الدجی بجمالہ

ز شہید خستہ درد و غم شدہ سال رحلت او رقم — کہ بیا بجذب و سر کرم بلغ العلی بکمالہ

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله | ز ناطش عین رحمت بود بر حق
چو ذاتش مصدر هر علم بوده است | علوم از سینه آن گردید مشتق
سوای لفظ قرآن علم تجوید | گرفت از قرأت زیباش رونق
بصوم سیزده بعداز ترا ویح | بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد | که سازنده به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور | اجل آورد پیغام موثق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی | نه از برگ عنب آب مروق
ز تنها جان عالم بود جان داد | بهی جان دادن از شوق سوفق
دل اوی طپید و زود برخواست | وصال حضرت معبود مطلق
همان موج ز دور سینه بر خاست | همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبرداد
که رحمتها بروحش باد از حق

تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر

الا ای سخندان شناسای معنی | بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر ذوق داری سر عشقبازی | بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بستان که نوشند صدره | می ارغوانی زمینای نادر
قلم حین تحریر وصف سراپا | سر خود نهاده بر سرپای نادر
سروش نیفرمود تاریخ سالش | چها گفت نادر سراپای نادر

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذی ہمم نادر کہ ہر جا ‌ ‌ ‌ کلام او بود مقبول دلہا
ہمایون ہمتش معروف گردید ‌ ‌ ‌ پے تصنیف دیوان سراپا
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد ‌ ‌ ‌ کہ باشد یادگار او بدنیا
ہزاران آفرین بر وی کہ بخشید ‌ ‌ ‌ بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
ازین تشریف عالی منت او ‌ ‌ ‌ بود بر گردن خوبان رعنا
برائے شاعران شد لوح تعلیم ‌ ‌ ‌ جزاه اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرای گڈھا

آسمان شان و شوکت آفتاب مکرمت ‌ ‌ ‌ بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم
منبع ہمت مہاراجہ بنایک راو آنکہ ‌ ‌ ‌ از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم
طرح چاہ نو ز حکم او دو حاکم ریختند ‌ ‌ ‌ کز شمار افزون بود اوصاف شان چون موج یم
کالڈ یکٹ حسنا ذی شان و عین عدل داد ‌ ‌ ‌ وان دگر لوتھر بہادر صاحب سیف و قلم
کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد ‌ ‌ ‌ غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ‌ام
یک الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشتاد نیز ‌ ‌ ‌ ز سر الہام صوری معنوی دریافتم

علیوی جستم شہید اخفر بالسی بگفت
باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاہ والا نسب امیر الدین	حامی دین و صاحب ارشاد
حق شناسی کہ مادرِ ایام	مثل او اندرین زمانہ نزاد
جان نثار رہِ رضای خدا	مرد صاحبدل و خجستہ نہاد
اعتبار حقیقت آبا	افتخار طریقت اجداد
آنکہ در گلستان عالم بود	صفتِ سرو از خودی آزاد
جہد کردی کہ فی سبیل اللہ	نقد جانِ عزیز باید داد
تا درین عہد کافران ادہر	از رہِ کفر و بدعت و الحاد
مسجدِ کہنہ را برافگندند	بہر ترویج کفر بے بنیاد
آن جمیل الشیم کہ بر جانش	تا دم حشر رحمت حق باد
از سر جان خویشتن برخاست	کمر جہد بست بہر جہاد
گفت ویران کنیم خانۂ خویش	تا شود خانۂ خدا آباد
اہل دولت شریک او نشدند	از امیران لکھنؤ فریاد
پس ز نزدیک و دور جمعی چند	آمدند از رہِ خلوص و وداد
پادشہ از اطاعتِ انگریز	گشتہ آمادہ بہر دفع فساد
ہم وزیرش ز راہ نافہمی	دید در انتظام خویش کساد
مانع آمد کہ اینچنین مپسند	کہ رود ملک و مملکت برباد
گفت ما را بہ پادشاہ و وزیر	نہ سر دوستی بود نہ عناد
بابہ تعمیر مسجدی کوشند	یا مرا رخصتی دہند بجہاد

سهم و خون کافران لعین | منتقم و انتقام این بیداد
واعظان اهل علم و صاحب وعظ | عهد بستند از پی امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند | که بجا کم بدست حکم جهاد
لیکن آن یکه تاز پای طلب | تن کشید از ره و کمر نگشاد
عرضه دادند بهر مال و زر | گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بهر قتل آن جانباز | بادشاه و وزیر فرمان داد
هر کجا خیمه توکل زد | لشکر شه مقابلش افتاد
اینچنین تشنه شهادت را | خسته بردند تا بدریاباد
شب آن سینه ریش با دل خویش | گفت برخیز هرچه بادا باد
صبحدم با جماعت اسلام | ره سپر شد بسوی فیض آباد
یار او آنکه بود افسر فوج | از ره ظلم داد از ره بیداد
تیغ و توپ و تفنگ تیر و کمان | برکشید و زد و بهم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین | خبر از جور کربلا میداد
کم نبوده است این جفا گر نه | از جفای یزید و ابن زیاد
ماجرای امام با مولوی | خوش مطابق به پیروی افتاد
نیک بنگر که بود وقت زوال | کاین بلا همچو کربلا رو داد
تشنه هم بود و هم گرسنه که آه | رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم جهد | رفت بر ناقه داد از این بیداد
باستی چند آن فقیر غریب | کشته مذبوح خنجر فولاد

آہ ذاکر حسین تیرہ درون — کہ سیہ کار بود و مادر زاد
رقص می دید کافر و بشگفت — کشتن مومنان سبارکباد
ناگہان خون بیگناہی چند — ریختند از وفور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند — کز غمش شعلہ بر کشد ز فواد
کافران پا زدند بر مصحف — کہ بجو و داشتند اہل جہاد
بہماندم نتیجہ اش دادند — کہ ہمان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب با حوالش — بعد ازین گر زمانہ فرصت داد
فکر سال شہادتش کردم — کہ ز من در زمانہ ماند یاد

گفت ہاتف کہ بے سرو پا شد
فضل و شرع و کمال علم و مراد

تاریخ مخمس ہفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بہادر ذوالقدر

محسن نکتہ سنج سحر بیان — طرفہ راہ نجات خود بپیمود
خامہ اش ازلی قبول کلام — ہر دری مرتضے جبین فرسود
آخر از بارگاہ شاہ نجف — در کف آورد گوہر مقصود
کام جان یافت از نبیؐ و علیؑ — شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز ہفت بند گرفت — با سہ مصراع خویش پنج نمود
حسن ہر ہفت بند از تضمین — خوش بہر ہفت فکر خود افزود
در گرہ بست معنی دلکش — گرہ از شعر ہفت بند کشود

دور تر نیست زکنہ پرواز | بیت این نظم زنکات زحسود
بربیاضش سواد نقشم نگر | از و عار عدو بر آرد دود
از فصاحت کہ ختم شد بروی | حیرت فائقہ دبیر افزود
از بلاغت کہ بود حصہ او | گوی سبقت زسبیران بربود
معنی سہل ممتنع اینست | کہ کسے در جواب لب نگشود
فاش داد کلام او سیداد | کاش کاشی درین زمان میبود
این مخمس ششش جہت شب و روز | میزند پنج نوبت مقصود
گشتہ مقبول بارگاہ علی | ای خوشا بخت و طالع مسعود
اہل حاجت مراد دل یابند | گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بہر سرور انجمنی ساختہ اند | چشم بکشا بتماشای نکاح محمود
عطر بیز ست درین بزم مشام احباب | ہر دم از نکہت گلہای نکاح محمود
ہمدمان دست و گریبان کہ حریف نغز اند | ہمہ گردست بخرمای نکاح محمود
تا نگر دید ادا سنت محبوب خدا | شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعہ تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سیدِ ذی ہمم نصیر الدین
کہ بر و حتم بود نصرت دین

معدن خلق و مخزن الطاف
مرجع خلق و صاحب تمکین

ذات او بود چون سہ خورشید
زینت افزای آسمان و زمین

افتخار جمیع اہل کمال
یادگار حکیم نور الدین

ناسخ نسخہ ہاے شیخ رئیس
بود ہر نسخہ اش زرای زرین

چون مسیحا حیات بخش جہان
بود ہر درد را دوای بہین

حسب اصرار جدۂ نواب
والی ٹونک و مظہر تمکین

رفت آنجا و از قضا و قدر
ناگہ از درد سینہ گشت غمین

جز رفیع الزمان نبود کسے
از عزیزان نشستہ بر بالین

رخت بربست از جہان افسوس
از پے سیر باغ علیین

اکبرآباد بے جمالِ او
تیرہ شد در نگاہ اہل یقین

لاشۂ او بخانہ آوردند
ماتمش کرد دہر کہین و مہین

آخر از نالہ ہاے مویہ گران
آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
زجہان رفت آفتاب دین
[illegible]

مرثیہ

شاہد مہ لقا حسینؑ یوسف دلربا حسینؑ
دلبر خوش ادا حسینؑ مقصد مدعا حسینؑ

نور علے مرتضے نور نبی مصطفےؐ
طور تجلے خدا سایۂ کبریا حسینؑ

غازۂ طرۂ وجود غازۂ چہرۂ شہود
مالک انچہ ہست و بود والی ہر دو نا حسینؑ

شمع مزار فاطمہؓ زیب کنار فاطمہؓ — باغ بہار فاطمہؓ نور جان افزا حسینؓ
راحت جان مصطفیٰؐ روح روان مرتضیٰؓ — زیب نشان اصطفا رونق اتقیٰ حسینؓ
تاج قبول برسرش خلعت نور در برش — مہر نگینہ چاکرش ماہ کجا کجا حسینؓ
مظہر ذات کبریا افسر خیل اولیا — دلبر جملہ انبیا رہبر و رہنما حسینؓ
جوہر تیغ لافتیٰ گوہر تاج ہل اتیٰ — اختر برج انما نیر والضحیٰ حسینؓ
چارۂ دل شکستگان مرہم زخم خستگان — جان بخون نشستگان کشتۂ کربلا حسینؓ
در غم شاہ جزو کل خون شدہ زان حوصل — وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسینؓ
ای سہ نور در قبا وی ہمہ جلوۂ خدا — بسمل خنجر رضا وقف رہ خدا حسینؓ

بہر علاج دردہا چند دو و شکستہ پا
دست شہید بینوا دستگیر یا حسینؓ

اشعار متفرقات

در الوداع ماہ رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماہ صیام — من در غم تو مبتلا واحسرتا ماہ صیام
تو میروی دامن کشان ہمچو بہار گلستان — دل گشت پامال خزان واحسرتا ماہ صیام
من خاک بر سر ریختم سودا ز دل انگیختم — از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماہ صیام
بر ما نمان ہر ساعتی بودہ است از [illegible] — اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماہ صیام
اکنون حبیب کبریا یعنی محمد مصطفیٰ — گفتے دریغا حسرتا واحسرتا ماہ صیام
از رفتن تو ناگہان آمد چو یادگار رفتگان — رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماہ صیام
در عید ماضی جش از ین بودند با ما ہمنشین — رفتند در زیر زمین واحسرتا ماہ صیام

دنیا نمیماند و بقا نقشی بر آب است این بجا | آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماہِ صیام
ہم تار تار این کفن ہم عضو عضو این بدن | خاک عدم خواہند شدن واحسرتا ماہِ صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسیٰ کجا | نور ید بیضا کجا واحسرتا ماہِ صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو | یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماہِ صیام
شد بہر شاہ مرسلان پیدا زمین آسمان | رخت سفر بست از جہان واحسرتا ماہِ صیام
در کلبۂ احزان من از کثرت عصیان من | آزردہ شد مہمان من واحسرتا ماہِ صیام
یکسالہ رخصت شد ترا مرگ ست ما را در قفا | وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماہِ صیام
تا کی شہید خستہ جان نالد ز ہجرت ہر زمان | تو بردہ تاب و توان واحسرتا ماہِ صیام

مثنوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریہ کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
راحت جان ہی بی تابش توان ہی بی وقت نہان ہی بری
لطف عیان ہی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
اے ہمہ مجد و علا اے شہ فرخ لقا در حق تو بار ہا
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
طالع مسعود من قبلۂ مقصود من باعث بہبود من
ای ہمہ تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
رسم و رہ معنوی یافتہ از تو قوی دین شدہ از تو قوی

حیف چین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
اُنسهٔ جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما
جوہر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آیه شان نزول مایهٔ فیض قبول اختراع وصول
گوہر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح صفا روی تو شام طرب موی تو ماه نوابروی تو
چشم جہان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنیم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمہید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جہان توام ببین
ہمکنار خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین
ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب
این دو رنگی را بیک رنگی رفیق ہم ببین
بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر
در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین
از پریشانی دہد جمعیت ظاہر خبر
طرهٔ نازبتان را درہم و برہم ببین
بر بہار زندگانی مرگ می آرد خزان
اندرین گلزار آن ہم دیدهٔ انیم ببین
شادی و غم توام ست از بدو فطرت در جہان
روز میلاد و وفات سید عالم ببین

قطعہ تاریخ طبع کلیات ہذا از اسوۂ سخنوران مولانا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع ہذا خلف حافظ غلام علیخان رئیس شاہ آباد ضلع ہردوئی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکھنوی مدظلہم

چو گشت طبع بفضل خدای عزوجل — کلام پاک شہید غریق رحمت باد
بحکم منشی عالی ہمم کہ ہست ایشر — نژاد و ماہ بر ایام و ہم سخاوت زاد
غریب پرور و والا منش رفیع الشان — رئیس پاک طبیعت امیر نیک نہاد
نولکشور کہ صیت نوال بخشش او — بزور شور بافواہ مردمان افتاد
بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام — خدا کند کہ بماند درین جہان آباد
بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ — ز زخم چشم حسودان خانمان برباد
بوقت طبع بالطاف از من ناچیز — برای صحت این کلیات شد ارشاد
منم کہ بیخبر از جادۂ سخندانی — منم کہ خام طبیعت و ہم کم استعداد
مگر بموجب ارشاد صحتش کردم — بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد
بماند نام شہید و کلام او باقی — بروزگار مگر او نماند نیک نہاد
الٰہی افسر ما ہم بسالہا ماند — بحق احمد مرسل و آلہ الامجاد
چو گشت طبع بفرمود ہر کہ دید و شنید — بخیر باد ز انصاف ہم مبارکباد
بسال طبع بہنگام طبع اے حامد — غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامۂ من ناگہان بنقوطہ
کہ جملہ اہل سخن را پسند خاطر باد
سنہ ۱۳۱۲ھ

تقریظ مطبوعہ سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاہ صاحب اکبر ملازم او دھ اخبار شاگرد سرآمد خواجگان جناب خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز

مپرس از ذوق گفتارم کہ از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شہید اینجا

حمدش را غازۂ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تہمت آب رنگ بی آب بستن ست چہ غازۂ رنگیست کہ حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بہا افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخۂ گفتار دانستن گویم معنی بسنگ بے ادبی شکستن ست چہ لوح خود چیزیست کہ در نگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سر سرے۔ پس در آئینۂ خیال دور اندیشم و لنشین پیکرے کہ اینک بہ پیشگاہ دیدۂ اداشناس نزدیک تر جلوہ پیرائے شہود ست اینست کہ محمدتش را اولین خشت بنای ایوان سخن انگارم یا نقطۂ پرکار این طارم کہن نگارم ہر چند سخنور را پای بر عرش بمنیست لیکن سخنور نیست کہ کنگرۂ ایوان اوصافش بس رفیع و بیدائے ناپیداکران حمدش بس وسیع پس آنچہ در وصفش نگارم انداز عقل و فہم نیست نہ حد اوصاف او و ہر چہ در ثنایش بزبان آرم نہ حد نطق و گفتار نیست بلکہ عین الطاف او چشم بد دور از نور ظہور یافتگان آئینہ ذات انسان را چون انجم جلوہ گاہ پرتوہائے مہر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد کہ بہ پرتو مہرش از ماہ تا ماہی بنور ہدایت رسید ذرہ کہ بمہرش تابد خورشید بہ ذرگیش نتابد

و دیدہ کہ بخیالش خواہد نور دو عالم بچشم خویش دریابد روشن روان کسانیکہ دیدہ بتماشاے جمالش دوختند وگلشن سینہ مشتاق بتمناے وصالش سوختند شاہد این مقال یکی از خستہ دلان تفتہ جگر حضرت شہید ست کہ چکیدہ ہای خامہ اش کام دل تشنہ کامان شراب شوق رابیند ست وچون نباشد کہ از در دسر دولت دنیا سر کشید تا جرعہ از شراب دین چشید یعنی باآنکہ بسررشتہ داری داور گاہ ہای گورنمنٹی اش برگزیدہ بود مدامان بستہ صہبای آن ذوق کہ در ساغر و ہوای دیوانگی ہمان شوق کہ در سر داشت رشتہ تعلق سررشتہ داری از ہم گسیخت و دل بحبل المتین عشق محمدی در آویخت چنانکہ تا زیست تابانش وقف ذکر میلاد مصطفی بود و دیدۂ دلش محو آن جمال با صفا ہنگام ذکر نبی صورت قالش عین حال داشت زبان وقف گفتار و دیدۂ محو جمال داشت در ہر دیار کہ گذارش افتادی بجمع اعالی و اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزدے بود کہ بیک ناگاہ رو نماید و بسوی ہر آن انجمنی کہ رو نہادی ہر کس ازان انجمن بدین مطالب کشودی کہ یارب بسر و چشم ما جاساز د بالجملہ نالہ ہای ذوق انگیزش دور افتادگان منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواہاے شوق آمیزش شوریدہ سران جرم اطہر دلارا فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش خوانیست طبقا طبق حلاوت شیرین تو پخنان کام و زبانم شیرین نمود کہ باوصافش لبہا از ہم نتوانم کشود تا بکام جان آرہای خبیر بخبر جیا کردہ باشد کہ بکمال باخبرے خویشتن را بخبر گویاند و تا از باز پرس جہانی خط آزادیش

وبہند جہانی غلام غوث خواند لفٹننٹی ممالک مغربی وشمالی و
اوده را میر منشی بزم انشا و میرزا منشیان سواد اعظم ہندوستان را بہر شنا
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمربست و حسن سعیش نقش دلربائیش بر کرسی
نشست نوا بخش بے نوائی من بینوا و سر و سامان ده بی سر و پائی من
بی سر و پا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه ہند و ہندیانرا
ہنگام توجہ طبع بذکر و تذکرهٔ مطابع ذاتیش را بچندین اولوالعزمی با ستون و نقشے
چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرور است ساده لوحی افلاک بنگر که بمشاہده
صفای سنگہای مطبعش ہر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را به نم
رسانده آبے بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طبعش با اینہمه
نور تن در فشار سودن در داده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مداد تن رسیده
باشد شاید بخشش را نازم که سرمه این دو چشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فر و نمائے
عنوان بابہا حضرت بیخبر سابق ازین بمقام لکھنو در مطبع آن والا گہر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواہش شائقین با تمکین در شاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بھگوان دیال صاحب
عاقل که ہمه جا پاک گردآور کہسار این مطبع ست بار اول بماه اگست ۱۸۹۰ع طبع شد
تا اوراق لیل و نہار خوانا و بسنگ این مطبع بماه و آفتاب مانا ست سواد این
نسخه توتیای دیدهٔ اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد۔

زمانہ ملا قاسم دیوانہ —

دیوان نوبدیہی - فارسی غزلیات مفید واسطے مبتدیان —

رباعیات عمر خیام محشی - یہ رباعیات مثل دواوین اور اساتذون کے کلام کے اعلے درجے کی سند ہی ہین —

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہی ازجلوۂ رو رطبع رای کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے جسمین چند رسائل ہین —

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد المختصر - ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل ومین انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے —

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین —

۱ - دیوان بیدل مع غزلین سب ردیفونکی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل
۴ - نکات بیدل - نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص —

دیوان بیدل - منقط نقل از نسخۂ قلمی محررۂ ولایت ایضاً —

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین —

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان محشی - ۴ - بوستان محشی
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات
۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مطائبات و مضحکات رباعیات و مفردات و غزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین
- ۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
- ۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام -
- ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر سن چالیس برس مین فرمایا -
- ۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام موسم پیری -